

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: صفورا

نویسنده: خانومی

انتشار از: بوک 4 (www.Book4.iR)

منبع: نود هشتیا

در خانه ولوله ای بر پا شده بود ...هر کس به انجام کاری مشغول بود ...چیزی نمانده بود که خواستگار ها سر برسند ... طبق معمول همیشه مشغول شستن ظرفها بودم که ناگهان قندان از دستم افتاد و دو تکه شد! مادرم فریاد زد:
-مواظب باش دختر!

صفا به دیوار تکیه داده بود و سیبی را با ولع گاز میزد ، با دیدن این صحنه سری از روی تاسف تکان داد:
-نچ نچ ! هنوز برات زوده

با حرص نگاهش کردم و هیچ نگفتم ...خونسردی اش در این شرایط ازارم میداد ...خم شدم تا تکه های خرد شده را با دست جمع کنم که صنم با عجله وارد شد:
-مامان ، این لباسم خوبه ؟

مادرم در حال قاپیدن میوه از دست صفا بود ...سرش را بلند کرد:

-این چیه پوشیدی دختر ؟ زشته ، عیبه ! برو همون لباس قرمزه رو تنت کن ، نگاهش کن تو رو خدا عین میت شده و همزمان به شوخی پشت دست صفا زد:

-بس کن مادر چه خبرته ؟ شکم که مال خودته
صنم مانند بچه ها پا به زمین کوبید:

-اِه ، الان سر میرسن من هنوز یه لباس درست و حسابی تنم نکردم ، همین چشمه مگه ؟ روش چادر می پوشم خب در حالی که غر غر میکرد از اشپزخانه بیرون رفت ...آخرین لحظه صدایش را شنیدم که میگفت:
-حالا انگار خواستگارا کی هستن تحفه ها!

مادرم از پشت سر چشم غره ای به او رفت و صورتش را به سمت من برگرداند:

-تو چرا ماتت برده ؟ دیر شد دختر جان ، بجنب

زنگ خانه به صدا در آمد و همزمان صفا بیرون دوید ...پدرم لباسش را مرتب کرد و من هم همانجا خزیدم ...صنم ، بلاخره موفق شده بود لباسش را تعویض کند و خودش را به اشپزخانه رساند ...در را هم پشت سرش بست ...هر دو نفس راحتی کشیدیم ...نمیدانم چرا عوض او ، من دچار استرس شده بودم ...نیم نگاهی به صنم انداختم:
-خیلی سخته نه ؟

گونه هایش گل انداخته بود:

-خیلی ! از صد تا امتحان کنکورم بد تره به خدا

خنده ام گرفت:

-میخوای جاها عوض ؟ تو امسال به جای من کنکور بده ، منم در عوض شوهر میکنم

-دلت خوشه صفورا ؟ حوصله شوخی ندارم

راست میگفت ... الان چه وقت زبان ریزی بود ... میخواستم از استرسش کم کنم ولی فایده نداشت ... همه میدانستند که صنم ، دلش جای دیگریست ... البته اولین نفر من متوجه شده بودم ... از وقتی صبا ازدواج کرده بود ... من و صنم ، بیشتر به هم نزدیک شده بودیم ... خواهر بزرگم آنقدر غرق زندگی اش شده بود که حتی هفته ای یکبار به زور ، سری به خانه پدری اش میزد ... حتی امروز هم نتوانسته بود برای مراسم خواستگاری خودش را برساند ...

خیلی کنجکاو بودم بدانم در سالن پذیرایی چه میگذرد ... هر دو گوشه‌ایمان را به در چسبانده بودیم ... تنها صدای نجوایی شنیده میشد ... خودم را به در نزدیک تر کردم:

-اه برو اونور ببینم خان عمو چی میگه ؟

صنم خودش را کناری کشید:

-من که هیچی نمیشنوم ، چی میگن ؟

دستم را روی دهانم گذاشتم:

-هیش!

در همین حین در آشپزخانه باز شد و من به گوشه ای پرتاب شدم ... جیغ بلندی کشیدم ، مادرم چشمهایش اندازه یک نعلبکی شده بود ... با دست به صورتش زد:

-خاک عالم دختر چیکار میکنی ؟ خدایا منو بکش از دست این ورپریده نجات بده

مانند یک کیسه برنج ، پخش زمین شده بودم ... صنم ، دستش را روی دهانش گذاشت ، از خنده روده بر شده بود ... مادرم را اگر کارد میزدیم خونس در نمی آمد:

-صنم ، چیکار داری میکنی مادر ؟ چای بریز بیا منتظرن

بلاخره خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-مامان چه خبر ؟ چی میگن ؟

دستش را به کمر زد:

-این فضولیا به تو نیومده

رفت بیرون و در را هم پشت سرش بست ... لبهایم یک متر از صورتم جلوتر آمده بود ... هجده ساله بودم اما از اینکه مثل بچه ها با من برخورد میشد ، دلم میگرفت ... صنم با دستهایی لرزان چای ریخت و وارد سالن شد ... حیف که اجازه ورود نداشتم ... البته خواستگار هم غریبه نبود ... فرشید را قبلا دیده بودم ... پسر دایی مادرم بود ... دبیر بود و دستش به دهانش میرسید ... البته هیچ کدام از اینها مهم نبود ... کافی است خان عمویم مهر تایید بر پیشانی اش میزد ... انوقت دیگر پدرم ، هیچ مخالفتی نمیکرد و روی حرف برادر بزرگترش چیزی نمیگفت ...

ساعت ده شب بود ... نیم ساعتی میشد که خواستگار ها رفته بودند ... داشتم از شدت فضولی می مردم اما جرات

نداشتم سوالی بپرسم ... مادر و پدرم ، صنم را صدا کرده بودند و مشغول صحبت بودند ... خان عمو هم یکسره حرف میزد ... حرف که چه عرض کنم ... پچ پچ میکردند ... و هر چه گوشه‌هایم را تیز کرده بودم که شاید از ماجرا سر در بیاورم فایده ای نداشت ... برادرم صفا هم ، کنارشان بود ... کتابم را گذاشته بودم روی پاهایم اما از خواندن خبری نبود ... تمام فکر و ذهنم پیش فرسید بود و خانواده اش ... البته هیچ ناراحتی در چهره صنم نمیدیدم ... در همین افکار بودم که سمیرا در اشپزخانه را باز کرد:

-یه چای واسم بریز

عادتش بود ... همیشه دستوری صحبت میکرد ... اما الان وقتش نبود با او در بیفتم:

-چه خبر زن داداش ؟

گره روسری اش را کمی شل کرد و به دیوار لم داد:

-چه میدونم

میدانست اما نمی گفت ... به درک ... فکر میکرد چه خبر است ... یک استکان برداشتم و برایش چای ریختم تا کوفت کند ... مجبور نبودم کنارش بنشینم ... کتاب را برداشتم و به بهانه درس خواندن به اتاق خواب پناه بردم ... صفیه عینکش را روی چشم گذاشته بود و سرش لای کتاب درسی اش بود ... آخرین بچه خانواده بود تقریباً سه سالی با هم اختلاف سنی داشتیم ... خیلی هم به درس خواندن علاقه داشت ... درست بر عکس من!

کتابم را گوشه ای گذاشتم و گفتم:

-باز که داری خر میزنی ؟

سرش را بالا گرفت و عینکش را روی چشم مرتب کرد:

-ها ؟

-میگم چه خبره از صبح تا شب سرت تو کتابه ؟ من اگه جای تو بودم تا حالا اینشتین شده بودم!

موهایش را دم اسبی بسته بود ... بی توجه به کنایه ام دوباره ، مشغول خواندن شد:

-اگه جای تو رو تنگ کردم بگو برم اتاق مامان اینا ، باز میخوای اهنگ گوش بدی ؟

چقدر این دختر بی خیال بود:

-آهنگ چیه ؟ میگم برو یه سر و گوش اب بده بین این خواسگاره جریانش چی شد ؟

-اه ول کن تو ام ، بشین درستو بخون عوض این چیزا ، اگه امسال کنکور قبول نشی باید بری شوهر کنی

نیشم تا بناگوش باز شد ... به چهره سبزه خواهر کوچکم نگاهی انداختم ... بر عکس من چشم و ابرومشکی بود ... صنم

و صبا هم از من سبزه تر بودند و اندام نحیف و ولاغری داشتند ... در عوض من از همه سفید تر بودم چشمانم روشن تر

از بقیه بود و و کمی هم اضافه وزن داشتم:

-مگه بده ؟ حالا صنم که اینقدر داره درس میخونه کجا رو گرفته ؟ گیرم که امسال لیسانسشم بگیره ، اخر سر همه باید کهنه بچه بشورن !

سری از روی تاسف تکان داد ... در همین حین صنم وارد شد ... روی تخت رنگ و رو رفته اش نشست ، صدای جیر جیر فتر هایش بلند شد:

-اخیش ، راحت شدم!

تمام وجودم گوش شده بود:

-چی شد بالاخره ؟

روسری و چادرش را به یک طرف پرتاب کرد:

-هیچی ، مرغ از قفس پرید

و کف جانانه ای زد:

-قربون این خان عموی خوشگلم بشم ، نجاتم داد!

دستش را جلوی دهانش گرفت و یک ماچ ابدار برای عمویم فرستاد ... پس بزودی احسان خان ، جانشین فرشید میشد

...همان جوانی که اسمش سر مشق تمام جزوه های خواهرم بود ... خدا شانس بدهد ، صنم چهار سال پیش ، رشته

پرستاری قبول شد و حالا هم دل اقا دکتر را برده بود!

یلدا تخت سینه ام نشسته بود و مرتب تکانم میداد:

-خاله خاله ! بیدار شو چقدر میخوابی ؟

به زحمت یک تای چشمانم را باز کردم ... چقدر این علف بچه سنگین شده بود:

-اه زلزله ، باز تو اومدی!

سر و صورتم را بوسه باران کرد:

-خاله جون ، تپلی خانم پاشو دیگه

یعنی مرگ من بود اگر کسی به چاق بودنم اشاره میکرد ... چشمهایم را باز کردم:

-صبر کن ببینم وروجک چی گفتی ؟

جیغ کشید و از رویم بلند شد ... همین که میخواستم به خدمتش برسم پابه فرار گذاشت و پریده ! من هم دنبالش

دویدم و در اتاق را باز کردم ... همین که پایم را داخل سالن گذاشتم چشمم به صبا خورد که کنار مادرم نشسته بود

... بالاخره امروز خواهر بزرگم فرصت کرده بود سری بزنند:

-سلام

در جوابم سرش را تکان داد، نگاه خفت باری به من انداخت و دوباره به صحبت مشغول شد... مادرم اشاره ای به ساعت دیواری کرد:

-چه عجب! بیدارشدی؟

کنایه اش را نشنیده گرفتم و برای یلدا که پشت مادرش قایم شده بود شکلکی در آوردم... بعدا به خدمتش میرسیدم... الان باید ابی به سر و صورتم میزدم تا خواب از چشمهایم بپرد... مادرم گفت:

-وقت کردی یه کم درس بخون

شیر اب را باز کردم و جوری که صدایم را همه بشنوند از همانجا داد زدم:

-خوندم!

احتمالا داشتند راجب به خواستگاری صنم صحبت میکردند... با بی خیالی شانه ای بالا انداختم....

-خب، واسه شام خونه هستی مادر؟

صبا گفت:

-نه پدر و مادر احمد شام میان، باید برم غذا درست کنم

-ای بابا، اینها چرا خونه اون یکی پسرشون نمیرن؟ بس که رو میدی بهشون

خانواده شوهرش ادمهای پر رفت و امدی بودند... و از قضا، صبا در این خوش خدمتی ها عروس محبوبشان بود...

...مادرم چادرش را برداشت و رو کرد به صبا:

-خب پس به این ورپریده بگو برات چای دم کنه من دارم میرم کلاس قرآن

عین فشنگ از جا پریدم:

-مامان صبر کن منم میام

-تو که هنوز آماده نیستی؟ بعدشم فردا امتحان نداری مگه؟

همانطور که به سمت اتاق خواب میدویدم گفتم:

-بلدم، صبر کن الان میام، نریا

با عجله چادر مشکی ام را سر کردم... توی خانه داشتم میپوسیدم... دلم میخواست بروم هوایی بخورم، احتمالا طاهره خانم هم می آمد... مثل همیشه....

به سرعت برق و باد آماده شدم... مادرم هنوز مشغول صحبت بود... کفشهایم را با عجله پا کردم و همین که در منزل را باز کردم چشمم خورد به یک جفت پوتین که مقابلم ایستاده بود! کم کم سرم را بالا گرفتم و.....

-سلام

در همین فاصله کم، حجم عظیمی از خون را به صورتم حس کردم... تا بناگوش قرمز شدم و اهسته گفتم:

-سلام

نمیدانستم کفشهایم را درست و حسابی بپوشم یا چادرم را مرتب کنم... سکوتش از ارم میداد... از پشت صدای مادرم را شنیدم:

-به اقا منصور؟ راه گم کردی؟

همانطور که سرش پایین بود، احوالپرسی کرد....

-چه خبر؟ طاهره خانم خوبه؟

-سلام دارن خدمتون، داشت میرفت کلاس قران

-اِ چه جالب، منم داشتم میرفتم

و همزمان چشم غره ای به من رفت... معذب بودم... سرم را تا جایی که امکان داشت در سینه فرو برده بودم....

-بفرما تو پسر

-مزاحم نمیشم، صفا هست؟

-نه خانمش مریض بود بردش دکتر

عقب گرد کرد که برود و زیر لب خداحافظی گفت... بالاخره جرات کردم و سرم را بالا گرفتم... حتی راه رفتنش با

آن قد بلند و اندام چهار شانه تماشایی بود واقعا به هیکل برازنده اش می آمد که در سپاه خدمت کند....

-کجایی؟

با صدای مادرم سر چرخاندم:

-هوم؟

-ماتت برده؟

گلگون تر شدم... پاشنه کفش را مرتب کردم و پشت سر مادرم به راه افتادم.....

طاهره خانم رو به رویم نشسته بود... محو تماشایش بودم... چهره مظلومی داشت... پوستی سفید و چشمانی معصوم

...چادرش را سفت گرفته بود... گاهی عینکش را از توی کیف در میآورد و روی چشم میگذاشت و گاهی بدون عینک

خط می برد.. حالا می فهمیدم، منصور این پوست روشن و چشمان جذابش را از مادرش به ارث برده بود..... لبخندی

روی لبم پهن شد... انگار طاهره خانم سنگینی نگاهم را حس کرده بود که سرش را بلند کرد و جواب لبخندم را داد.....

-حواست کجاست؟

تازه متوجه زمان و مکان شدم... مادرم به پهلویم زد:

-نوبته تو شد بخون دیگه!

خط را گم کرده بودم...

-اعوذ بالله من الشيطان رجيم...-

کمی مکث کردم ...خدایا کدام ایه بود ؟

طاهره خانم با مهربانی گفت:

32 -عزیزم

پاک از خجالت آب شدم...

.....

صدای خان عمو می آمد:

-چه خبر میخواستی باشه اسد ؟ امسال اصلا بارندگی نداشتیم ...کل زمینها خشک شده

پدرم ظرف میوه را جلو کشید:

-چی بگم والا ، همه جا همین طوره ، خشکسالی شده

سینی چای را مقابلش گرفتم:

-بفرمایید

سر تا پایم را برانداز کرد:

-ماشالا صفورا جان ، تو کی اینقدر بزرگ شدی عمو ؟

از تعجب چشمهایم چها رتا شده بود ...جوری نگاهم میکرد که انگار قبلا مرا ندیده ..در جوابش تنها لبخند زدم ...خان

عمو رو به پدرم گفت:

-ایشالا کی بشه عروسی دختر ناز خودم

پدرم گفت:

-سلامت باشی داداش

سینی را گذاشتم و از مقابل چشمهای کنجکاو هر دو به اسپزخانه پناه بردم ...سمیرا طبق معمول گوشه ای لم داده بود و

از خودش پذیرایی میکرد ...با خودم فکر کردم اگر روزی حامله میشد دیگر صفا باید میرفت از خارج ، برایش تنقلات

میگرفت!

صفیه طبق معمول کتاب به دست و شاکی کنار سماور ایستاده بود و د رهمان حال هم دست از خواندن بر نمی داشت

...گاهی هم با خودش غر میزد:

-چیه باز ؟ فردا امتحان داری ؟

طلبکار جوا ب داد:

-بله اگه بقیه بزارن!

دو عدد قند از توی قندان برداشتم و گوشه دهانم گذاشتم:

-کی به تو کار داره ؟ خان عمو طفلی که یه هفتست این ورا پیداش نشده

کتاب را بست:

-اوف! اونو نمیگم که!

نگاهی به دور و برش انداخت و صدایش را پایین آورد:

-صنم خانم!

شاخک هایم تکان خورد ... دلم میخواست مچ صنم را بگیرم ... داشت از شلوغی خانه حسابی استفاده میکرد

...چشمکی حواله اش کردم و به سمت اتاق به راه افتادم ... در نیمه باز بود ...چشمم به سیم تلفن خورد که از پرز

داخل سالن به سمت اتاق کشیده شده بود ... خنده ام گرفته بود ... گوشه هایم را به در چسباندم:

-منم همین طور احسان ... ااره به خدا ، شانس اوردم ... خب میگی چیکار کنم ؟ تقصیر منه ؟ اخیه تا

تمام شدن درست که خیلی مونده ... احسان جان ... یه لحظه گوش کن ... چقدر دیگه همش نذر و نیاز کنم

..... اوهوم میفهمم باشه هر چر تو بگی

-خاله تپلی چیکار میکنی ؟

یک متر از جایم پریدم:

-هیش ! لال بشی دختر

صنم سراسیمه در را باز کرد:

-چه خبره ؟

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم:

-هیچی شما راحت باش

-خاله داشت پشت در گوش میکرد!

ای کاش میتوانستم زبانش را از حلقوم بیرون بکشم:

-اگه دستم بهت نرسه یلدا!

خودش حساب کار را کرد و پا گذاشت به فرار.....

-خوب درس میخونی خانوم اقای دکتر!

لاشه تلفن را توی بغلم گذاشت:

-تو کلاه خودتو محکم بگیر باد نبره ! اینم بزار سر جاش

و در را محکم به رویم بست.....

کتاب حافظ را برداشته بودم.... چشمهایم را بستم و نیت کردم.... یعنی منصور هم مرا دوست داشت؟ با همان
چشمان بسته فاتحه ای نثار روح حافظ کردم و زیر لب گفتم:
ای حافظ شیرازی منو نگیر به بازی
تو رو به حق شاخه نباتت
بده به من فالی
تا شوم از تو رازی
کتاب را گشودم.... به به:
مزه ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
قند در دلم حبه حبه آب میشد.... بلند گفتم:
-خدا جون مرسی
-چشم و دلم روشن!
مادرم دست به کمر ایستاده بود و تماشایم میکرد.... جزوه ام را باز کردم و خودکاری دستم گرفتم.... هر چند دیگر
دیر شده بود....
-خوب درس میخونی؟ حافظو... فالو... افرین، افرین
از خجالت سرم را پایین گرفتم:
-چیزه، میخواستم ببینم دبیرمون فردا امتحان میگیره یا نه؟
ای کاش لال می شدم و اصلا حرف نمیزدم!
-من که میدونم امسالم رفوزه میشی، بیا این پولو بگیر برو سر کوچه یه سطل ماست بخر
شا کی شدم:
-اه پس صفا چیکارست؟ خوبه که با ما زندگی میکنه، حد اقل کارهای خونه رو که انجام بده
-این فضولیا به تو نیومده، درس که نمی خونی نشستی و دل من که چی؟ نمیبینی صفیه مدرسه ست؟ صنم که
دانشگاست، حد اقل یه کار مفید انجام بده تو خونه تا دلم خوش باشه
سرم سوت می کشید.... تنها کاری که صفا میتوانست بکند این بود که خانمش را از این دکتر به ان دکتر ببرد
..... پول را گرفتم و چادرم را روی سر انداختم... نگاهی به اتاق صفا انداختم.... حتما هنوز خوابیده.... لنگ ظهر
بیدار میشد و تازه میرفت سراغ مغازه، حتی کمک دست پدرم نبود.... پیر مرد طفلی صبح زود از خانه بیرون میزد
آنوقت جوانهای حالا.....

سری از روی تاسف تکان دادم و به سمت سوپر به راه افتادم... نمیگذاشتند که درس بخوانم! اگر امسال کنکور قبول نشدم، تقصیر خودشان هست... همینهایی که....

-سلام!

سرم را بالا گرفتم... بله خودش بود، مسیحا نفسم!

-سلام خوبین؟

منصور تا بناگوش قرمز شده بود... من هم دست کمی از او نداشتم... به پاهایم نگاهی انداختم و به این فکر میکردم

که ای کاش با دمپایی نمی آمدم خرید... حتی پرنده هم در این حوالی پر نمیزد:

-جایی تشریف میبردین؟

-نه همین سر کوچه، شیر... چیز... نه... ماست میخواستم بخرم

-من براتون میگیرم

-نه مرسی، خودم میرم

-تعارف میکنید؟

-نه خیلی ممنون

-اتفاقا منم خرید داشتم، صفا خونست یا مغازه؟

چادرم را روی سر مرتب کردم:

-خونست، فک کنم هنوز بیدار نشده باشه

آهسته کنارم قدم بر میداشت... چقدر این مسیر طولانی شده بود... ای کاش از حافظ چیز دیگری میخواستم... به همین سرعت فالم تعبیر شده بود... منصور متانت خاصی داشت... هیچ وقت حرکت جلفی از او ندیده بودم... از تمام

پسرهای محل سنگین تر بود و از قضا دوست جون جونی صفا... او هم مثل من اهل درس خواندن نبود... بعد از

خدمت سر بازی جذب سپاه شد و الان هم آنطور که از صفا شنیده بودم، چند روزی مرخصی گرفته بود....

مقداری خرید داشت... برای من هم از سوپر مارکت ماست خرید... و پولش را هر کاری کردم نگذاشت حساب کنم

... در مسیر بازگشت، هر دو سکوت کرده بودیم... انگار هیچ واژه یا کلمه ای پیدا نمیکردیم... نزدیک درب منزل که

رسیدیم، خواستم از او تشکر کنم که یکهو صفا بیرون آمد... هر دو جا خوردیم... یک نگاهی به من انداخت و نگاهی

دیگر به منصور... اما او زودتر از من دست و پایش را جمع کرد:

-به به، چطوری تو؟ چه عجب بالاخره پیدات کردم

صفا با او دست داد و همزمان به من اشاره کرد که بروم داخل خانه و یک جوری گم و گور شوم... تنها به گفتن کلمه "

با اجازه" اکتفا کردم و به سرعت نور از مقابل چشمان هر دو به داخل، خزیدم...

نگاهم تا سر در دانشگاه بالا آمد... هوا گرم تر از همیشه بود... دانه های درشت عرق را از روی پیشانی پاک کردم... همین چند قدمی که از ایستگاه تاکسی تا کتابخانه نزدیک دانشگاه پیاده آمده بودم، نفسم را گرفته بود... شاید این یلدا ی ورپریده بیراه هم نمیگفت، کمی اضافه وزن داشتم... خب البته دست من هم نبود، بر عکس صفییه که موقع درس خواندن از قوت و غذا می افتاد، من تازه وقت مطالعه اشتهایم باز میشد و چند دقیقه بعد یخچال خانه را خالی میکردم... وقتی درس میخواندم عادت داشتم که دهانم بجنبد و البته حق هم داشتم، باید برای مطالعه بهتر، خون رسانی بیشتری به مغز انجام می شد!

وارد کتابخانه شدم... خیلی شلوغ بود... میخواستم کتاب تست زیست شناسی پیدا کنم، البته اگر کمک درسی هم پیدا میشد، کفایت میکرد... نگاهی به دخترک پشت پیشخوان انداختم... داشت ادامس می ترکاند:

-سلام خانوم

فقط سری تکان داد، چه بی نزاکت:

-کتابهای تستون همینهاست؟

با آن دهان کج و معوجش گفت:

-اره

و "ترق" صدای ترکاندن ادامسش در فضا پیچید... کمی آن طرف تر چند پسر جوان که معلوم بود پشت کنکوری هستند... لای یک کتاب را باز کرده بودند و کر کر میخندیدند... چه دل خجسته ای داشتند... دوباره نیم نگاهی به کتابها انداختم... چیزی پیدا نکردم، این بنده خدا هم که کرایه زبانش را میخواست... با نزدیک شدن پسرها، دختر ادامسی از جایش بلند شد:

-بفرمایید

چشم هایم از تعجب باز مانده بود... واقعا که... مانند پیشخدمت داشت، به ارباب رجوع های مورد علاقه اش، رسیدگی میکرد... سری از روی تاسف تکان دادم... یکی از آن پسرها، انگار تازه متوجه من شد... رو کرد سمت دوستش:

-این خانم خوشکله هم کنکور داره جواد؟

آن دیگری که انگار نامش جواد بود، سر تا پایم را برانداز کرد... از خجالت سرم را پایین گرفتم و چادرم را میان مشتم مچاله کردم... صدایش را شنیدم که گفت:

-نه بابا، این کتاب مردان مریخی و زنان ونوسی بیشتر به دردش میخوره!

و بلند بلند با هم خندیدن... مردان مریخی؟ شاید رمان جدیدی بود که من از آن بی خبر ماندم... سعی کردم نامش را به خاطر بسپارم... تقریبا تمام رمانهای معروف را خوانده بودم... البته زیر تختم قایم میکردمشان تا مادرم نبیند

...هر زمانی که میخواندم با همکلاسی ها رد و بدل میکردیم ...اما اسم این یکی را اصلا نشنیدم ...به سرعت از کتابخانه بیرون آمدم ...با حسرت به سر در دانشگاه نگاهی انداختم ...یعنی میشد سال بعد من هم نام دانشجو را با خود یدک بکشم ؟ البته با این وضع درس خواندن عجیب می نمود!

وارد کتابفروشی بعدی شدم ...این یکی علاوه بر کتابهای درسی ، چند رمان هم داشت ...به مغزم فشار آوردم که نامش را به خاطر بیاورم و با اشتیاق به فروشنده گفتم:

-بخشید شما رمان مردان مریخی و نوسی رو دارین ؟

پسر جوان با پوزخندی روی لب گفت:

-اون رمان نیست خانوم ، بله داریمش بفرما

کتاب را از دستش گرفتم ...همین که صفحه اولش را ورق زدم ، تازه متوجه شدم چه سوتی وحشتانکی دادم ...دلم میخواست زمین دهان باز کند ...راجب به مسایل زندگی زنا*شویی بود ...البته بدم نمی آمد از مطالبش سر در بیاورم ...داشتم ورق میزدم که پسر جوان با طعنه گفت:

-می خوایش ؟

به قیمت روی جلد نگاه کردم و خدا را شکر ، پول کافی همراهم بود ...حالا چه اشکالی داشت به جای کتاب تست ، این یکی را میخریدم ...بلاخره هر دختری باید از این کتابها ، قبل ازدواج مطالعه میکرد:

-بله یه جلد لطفا

نمیدانم کجای این حرفم خنده دار بود که نیشش بسته نمیشد ...کتاب را داخل کیفم گذاشتم و بیرون آمدم ...همین که میخواستم دستم را برای تاکسی بلند کنم ، صنم را دیدم که از یک پراید سفید رنگ پیاده شد ...خودم را پشت درخت قایم کردم ...چشم روشن ،صندلی جلو نشسته بود ...از آن فاصله خوب تشخیص میدادم اما ، صنم یک دستش را به در ماشین گرفته بود و با راننده صحبت میکرد .. بله ، پس اقا احسان ایشون بودند ..جوان لاغر اندامی که عینکی درشت روی بینی باریکش جا خوش کرده بود ...صورت قلبی شکلی داشت و یک ساعت بزرگ ، به میج دستش بسته بود ...چند دقیقه ای با هم حرف زدند و بعد صنم ، برایش دست تکان داد و وارد دانشگاه شد ...احسان هم با یک تک بوق از او جدا شد و ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد.....

پدرم برگه امتحانی را توی دستش فشرد ،انگار تمام غم های عالم روی دلش نشسته بود...سرم پایین بود و با گوشه شالم بازی میکردم ...اگر دستم به این یلدا میرسید قطعه بزرگش ، حتما گوشش بود ...چقدر نمره درخشان را قایم کرده بودم اما این دختره فضول رفته بود سراغ کیفم و برگه را در آورده بود ...هر چه تقلا کردم رهایش نکرد و اخر سر هم برای اینکه دستش به کتاب مردان مریخی و زنان ونوسی نرسد ، بی خیالش شده بودم ...اصلا به مغزم خطور نمیکرد که برگه را ببرد و بکراست بگذارد کف دست اقا جانم!

حالا من مانده بودم و یک نمره هشت از ریاضی و نگاه خفت باری که اهل خانه هر از گاهی به من می انداختند ... پدرم عینکش را روی چشم مرتب کرد ... مستقیم در چشمهایم زل زد و گفت:

-اینه نتیجه زحمت های من ؟

دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا با تمام هیبتم قورت دهد ... لبم را بیشتر از قبل گاز گرفتم و دهانم مزه ای ترش به خودش گرفت ... احتمالا پوستش را کنده بودم ... صفا و سمیرا داشتند میوه پوست میگرفتند و صبا هم با آن پوزخند همیشگی به من زل زده بود ... مادرم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-کسی که صبح تا شب یا سر یخچال هست یا مشغول فال گرفتن به فکر کنکوره ؟

همان موقع صفیه از اتاق بیرون آمد و کتاب مزخرفش را هم ، بدست گرفته بود ... پدرم با دیدنش رو به من کرد:

-یعنی هر چی که من نفهمیدم این صفیه چجوری درسشو خوند و نمره های عالی گرفت ، تو در عوض تلافی کردی ! تار تار موهای من با تو سفید شده دختر!

جگرم سوخت ... برای آن موهای جو گندمی و عینک ته استکانی اش ضعف رفت ... دلم میخواست بغلش کنم و بگویم پدر جان پنج انگشت که مثل هم نیست ، من از درس و کتاب و این چیزها دل خوشی ندارم!

چقدر دوست داشتم کتاب صفیه را از دستش بگیرم و محکم توی فرفش بکوبم ... این چه وقت ظاهر شدنش بود ؟

-از امشب پا به پای صفیه درس میخونی ، زودتر از ساعت دوازده شب هم نمی خوابی ! برگه های امتحانی رو هم میاری ببینم فهمیدی ؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و برگه را از دست پدر قاپیدم ... با سرعت هر چه تمام تر خودم را به اتاق رساندم و در را بستم ... وای خدای من ، تا ساعت دوازده شب چطور بیدار بمانم؟

چند دقیقه ای ماتم برده بود ... یک نگاه به کتابی انداختم که تازه خریده بودم اما با صدای قدمهایی که شنیدم ، آن را به زیر تخت هل دادم ... در باز شد و صنم خنده کنان وارد شد:

-سلام چطوری ؟

باید هم خوشحال باشم:

-علیک سلام ، کبکت خروس میخونه ؟

کیفش را گوشه ای پرتاب کرد و روی تخت دراز کشید ... دستهایش را پشت سرش گذاشت و با خنده گفت:

-بله که میخونه ، چرا که نه ؟

این اصلا عادلانه نبود ... بیغ کرده بودم و داشتم از شدت عصبانیت میترکیدم ... انوقت صنم خانم ...

-چته ؟ چرا اینجوری نیگام میکنی ؟

برگه ام را به طرفش گرفتم:

-هیچی ، اقا جون اینو دیده و گیر سه پیچ داد که باید تا دیر وقت درس بخونی شروع کرد به خواندن برگه... کمی که گذشت صدای قاه قاه خنده اش بلند شد:

-کوفت کجاش خنده داره ؟

-هشت ؟ یعنی خاک عالم صفورا ، تو خجالت نمیکشی ؟

با چند گام سریع خودم را به او رساندم و برگه را از دستش گرفتم:

-زهر مار ، فکر کردی همه مٹ تو دلشون خوشه ؟ منه بدبخت باید از امشب تا ساعت دوازده خر بزوم!

باز هم صدای خنده اش به هوا رفت:

-چشمت در آد . خب بشین بخون کنکور داری دیوونه ، منم همسن تو بودم خر زدم حسابی خیلی دلم میخواست عقده ام را روی سرش خالی کنم:

-اره درس خوندی بری دانشگاه که سوار ماشین این و اون بشی ؟

چشمهایش از تعجب گرد شد ... با خونسردی روی تخت نشستم:

-دیدمت امروز ، احسان خان بودن دیگه نه ؟

دهانش باز مانده بود:

-خوبه دیگه می برت ، میارت ، مفتی مفتی ، نبایدم غصه داشته باشی

اخمهایش را توی هم کرد:

-اولا به تو ربطی نداره ، دوما قراره با هم ازدواج کنیم!

این بار نوبت من بود که بخندم:

-اره جون عمش ، خب چرا تشریفشون رو نمیارن ؟ خوب بود خان عمو این پسره فرشید رو اوکی میکرد ؟ بعد چیکار میکردی ؟

چهره اش جدی شد:

-خب چیکار کنم درسش تموم نشده ، سربازی نرفته....

-هیچی برو بگرد باهش ، ماشین سواری کن و دست تکون بده ، اخ که اگه بابا اینها بفهمن....

راست سر جایش نشست:

-تو به کسی چیزی نمیگی ! فهمیدی ؟

-بستگی داره!

-صفورا ؟

-جونم ابجی جون ؟

-درد! یعنی چی این حرفها؟ بچه شدی؟

-خب بده یه کم به فکر من باشی؟

با حرص مقنعه را از سرش بیرون کشید:

-چی میخوای؟

-هیچی من تخت میگیرم میخوابم، هر وقت کسی خواست بیاد تو اتاق و مچمو بگیره خبرم میکنی! تمرینهای فیزیکم رو

حل میکنی، شیمی رو هم واسم توضیح میدی، ریاضی هم که دیگه دست خودت رو میبوسه

دستش را به کمر زد:

-امر دیگه باشه؟ خونه ای؟ ماشین؟ شوهری چیزی نمیخوای؟

نیشم تا بناگوش باز شد... با دست بوسه ای به سمتش فرستادم:

-اخ که گل گفتمی

کتابم را کنار تخت گذاشتم و چشمانم را بستم، حس کردم هنوز نگاهم میکند، نیم خیز شدم و آهسته گفتم:

-معامله از امشب شروع میشه، فقط بین من و تو، صفیه جاسوس هم چیز ی نفهمه!

و همزمان سرم را زیر پتو پنهان کردم تا بالشتش به هدف نخورد!

صفورا؟ صفورا؟

-هوم؟

-بلند شو دیگه چقدر میخوابی؟ الان مامان صفیه رو میفرسته سر کشی ها؟

با آوردن اسم صفیه یک تای چشمانم را باز کردم:

-این دفعه آخری بود که صدات کردم به من چه

به زور نیم خیز شدم و کتاب را روی پاهایم گذاشتم... موهای اشفته ام روی صورتم ریخته بود... با صدای در، سرم را

بالا گرفتم، بله صفیه با ان عینک بزرگش مقابلم ایستاده بود... به چشمهای پف کرده ام نگاهی انداخت و گفت:

-چیزی میخوای برات بیارم؟

-نچ

صنم از دور اشاره میکرد:

-پیس پیس!

گیج و منگ بودم که چه می گوید اینقدر بال بال میزند... خدا را شکر صفیه بعد از سرکشی رفت و منم فرصت کردم

خمیازه بلندی بکشم... کش و قوسی به تنم دادم:

-چی میگی همش داری اشاره میکنی؟

خنده اش را خورد:

- کتابو چیه گرفتی تابلو!

راست میگفت ...عجب شانسی اوردم که متوجه نشده بود ...صنم نزدیک تر آمد:

-ابجی ؟

حتما یک کاری داشت که مرا اینطور صدا میکرد:

-چیه ؟

-میگم فردا.....

باز هم خمیازه کشیدم:

-خب ؟

-فردا قراره مامان احسان زنگ بزنه خونه!

خواب از سرم پرید:

-جدی ؟ پس بلاخره تشرف میارن ؟

آه بلندی کشید...

-معلوم نیست

-یعنی چی معلوم نیست ؟

-اخه دیروز یه اشاره ای به مامان کردم جواب سر بالا داد

شانه هایم را بالا انداختم:

-ا زخداشونم باشه ، طرف دکتره ها ، من اگه جای تو بودم کلامو صد با رمینداختم هوا

-خیلی مونده تا درسشو تموم کنه ، از طرفی بعد از جریان خواستگاری ترسیده که نکنه من عروس بشم

-بعیدم نیست ، این خان عمو واسه شوهر دادن ما کمر همت بسته!

-میگم ابجی ، تو رو خدا فردا گوش بزنگ تلفن باش ، تو گوشی رو بردار ، به محض اینکه خودشو معرفی کرد مامانو صدا

کن

با بی حوصلگی گفتم:

-خب چرا خودت بر نمی داری ؟

-اولا من دانشگاه بعدشم زشته بابا میگن دختره منتظر بود

-حالا بینم چی میشه

شاکي شد:

-اوهوی ! حواستو جمع کنا ! اینقدر هواتو دارم ... معامله ؟ ... یادت رفته ؟

-خیل خب کشتی مارو

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که صدای زنگ تلفن به صدا در آمد ... داشتم داخل اشپزخانه نان و پنیر میخوردم

... یکساعت دیگر کلا جبرانی ام شروع میشد ... از صبح ، صنم صد بار یاد اوری کرده بود که مراقب تلفن باشم

... من هم به سرعت خودم را به سالن رساندم و گوشی را برداشتم:

-بله ؟

-سلام!

خون در رگهایم منجمد شد:

-سلام

-خوبین شما ؟

زبانم را گم کرده بودم:

-ممنون

-بیخشید صفا مغازه نبود ، خواستم ببینم خونست ؟

-جان ؟ نه!

جلوی دهانم را گرفتم با این "جانی" که گفتم:

-خب بیخشید مزاحم شدم ، شمایی صفورا خانوم ؟

آب شدم:

-بله

-سلام برسونید

-چشم

و گوشی را گذاشت ... خون به صورتم دویده بود ... هوا یک دفعه گرم شد ... گل از گلم شکفته بود ... یعنی واقعا

منصور به مغازه زنگ زده بود ؟ یا اینکه به یک بهانه ای میخواست منزل ما تماس بگیرد ... چه خوب که صدای من را

میشناخت ... البته ، این موقع روز فقط من خانه بودم ... صفییه دبیرستان بود و صنم دانشگاه ... حتما میخواست با من

حرف بزند ... باید یک فال حافظ دیگر میگرفتم ... شاید حافظ به من میگفت که دلیل تماسش چه بوده ؟ این مسیحا

نفسم

دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد ... خودم را روی گوشی انداختم و با هیجان گفتم:

-بله ؟

-سلام

این بار یک خانم بود:

-سلام بفرمایید

-منزل آقای اکبری؟

-بله

-من علیپور هستم مادرتون تشریف دارن؟

علیپور؟

-بله، چند لحظه گوشی

دوان دوان به اشپزخانه رفتم:

-مامان تلفن

-کیه؟

-خانم علیپور

مثلا خودم را سرگرم کرده بودم با شستن ظرفها... اما تمام حواسم پی مکالمات مادرم بود....

-والا چه عرض کنم باید با پدرش صحبت کنم... نه خواهش میکنم مراحمید... بله من خبر میدم خدمتتون

... خوشحال شدم... چشم حتما خدانگهدار

پس حدسم درست از اب در آمد... مادر احسان تماس گرفته بود... خوش به حال صنم... دیگر از زندگی چه

میخواست... خانم اقا دکتر میشد... مجبور نبود مثل من درس بخواند... حتی اگر شغلی پیدا نمیکرد... مینشست

توی خانه و برای خودش خانمی میکرد....

مادرم متفکرانه وارد اشپزخانه شد:

-کی بود مامان؟

-واسه صنم، خواستگار میخواد بیاد

-کی هست؟

-تو به این چیزا کار نداشته باش دیشب به بابات گفته بودم، یه زنگ بزن به خان عموت، گوشی رو هم بده به من

و این یعنی، خان عمومی بزرگمان یکبار دیگر باید شال و کلاه کندو در این مجلس بعنوان سر سفید، حاضر باشد....

حتی فکرش را هم، نمیکردم که مراسم بله بران صنم، به این زودی برگزار شود... پدر و خان عمویم از خانواده احسان

برای انجام تحقیقات وقت گرفتند و دراین بررسی ها، مشخص شد که خانواده خوبی هستند، احسان پسری درس خوان

و البته کم رو بود ، از وقتی هم که پا به دانشگاه گذاشته بود جز به درس و کتاب ، به چیزی فکر نمیکرد تا اینکه در یک پروژه آزمایشگاهی عاشق نجابت خواهرم میشود و بعد از مدتی آشنایی ، مخ مبارک صنم را میزند و باقی ماجرا هم که کاملا مشخص است ، چه کسی از شوهر دکتر بدش می آید ؟ هنوز هم معتقدم که صنم ، از بچگی مهره مار داشت ، روی هر چیزی که دست می گذاشت ، با خونسردی تمام ، بدستش می آورد و حالا هم به خانه بخت میرفت ... قرار شد مراسم ازدواجش عید نو روز برگزار شود و برای اینکه این موضوع بین فامیل رسمیت پیدا کند ، مراسم نامزدی کوچکی در خانه خودمان ، برگزار کردیم....

آنروز من ، دل توی دلم نبود ، چون میدانستم اگر صفا ، دوستش را دعوت نکند اما ، مادرم حتما به طاهره خانم میگفت که در این جشن شرکت کند ... هر چه باشد همسایه قدیمی بود ... خانه ما اگرچه نو ساز نبود ولی خدا را شکر زیر بنای زیادی داشت ... یک اتاق پذیرایی " ال مانند " قسمت ورودی خانه قرار داشت با سرویسهای مجزا که در حیاط ساخته شده بود ... سالن داخل هم تقریبا بزرگ بود و سه اتاق خواب هم داشتیم که اگر انباری خانه را هم به حساب می آوردیم میشد چهار تا ... بگذریم از اینکه انباری با جهاز صنم خانم تقریبا اشغال شده بود اما جای دنج و مناسبی بود که من به بهانه شلوغی و سر صدا و مثلا به نیت درس خواندن آنجا پناه ببرم و یا کتاب جدیدی که حالا با روزنامه جلد کردم ، بخوانم و یا برای دیدار مجدد منصور ، فال حافظ بگیرم!

صنم لباس سوسنی بسیار زیبایی پوشیده بود ، چهره اش را خیلی ساده ارایش کرد ، آنهم توسط صبا ، که از نوجوانی علاقه زیادی به ارایشگری داشت ، هر چند مجالش فراهم نشد که در این عرصه بدرخشد و زود ازدواج کرد اما تقریبا میتوانست شنیون های زیبایی روی سر پیاده کند ... صفیة اجازه نداشت زیاد ارایش کند ، برای همین موهایش را بالای سر جمع کرده بود و کت و شلوار ابی رنگی به تن داشت ... هر چند با آن پاهای نحیف و لاغرش ، لباس دیگری هم برایش مناسب نبود....

من هم به پیشنهاد صبا ، موهایم را فر داده بودم ، البته به یلدا گفته بودم بابلیس را برام بگیرد اما نزدیک بود سرم را بسوزاند ، برای همین بی خیالش شدم و خودم به موهایم حالت دادم.... پیراهن بلند کرم رنگی پوشیده بودم که خیاط محل ، سال گذشته برایم دوخته بود و تا امروز ، آن را در هیچ مراسمی پوشیده بودم ... رژ لب کمرنگی هم به لبهایم زده بودم ... برای چشمهای روشنم از سایه تیره رنگی استفاده کردم و بعد از اینکه مادرم ، کمی غر غر کرد ، مقداری کمرنگ ترش کردم و با دستمال ، کبودی اش را از بین بردم ... لباسم برایم تنگ شده بود ، یعنی از پارسال تا به الان ، وزنم اضافه تر شده بود و همین کافی بود که زن داشتم ، مرا دست ببندازد ... میدانستم به پوست سفیدم حسادت میکند و این کاملا طبیعی بود ، اما زمانی که یلدا ، لیم را کشیده بود و دوباره از لفظ " خاله تیلی " استفاده کرد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، در دلم میل شدیدی پیدا کرده بودم که گوشش را بکشم اما از ترس مادر بد اخلاقم ، بی خیال شدم! همه مهمانان را از نظر گذراندم ، هنوز طاهره خانم نیامده بود ... رو نداشتم از مادرم سوال کنم که دعوت شده یا نه ،

اقایان هم که در حیاط روی صندلی نشسته بودند و البته ورود به حیاط طبق سفارشات موکد صفا ، مطلقا ممنوع بود!

مادرم صدایم کرد:

-صفورا ؟

-بله مامی ؟

گاهی که میخواستم خودم را برایش لوس کنم، اینطور صدایش میکردم...

-بیا مادر این شیرینیا رو تعارف کن ، دیر شد

میخواستم بگویم هنوز که طاهره خانم نیامده:

-زود نیست ؟

-یعنی چی زود نیست ؟ ملت همه نشستن ، زود بجنب

با اکراه پیشدستی ها را بر میداشتم که چشمم خورد به سمیرا ، گوشه ای نشسته بود و اصلا به مغزش هم خطور نمیکرد

که شاید ، به عنوان عضوی از اعضای خانواده ، در برخی موارد ، وظیفه ای داشته باشد ...از وقتی که جواب آزمایش

آمده بود و فهمید که باردار شده ، گل بود و به سبزه نیز اراسته گشته بود ...نفس بلندی کشیدم و خواستم بروم که نیم

نگاهی به قد و بالایم انداخت و گفت:

-همین طوری ادامه بدی لباس عروس برات پیدا نمیشه ها ؟

خون خونم را میخورد:

-میدم واسم بدوزن!

با تمسخر ادامه داد:

-اره حتما همینکارو بکن

در دل " لاغر مردنی ای " نتارش کردم و از اشپزخانه بیرون آمدم ...همین که پایم را داخل سالن گذاشتم حس کردم

با جسمی برخورد کردم و بعد هم ، پیشدستی ها از دستم رها شد وسط سالن!

صدای شترق ، گوش خراشش در فضای خانه پیچید ...خودم را به دیوار گرفته بودم تا سقوط نکنم ...وقتی فهمیدم

کسی که تنه محکمی به او زده بودم ، طاهره خانم بود ، از خجالت ، صورتم کبود شد ...سریع دستش را گرفتم:

-ای وای ببخشید تو رو خدا ، ندیدم چیزیتون که نشد ؟

مادرم سراسیمه وارد شد ، چنان نگاهی به من انداخت که رب خودم را یاد کردم:

-صدای چی بود؟ صفورا ؟

این صفورایش یعنی بمیر ! همین حالا بمیر!

طاهره خانم با لبخند گفت:

-چیزی نشده حاج خانم ، من همین الان اودم متوجه صفورا جان نشدم ، ببخشید یکی دو تا از ظرفهاتون فک کنم

شکست

سریع گفتم:

-فدای سرتون ، ببخشید تو رو خدا ، اصلا متوجه نشدم ندیدمتون

-عیبی نداره دخترم

مادرم گفت:

-شرمنده ، اینجا چرا طاهره خانم ؟ بفرمایید بالا

و او را راهنمایی کرد من هم فرصتی پیدا کردم تا هر چه زودتر ، گندی که زدم جمع و جور کنم ، خدا مرا بکشد ، هیکلم سنگین بود ، احتمالا استخوان بازویش خرد شده ، اما به رویم نیاورد ، چقدر این زن مهربان و خونگرم بودوقتی با خجالت ظرف شیرینی را تعارفش میکردم ...نگاهی به قد و بالایم کرد و گفت:

-ماشالا ، هزار ماشالا

تا بناگوش قرمز شدم...

-ایشالا عروسی خودت عزیزم

-ممنون

میخواستم بگویم خدا از دهانت بشنود ...تا اخر مجلس ، حواسم پی طاهره خانم بود که کم و کسری نداشته باشد ...اما جرات نمیکردم که به حیاط نیم نگاهی بیندازم....

صنم با ان گل های صورتی که روی موهایش که با رنگ لباسش همخوانی داشت ، خواستنی تر از همیشه شده بود ...احسان هم مرتب با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک میکرد ، بیش از حد پاستوریزه بود و اصلا به اطرافش نگاه نمیکرد ...وقتی حلقه ها را آوردند که عروس و داماد دستشان کنند فرصت را غنیمت شمردم و به انباری رفتم ...خوشبخانه پنجره بزرگی آنجا بود که به حیاط مشرف میشد ...هر چند تور ضخیمی رویش قرار داشت اما باز هم میشد دید زد!

خودم را به لبه پنجره رساندم و تقریبا از روی آن آویزان شدمحیاط خیلی شلوغ بود اما پیدا کردن منصور با ان قد بلند برای من کاری نداشتکنار صفا نشسته بود و صحبت میکرد ...کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و ته ریش داشت ...نا خود آگاه با دیدنش ، قلبم به تپش آمددستم را روی دهانم گذاشتم ...صدای کوبش قلبم را در این اتاق تاریک بوضوح میشنیدم ...چقدر دوست داشتم مرا با این ارایش و لباس ببیند ، مگر چه ایرادی داشت ؟ داشتم نقشه میکشیدم که یک جوری چادر سر کنم و به بهانه اینکه با صفا کار دارم به حیاط بروم که در باز شد و یلدا با سر و صدا داخل آمد:

-خاله تپلی ، اینجایی ؟ گل سرم کنده شده!
 ای کاش میتوانستم سرش را هم همراه آن گل ، بکنم
 سه روز از مراسم نامزدی صنم گذشته بود و من موفق نشدم با منصور دیداری داشته باشم ... حوصله درس خواندن هم
 برایم نمانده بود ... به محض اینکه کتاب را جلوی چشمم میگرفتم یا ، خواب شدیدی سراغم می آمد و یا گرسنه ام
 میشد ... انگار فرمولهای ریاضی و تمرینهایی که صنم با همه گرفتاری هایش برایم حل کرده بود توی مخم نمی رفت !
 به ما چه که کدام عنصر شیمیایی فرمولش چیست ، کدام ماده در اب حل میشود یا خیر و به چه درد زندگی آدم
 میخورد که بداند منحنی زوج یا فرد توابع ریاضی چه شکلی هستند ؟ هر چه بیشتر به تمرینات نگاه میکردم ، کمتر
 چیزی دست گیرم میشد ، به شکم دراز کشیده بودم و خودکارم کنار گوشم بود ... گاهی هم از شدت استرس یا ناخنم را
 میخوردم و یا سر خودکارم را میان دندانهایم فشار می دادم ... اینطور فایده نداشت ... کتاب را زیر تخت سُر دادم و
 ناگهان چشمم خورد به کتاب مورد علاقه ام ، همان که جلد روزنامه گرفته بودمش ! با اشتیاق برداشتمش و شروع کردم
 به خواندن ، جالب بود که در تمام مدت مطالعه ، نه حواسم پرت شده بود ، نه چرت میزدم و نه احساس گرسنگی
 میکردم ... انقدر غرق خواندن بودم که متوجه نشدم صنم بالای سرم ایستاده....

-داری درس میخونی ؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و کتاب را از مقابل چشمانم پایین آوردم:

-اره میبینی که ، تو کی اومدی ؟

-همین الان

-احسانم هست ؟

-اره نشسته توی هال ، کنار خان عمو و بابا

من هم راست سر جایم نشستم:

-خان عمو اومده مگه ؟

-اره اینجاست ، تو مٹ اینکه تو این خونه زندگی نمیکنی ؟

-بس که درس دارم!

لباسش را تعویض کرد و روی تختش دراز کشید ... یک لحظه هم خنده از روی لبهایش محو نمیشد ... دیگر خیالش

راحت شده بود....

-خرید بودی ؟

-هوم

-چی خریدی ؟

روسری قرمز رنگی را جلویم گرفت:

-اینو احسان برام خریده خوشکله ؟

با حسرت به کادویش نگاه کردم ... با اینکه نامزدش ، هنوز دستش توی جیب پدرش بود اما تا جایی که میتوانست برای خواهرم کم نمیکذاشت ... حسرت در دلم نشست ... یعنی میشود روزی برسد که منصور هم برای من ، با عشق خرید کند ؟ نمیدانستم هنوز مرخصی هست یا رفته ... از کسی هم نمیتوانستم کشف کنم ... در همین فکر بودم که در باز شد و یلدای ورپریده با سر و صدا ، داخل آمد:

-سلام خاله جون

صنم روسری را کناری گذاشت ...

-سلام عزیز خاله ، چطوری ؟

روی تخت کنارش نشست:

-خوبم

جرات نمی کرد به من نزدیک شود ...

همین را کم داشتم که صبا هم امروز خودش را مهمان کند ... حتما باید کرم را ببندم و بروم داخل آشپزخانه ...

-خاله تپلی ؟

چشمهایم را برایش گرد کردم!

-بیخشید خاله صفورا ، مامان جون گفت بیا آشپزخانه کارت داره

نگفتم ؟ من که میدانستم ، حال و روزم چطور است ... وقتی مهمان می آمد من کزت خانواده بودم ... با اکراه ، کتاب را زیر تخت گذاشتم و وارد سالن شدم و به جمع اقایون سلام کوتاهی دادم ... احسان به احترامم بلند شد ... چقدر این پسر خجالتی بود ... عموم نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت:

-چطوری صفورا جان ؟ خوبی دخترم ؟

تشکر کردم و وراذ آشپزخانه شدم ... با دیدن سمیرا که کنار سماور نشسته بود کفرم بالا آمد ... مادرم هم مشغول

اشپزی بود و صبا خانم هم که تازه نطقش باز شده بود ...

-منم ماه اول همین جوری بودم سمیرا جان ، حالا یه کم بگذره وبارت شروع میشه ، شاید نتونی چیزی بخوری ، بهتره ا زهمین الان خودتو تقویت کنی

میخواستم بگویم نیازی به سفارشات موکد شما نیست ... قربانش بروم ، پر رو تر از این حرفهاست ... مادرم سینی و استکان ها را مقابلم گذاشت:

-چرا خودتو حبس کردی مادر؟ چشات خسته میشه ، بیا یه نیم ساعتی کمک من ، بعد دوباره برو سر درست

من هم که چه درسی خوانده بودم امروز!

-اره صبا جون ، حالا امروز نوبت دکتر دارم ، برم ببینم تقویت کننده برام تجویز میکنه یا نه ؟

چقدر هم که نیاز به تقویت داشت!

-با صفا میری ؟

-اره البته اگه این دوست سیریشش بزاره ، نیم ساعته دم در اومده میخواد باهاش خداحافظی کنه

انگار برق سه فاز من را گرفته بود ... یعنی منصور اینجا بود ؟ وای خدای من ، حتما مرخصی اش تمام شده ، اگر امروز

نمیدیدمش دیگه فکر نمیکنم تا عید نوروز که مراسم صنم هست برگردد ... باید یک کاری میکردم ... مقداری چای

روی سینی ریخت:

-چیکار میکنی صفورا ؟ سینی رو تمیزش کن بعد ببر

-چشم مامی

به بهانه پیدا کردن دستمال از آشپزخانه بیرون زدم ... فکرم فقط حول دیدنش بود ... چادرم را روی سر انداختم و

دمپایی هایم را لنگه به لنگه ، پا کردم ... صورتم در حرارت میسوخت ... دستهایم اشکارا میلرزید و از شدت هیجان

عین لبو شده بودم ... در حیات نیمه باز بود ... خدا کند که نرفته باشد ... کمی جلوتر رفتم و با دیدن منصور در استانه

در ، حتی چشمهایم از خوشحالی میخندید:

-سلام

هر دو سر چرخاندن ... منصور تعظیم کوتاهی کرد:

-سلام

اما صفا عین یک برج زهر مار ، اخمهایش در هم بود:

-کاری داشتی ؟

کاری داشتم ؟ نه فقط میخواستم منصور را ببینم:

-چیز ، اره

منصور سرش را پایین انداخته بود و به کفشهایش نگاه میکرد ... دلم میخواست سیر تماشایش کنم:

-خب ؟

مگر میگذاشت ؟

-هیچی سمیرا منتظرته برید دکتر

-خیلی خب بگو الان اومدم

سری تکان دادم ... منصور لبخند محزونی روی لبش بود:

- پس من با اجازه برم دیگه ، کاری چیزی داشته باشی بندر ؟
 - مرسی سلامتیت ، مراقب خودت باش ، عید که بر میگردی ؟
 -اره اگه خدا بخواد

محو تمایاش بودم که صفا گفت:

- شما کار دیگه ای هم داری ؟

تازه چشم از منصور گرفتم ... او هم خجالت زده نگاهم میکرد ... خیلی تابلو بود که الکی انجا ایستاده ام ... با صدای
 لرزانی گفتم:

- نه خداحافظتون

او هم جوابم را داد:

- خدا نگهدار !

تا چند روز بعد از دیدار م با منصور ، که البته انهم به لطف صفا ، نصفه و نیمه رها شده بود ... افسرده و غمگین بودم
 ... روزی چند بار کتاب حافظ را باز میکردم و لی او هم انگار تمام غزلیات جانگدازش را مهمان فالهیم کرده بود ... از
 یک طرف به صفیه حسودی میکردم که چطور عینک هایش را مانند دوربین روی کتابها انداخته بود و از طرفی دلم حال
 و هوای بیرون گردی با احسان و صنم را داشت ...

صنم خانم یک روز شاخه گل دستش بود ... روز دیگر هم عروسی هدیه جشن والتتاین به همراه داشت ... آخر مرد هم
 اینقدر زن ذلیل ؟ یکبار هم چشمهای عروسک خرسی اش را از جا کنده بودم و گفتم که خیلی زشت است ! اما صنم با
 من دعوا کرده بود که " هر چه از دوست رسد نیکوست " و زشت خود من هستم با ان هیکل نافرمان و گوشمالود ! آخر سر
 هم تهدید کرده بود که دیگر برای من زاغ سیاه چوب نمیزند و حالا که خرس از پل گذشته نباید از او انتظار همکاری
 داشته باشم !

من هم به ناچار سکوت کردم هر چند هنوز هم معتقدم که عروسک اهدایی احسان اصلا قشنگ نیست و البته خیلی شبیه
 به یکی از خواهر شوهر های صنم ! گرچه این یکی را دیگر اذعان نکردم و جلوی کسی بروز ندادم و گرنه تکه بزرگم
 گوشم بود ...

یک هفته بعد یلدا از روی طاقچه خانه مان پایین پرید و قوزک پایش شکست ! گرچه از دست و روجک بازیهایش به
 ستوه آمده بودم اما همین که صدای ناله دلخراشش را شنیدم ، انگار که جان از تنم رفت ! امروز فقط من خانه بودم و
 سرگرم خواندن کتاب محبوبم که با صدای فریاد یلدا ، تازه یادم آمد که او امروز ، امانت پیش من بوده و صبا هم به
 همراه مادرم و صنم برای خرید عروسی رفته بودند بازار ! عین فریره از جایم پریده بودم و یلدا را که از شدت درد کبود
 شده بود به همراه سمیرای بی دست و پا به دکتر رسانده بودم !

بگذریم از اینکه چقدر به خاطر این موضوع توبیخ شدم و صبا چیزی نمانده بود چشمهایم را از حدقه در آورد ، اما در پرستاری از جگر گوشه اش سنگ تمام گذاشتم ، اخر سر هم به مادر پیشنهاد کردم برای سلامتی نوه اش سفره ابوالفضل بیندازد و مادرم هم موافقت کرد....

برای پختن اش نذری کمر همت بستم ...از شستن سبزی گرفته تا خرد و سرخ کردنش همه با خودم بود یک جورایی احساس دین میکردم...

یلدا گوشه ای کز کرده بود و مرغک را هم کنارش گذاشته بود ...الهی بگردم که بدون آن عصای کذایی نمیتوانست خوب قدم بر دارد:

-چطوری خاله جون ؟

دستهایم را زیر چانه زده بود و به من نگاه میکرد:

-خوبم خاله

-پات که دیگه درد نمیکنه ؟

مظلومانه گفت:

-چرا

-الهی خاله فدات بشه ، خوب میشی

با صدای سلام علیک مادرم گوشهایم تیز شد ...طاهره خانم آمده بود ...به سرعت دستی به روسری ام کشیدم و لباسم را مرتب کردم ...چقدر بوی پیاز داغ گرفته بودم ، به هر حال فرصتی نبود تا سر و وضعم را درست کنم ...با دیدنش لبخند پهنی روی صورتم نقش بست:

-سلام طاهره خانم

-به به سلام دختر خوشکلم ، خسته نباشی

-ممنون

-کمک نمیخواهی مادر ؟

-نه شما بفرمایید خواهش میکنم

با دست راهنمایی اش کردم ...دلم میخواست جلویم مثل ستاره بدرخشم و فکر نکند من همان دختر دست و پا چلفتی هستم که نزدیک بود در مراسم نامزدی صنم سینی شیرینی را روی سرش خالی کند!

چند دقیقه بعد هم زن عموی بزرگم که همسر همان خان عموی معروفمان بود به همراه دو خانم وارد شد ...تا به حال انها را ندیده بودم ولی حدس میزدم از فامیلهای زن عمو باشند ...لباسهای نامرتبی به تن داشتند و خیلی هم با حجاب بودند ...چادر مشکی هایشان تمام پهنای صورتشان را گرفته بودو من تنها دو بینی باریک از چهره شان میدیدم ...سر

سفره هم مرتب توی گوش زن عمویم چیزی میگفتند و با کنجکاوی نگاهم میکردند... نمیدانم چرا جلوی آنها اینقدر معذب بودم... تمام تمرکزم از بین رفته بود... بی توجه به آنها و لباسهای عجیب و غریبشان که مشخص بود از ولایت آمده اند، عین پروانه دور طاهره خانم میگشتم و او هم قربان صدقه ام میرفت....

آخر سر طاقت نیاوردم و موقع شستن ظرفها از مادرم پرسیدم:

-مامی؟

-بله؟

-او دو تا زنه کی بودن همراه زن عمو؟

-یکیشون برادر زاده بود اون یکی هم زن داداشش

-چقدر دهاتی بودن نه؟

مادرم لب بر چید و با دست توی صورتش زد:

-خدا مرگم بده چی میگی دختر جان؟ به تو چه مربوطه آخه

صدایم را پایین اوردم:

-چیکار کنم، خب یه جوری بود لباساشون

-از دست تو

و من اصلا حس خوبی به این خانواده نداشتم... اصلا!

خیلی وقت بود که صنم بدون اینکه دزد و پلیس بازی درآورد، ساعت ها پای تلفن مینشست و با احسان حرف میزد... من هم برای اینکه راحت باشم، مزاحمش نمیشدم... اما نا خود آگاه دلم میگرفت... به سرم زده بود چند بار منزل طاهره خانم زنگ بزنم و به یک بهانه ای تماسی داشته باشم، شاید برای یکبار هم که شده منصور گوشی را بردارد اما باز پشیمان میشدم... زنگ میزدم چه میگفتم؟ حد اقل منصور به بهانه اینکه صفا، با ما زندگی میکند میتواندست تماس بگیرد اما من بهانه ای نداشتم...

ساعت از چهار عصر گذشته بود و تلفن ما همچنان مشغول بود... به سمت اتاق رفتم و تقه ای به در زدم:

-بله؟

-تمومی صنم؟

-دیگه اخراشه

باز جای شکرش باقی بود که کم کم داشت به اتمام میرسید...

-بیا تو

آخرین حرفهای مکالماتشان را هم شنیدم:

-ممنون عزیزم ، منم دلم برات تنگ میشه ، باشه ... تو هم مواظب خودت باش ... فدات
و بلاخره گوشی را گذاشت و نفس بلندی کشید....

-خدا قوت!

خندید و کش و قوسی به تنش داد ... صورت غمگینم را که دید گفت:

-چیه ؟ کشتی هات غرق شده ؟

رفتم کنار پنجره و پرده را کنار زدم:

-نه بابا ، حوصلم سر رفته

-مامان اینها کجان ؟

-با صبا رفتن دکتر ، گج پای یلدا رو باز کنن

-به همین زودی چهل روز گذشت ؟

-اوهوم ، خیلی خوش میگذره که گذر زمان رو حس نکردی ؟

باز هم خندید ... برای من که بدون منصور عین چهل سال گذشته بود....

-صنم ؟

انگار هنوز حواسش پیش احسان بود ... بی انکه نگاهم کند گفت:

-چیه ؟

-تو چرا فرشیدو نخواستی ؟

-چون دوستش نداشتم

-همین ؟

-اره

-یا چون احسانو زیر سر داشتی ؟

از روی تخت بلند شد و کنارم ایستاد:

-بین اگه احسانم نبود ، مطمئن باش یه بهونه ای واسه رد کردنش پیدا میکردم

-چرا خب ؟

-چون خانوادش به ما نمیخورن

-از کجا فهمیدی ؟

-از ظاهرشون ، برخوردشون ، بعدشم برای من که دیر نشده ، هنوزم وقت هست چرا باید عجله میکردم ؟ اصلا این

سوالا چیه که میپرسی ؟

با دست بینی ام را گرفت و کشید:

-درضمن تو هنوز دهننت بوی شیر میده!

زدم روی دستش:

-نخیرم ، هیچم اینطور نیست

-بشین بچه جان درستو بخون ، واسه شوهر داری همیشه وقت هست

-اگه اونوی که بخوایم پیره چی ؟

چشمهایش را تنگ کرد:

-یعنی چی ؟ خبریه ؟

سرم را پایین گرفتم:

-نه ولی ، خب میگم شاید ادم دست دست کنه موقعیت های خوب دیگه سراغش نیاد

به دیوار تکیه زد و گفت:

-اونوی که قسمت ادم باشه ، روی پیشونیت نوشته هست ، اسمون هم به زمین بیاد ، همونه

در دلم روزنه امیدی شکوفه زد....

-اما اینم بهت بگم ، اگه درستو بخونی ، وارد اجتماع میشی ، میری دانشگاه بعدشم کارمند میشی ، اونوقته که موقعیت

های بیشتر و بهتری سراغت میاد ، اما اگه توی خونه بشینی و نه تحصیلات داشته باشی و نه چیز دیگه مجبوری به گزینه

هایی فکر کنی که پیش روته

میخواستم بگویم من گزینه مورد نظرم را اگر دکتر هم بشوم قبلا انتخاب کرده ام و نیازی ندارم وارد اجتماع شوم

...خدا یکی منصور هم یکی!

-مثلا خود من ، اگه نمیرفتم دانشکده پرستاری و علوم پزشکی ، با احسان آشنا نمیشدم ، گزینه هایی که برام پیش می

اومدن میشدن امثال فرشید ، منم برای اینکه سنم بالا نره مجبور بودم از همینها یه شریک برای خودم انتخاب کنم و کلا

کیفیت زندگیم تغییر میکرد میفهمی ؟

اره

سکوت کرد ، انگار داشت حرفهای خودش را حلای میکرد ، پرسیدم:

-تو الان با احسان خوشبختی ؟

-ببین احسان کسیه که من خودم انتخابش کردم ، خوب و بدش پای خودمه ، اما اگه تو خونه باشی ، دیگران برات

انتخاب میکنن و تو مجبوری بسوزی و بسازی ، حتی اکه طرف بد باشه کسی مسولیت قبول نمیکنه ، میگه چشمت کور

باید کوتاه بیای!

راست میگفت ...خب البته من هم منصور را انتخاب کرده بودم ، آنهم با چشم باز ! هم خودش را خوب میشناختم و هم

خانواده اش را ...دیگر مهم نبود که از نظر بقیه ایده ال هست یا نه ، مهم خودم بودم که عاشقش هستم!

-در کل تنها چیزی که فعلا باید تو مخت کنی ، اینه که کنکور نزدیکه ، شیر فهم ؟

سرم را تکان دادم:

-اره ، شیر فهم شیر فهم!

مانند بچه ها پا به زمین کوبیدم:

-منم میام!

مادرم ملاقه را توی دستش چرخاند:

-از تو بزرگتر خیلیان که واسه جهاز برون باشن ! تو میمونی خونه مواظب یلدا هم هستی تا من برگردم

-مامان!

-مامانو درد ! دختره خرس گنده!

صدایم رنگ التماس به خود گرفت:

-حوصلم سر میره خب

مادر نفسش را به بیرون فوت کرد:

-خیلی بیکاری اره ؟ اگه کمی پخت و پز کنی به منم کمکی میشه ! اگه کاری بهت نمیگم واسه اینکه بشینی درستو بخونی

، فردا اگه کنکور قبول نشدی نگی از بس شماها ازم بیگاری کشیدین من رد شدم ! تو که بلدی ، من میشناستم دختر

جان

با ریشه های شالم بازی میکردم ، هنوز هم سر حرف خودم بودم ، قرار بود همسایه ها برای مراسم جهاز برون صنم به

صرف شربت و شیرینی دور هم جمع شوند ، حتما طاهره خانم هم می امد ، من هم دوست داشتم انجا باشم و به بهترین

شکل ممکن از او پذیرایی کنم:

-مامی ، خسته شدم از بس درس خوندم ، تو رو خدا

-میگم مواظب یلدا باش ، هنوز پاش خوب نشده ، باز میره با بچه ها بازی میکنه کار دست خودش میده ، بفهمم صفورا

اینطور که معلوم بود مرغش یک پا داشت ...اخمهایم را چپه کرده بودم ، با یک من غسل هم خورده نمیشدم...

-دختر جان مراسمی به اون صورت نیست ، فقط وسایلو می بریم حالا اگه کسی هم اومد یه جعبه شیرینی هم تعارف

میکنیم ، دیگه بزن و برقصی نیست که تو خودتو کشتی

-یعنی همسایه ها رو خیر نکردی ؟

-چرا به چند نفری گفتم ولی اکثرا خونه نبودن ، منم نمیخوام زیاد شلوغش کنم ، طاهره خانم هم که رفته شیراز خونه دخترش!

ناگهان گل از گلم شکفت ... نفس راحتی کشیدم و خیالم جمع شد ... اصلا به من چه که بروم از دیگران پذیرایی کنم ؟ همین که مواظب یلدا جانم باشم به همه چیز ارجحیت دارد:

-باشه مامان جون هر چی شما بگی ، میمونم خونه ، غذا رو هم بده خودم درست کنم بلام
مادرم ابروهایش را بالا انداخت:

-واقعا ؟

نزدیک رفتم و صورتش را بوسیدم:

-بله چرا که نه ؟ اصلا شده من روی حرف شما حرف بزنم ؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-کم نه !

-مامی ، ببخشید

-برو اونور به کارم برس ، از تو خیری نیست ، شر مرسان!

خنده کتان از اسپرخانه بیرون آمدم ... نمیگذاشتند که ادم از همه چیز با خبر باشد تا برای هر روزش با خیال راحت برنامه بچیند ... نیم نگاهی به یلدا انداختم ... عروسکش را توی بغل گرفته بود و همانجا به خواب رفته بود ... دلم برای شیرین زبانی ها و شیطنت های این بچه به ظاهر مظلوم تنگ شده بود

.....

با صدای تلفن چشمهایم را باز کردم ... متوجه نشدم کی خوابم برده بود ... کتاب شیمی هم کنارم به حالت نیمه باز رها شده بود ... صدای یلدا را از توی سالن شنیدم:

-خاله ، اجازه هست تلفنو جواب بدم ؟

-نه صبر کن خودم میام

همینم کم بود که پای تلفن به همه اعلام کند " خاله تا این ساعت عین خرس خوابیده! "

دوان دوان رفتم و گوشی را برداشتم:

-سلام!

هنوز هم گیج خواب بودم ... خمیازه ای کشیدم:

-سلام بفرمایید

-منزل آقای حسن زاده ؟

صدایش اصلا آشنا نبود:

-خیر اقا اشتباه گرفتین

-فکر نمیکنم اشتباه باشه عزیزم!

یکباره خواب به طور کامل از سرم پرید ...میخواستم جوابش را تند و دندان شکن بدهم اما با دیدن یلدا ، که خیره

نگاهم میکرد ، منصرف شدم و گوشی را قطع کردم!

-کی بود خاله ؟

-اشتباه گرفته بود

هنوز چند قدیمی نرفته بودم که دوباره صدای تلفن بلند شد ...با عجله رفتم و سیم تلفن را کشیدم:

-یلدا تلفنو وصل نکنی ها

-آخه مامانم ممکنه زنگ بزنه

-عیبی نداره خودم بعد میام وصل میکنم

عروسکش را بغل گرفت و دوباره مشغول تماشای تلوزیون شد....

انروز ترجیح دادم سه ساعت تلفن را از پریز بکشم ...گرچه وقتی پدر و مادرم برگشتند کلی دعوا کردند که چرا جواب

تلفن را ندادم و نگرانیشان گذاشتم اما ترجیح دادم سکوت کنم و از موضوع مزاحمت تلفنی ، چیزی بر زبان نیاوردم

...فقط درس خواندن را بهانه کردم که نتیجه اش ، چند متلک ابداری بود که صبا و صفا ، نثارم کردند اما مهم نبود

...عادت کرده بودم در این خانه هر کس خطایی مرتکب میشد ، انگشت های اتهام را به سمت من نشانه بگیرند و آخر

سر هم کاسه کوزه ها سر من میشکست ...صنم ، احسان را پشت خودش داشت ، صبا هم دختر بزرگ خانه بود ، صفا

تک پسر خانواده و صفیه هم ته تغاری ! این وسط من بودم که احساس تنهایی و عزلت میکردم ..یادم هست که چندین

بار از مادرم پرسیدم از بین بچه هایش کدام یک را بیشتر دوست دارد که گفته بود فرقی ندارند و همه را به یک چشم

می بیند اما در واقع اینطور نبود ...چند بار میخواستم با مشاور مدرسه در این باره صحبت کنم اما کمی که گذشت،

منصرف شدم ...او که نمیتوانست دید گاه خانواده ام را نسبت به من عوض کند ، برای همین بازگو کردنش را بی فایده

دانستم ...با خودم فکر میکردم شاید ، مشکل انها درس نخواندن من است اما ، میدانستم که این معضل از خیلی وقت

پیش بوده و متأسفانه تا به امروز نه تنها حل نشده بود بلکه ادامه همچنان داشت....

شب از نیمه گذشته بود اما من خیلی احساس دلتنگی میکردم ...در خیالهای دخترانه خودم ، منصور را تصور کردم که

به دیدنم آمده ، برایش کلی درد دل کردم ، به حرفهایم گوش داده بود و آخر سر هم با دست ،اشک گونه ام را زدوده بود

...دلم برای دیدنش پر می کشید ...آخر سر هم طاقت نیاوردم و دیوان حافظ را گشودم:

(بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم
 صفا دم در خانه ایستاده بود و به وانت بار فرمان میداد:
 -بیا بیا ، یه خورده دیگه ، اها بیا ،بیا هنوز جا داری

ماشین دنده عقب گرفت و در منزل پارک کرد ...تعدادی صندلی کرایه کرده بودیم ، قرار شد مجلس آقایون در حیاط
 بزرگ خانه و بزم خانمها هم داخل منزل برگزار شود ...من اما ، هیچ کاری به امور بانوان نداشتم ...تمام هم و غم
 شده بود دیدن منصور ، اگر صفا هم چیزی نمیگفت ، او خودش حتما برای کمک می آمد ...می شناختمش ، دردوستی و
 رفاقت همتا نداشتم....

پارچ اب را به همراه چند عدد لیوان روی سینی گذاشته بودم و توی حیاط میچرخیدم ...با یک دست چادرم را سفت
 گرفته بودم و با دست دیگر سینی را ...همین که میخواستم داخل کوچه سرکی بکشم ، منصور با استیغهای بالا زده و در
 حالی که دو صندلی را در دست گرفته بود وارد شد ...زبانم بند آمد ...محاسنش خیلی بلند تر شده بود و صورتش هم
 کمی افتاب سوخته تر از گذشته به نظر می رسید ...چادرم را سفت تر گرفتم و سلام دادم ...صندلی ها را جلوی پایم
 زمین گذاشت:

-سلام احوال شما ، خوبین

تشکر کردم ، این زبان لامذهب به کمکم نمی آمد:

-سال نو تون مبارک صفورا خانم

-ممنون همچنین ، ببخشید باعث زحمت

دستی به پیشانی اش کشید ...نفس نفس میزد:

-اختیار دارید وظیفست

تازه متوجه سینی شدم:

-بفرمایید گلویی تازه کنید

لبخند کمرنگی زد و دستش را دراز کرد ، یکی از لیوانها را برداشت ...شاید برای اولین بار بود که اینطور خیره در
 چشمهایم نگاه میکرد:

-ممنون ، میگن اب نطلبیده مراده

آب شدم ...به معنای واقعی دوست داشتم در زمین فرو بروم ..صورتتم از شدت گرما ، قرمز شده بود ...باز هم دستم
 به چادرم رسید و ان را روی سرم مرتب کردم ...لیوان اب را جرعه جرعه سر می کشید و از کنارم نمیرفت

...نمیخواست ، من هم نمیخواستم برود... نزدیک به دو ماه بود که ندیده بودمش ،هیچ خبری هم از او نداشتم ، برایم همین بس که در همین محله زندگی میکردو هر از گاهی به صفا سری میزد...اما در همین رفت و آمد ها بود که عاشقش شده بودم...متانت و نجابتش ،ستودنی بود....

-صفورا!

با صدای غضبناک صفا سر چرخاندم...انگار روح دیده بودم...اب دهانم را به زحمت قورت دادم:

-بله داداش ؟

با اخمهای گره کرده گفتم:

-برو تو مامان کارت داره

بر خر مگس معرکه.....

منصور لیوان اب را روی سینی گذاشت:

-دستتون درد نکنه

جوابش را ندادم ، دوباره چادر را تنگ تر گرفتم و از مقابل چشمان غضبناک صفا گذشتم ، جرات نمیکردم سرم را بالا

بگیرم....

-صفورا ؟

به سمت خان عمو برگشتم...کنار پدرم نشسته بود...روی یکی از همین صندلی های کرایه ای:

-بله عمو جان ؟

-به ما اب نمیدی دخترم ؟ گلومون خشک شد

و به همراه ادای این کلمات ، لبخندی هم روی لبش بود که فعلا وقت نداشتم تا معنی اش را ترجمه کنم...نمیدانم تازگی ها نگاه خان عمو به من چرا اینقدر تغییر کرده بود...انگار این همه سال ، مرا انگونه که باید ندیده...با صورتی بر افروخته سینی را تعارفش کردم...یک لیوان برداشت و گفت:

-ماشالا ، ماشالا ، زنده باشی دخترم

جوابش تنها یک لبخند زورکی بود...حسابی کفری شده بودم...مگر من و منصورچند بار بهم دل و قلوه دادیم که اینطور باید مواخذه شویم...صفا عادت داشت فقط به من گیر بدهد...رگ غیرتش همیشه برای من یکی به جوش می آمد...از دید او من ،دختر سر به هوایی بودم که باید هر چه زودتر ازدواج میکردم...وارد اسپزخانه شدم و با حرص سینی را روی کابینت گذاشتم:

-اوف!

صفیه مشغول شستن ظرفها بود:

-چیه عین لبو شدی ؟

چادرم را کناری انداختم و با دست برای خودم باد زدم:

-جهنمه بیرون!

-واقعا ؟ من که دارم از سر ما میلرزم!

نگاهی به لباس ضخیمش انداختم:

-نچایی یه وقت ؟ یه مشمت پوست و استخونی دیگه!

-پس چی ؟ عین تو خوبه ؟ تپه گوشت ؟

سمیرا بلند بلند خندید:

-بی خیال بابا هردوتون باربی هستین!

بی توجه به آن دو نفر از اسپزخانه بیرون زدم ... به سرعت خودم را به انباری رساندم البته حواسم به یلدای شیطان بود که دوباره مچ گیری نکند ... اما خیالم راحت بود که توی حیاط با بچه ها بازی میکرد و حالا حالا ها اطراف من پیدایش نمیشد ... در را پشت سرم بستم و از پنجره اویزان شدم ... منصور و صفا تمام صندلی ها را داخل حیاط چیده بودند ... صفا روی یکی از آنها نشسته بود و خودش را باد میزد اما منصور همچنان مشغول چیدنشان بود ... دلم برایش ضعف میرفت ... دانه های درشت عرق روی پیشانی اش جا خوش کرده بود ... پیراهن سفید و شلوار نخی مشکی به تن داشت ... با آن قدو بالای کشیده تقریبا از صفای ما یک سر و گردن بلند تر بود ... دستم را زیر چانه زده بودم و چشم از او بر نمیداشتم ، تمام رفتار و حرکاتش را توی ذهنم ثبت میکردم ... دلم نمیخواست حتی یک لحظه را هم از دست بدهم ... دوست داشتم به اندازه تمام این دو ماه دوری ، به او خیره شوم ... منصور آخرین صندلی را هم در ردیف بقیه گذاشت و رویش نشست ... کش و قوسی به تنش داد و به روبرو خیره شد .. ناگهان چشمش خورد به پنجره انباری ! مات و متحیر مانده بودم ! لباس سفید بود ... لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست ، دیگر مطمئن شدم که مرا دیده ! لبم را چنان گاز گرفتم که فکر کنم پوستش کنده شده ! صدای "هین" از دهانم بیرون آمد و با دست جلوی صورتم را گرفتم ! از این افتتاح تر دیگر ممکن نبود ! با سرعت هر چه تمام تر از پنجره پایین پریدم و از انباری بیرون آمدم

دستهایم را توی هم گره کرده بودم و مرتب طول اتاق را طی میکردم ... جرات نداشتم بیرون بروم ... این برای اولین بار بود که مقابل منصور ، سوتی داده بودم ، خدا خدا میکردم که یک روز بداند چقدر در قلبم دوستش دارم و امروز همان شد ... آن لبخندی که روی لب داشت ، حاکی از رضایت بود ... نا خود آگاه من هم به تصویرم در آینه لبخند زدم ... دستی روی گونه های داغم کشیدم که یکباره در باز شد:

-تو هنوز اینجایی ؟ من وقت ندارم ! زود بیا موهاتو درست کن

-باشه صبا جون

گل از گلم شکفته بود ، اصلا در این دنیا سیر نمی‌کردم ... توی اسمانها برای خودم مشغول پرواز بودم ... فکرش حتی یک لحظه هم ره‌ایم نمی‌کرد ... از همان ابتدا که دیده بودمش تا همین دم اخری ، مانند فیلم از جلوی چشم هایم رد میشد ... لحظه به لحظه ، و با کوچکترین جزئیات ، در خاطر من ماندگار شده بود ... دوست داشتم ساعتها در را ببندم و به منصور فکر کنم ... برای خودم خیال بافی کنم و حدس بزنم موعد دیدارمان کی خواهد بود ... چند بار تا دم انباری رفته بودم اما جرات نداشتم وارد شوم و دید بزنم ... ترس از دوباره دیده شدن ، مثل خوره به جانم افتاده بود ... از یک طرف دلم را آرام می‌کردم که دوستش دارم ، بلاخره که باید می‌فهمید و از طرفی دیگر می‌ترسیدم در باره من فکر ناجوری بکند ... آه بلندی کشیدم و دوباره به اینه خیره شدم ... موهایم را باز کردم و توی صورت ریختم ... حتی از تصویر خودم هم خجالت میکشیدم ... حیف که صبا شیرین ترین لحظه هایم را خراب کرد ... اصلا من می‌خواستم با همین قیافه صاف و ساده در مجلس حضور داشته باشم البته اگر منصور کنارم بود ... اما نه ، شاید بهتر بود بیشتر به خودم میرسیدم ... وسواس گرفته بودم که ایا در نظرش زیبا هستم یا نه ، خانواده ام که همیشه از قیافه و اندامم ایراد میگرفتند اما یادم می آید که هم‌کلاسی هایم میگفتند ارزو داشتند رنگ چشمانشان مثل من باشدو به خاطر پوست سفیدم ، همیشه تحسینم میکردند ... ما که نفهمیدیم اخر ، قسم حضرت عباس را باور کنیم یا دم خروس را ؟ همین که بدانم در نظر منصور ، زیبا و خواستنی هستم ، کفایت میکند و آن لبخند ... ! شاید اگر نویسنده بودم به هزار زبان دنیا ترجمه اش می‌کردم ... شاید اگر فیلسوف بودم ، هزار معنی و تفسیر برایش پیدا می‌کردم ... باز هم با صدای چند تقه به در از دنیای شیرینم بیرون آمدم:

-اومدی یا نه ؟ من رفتم ، اصلا به جهنم!

صدایم را بالا اوردم:

-صبر کن اومدم!

کت و دامن سوسنی رنگی به تن داشتم ، شکوفه هایی به همین رنگ ، روی موهایم جا خوش کرده بود ، این بار ترجیح دادم موهایم را بالا ی سرم ببندم ، وقتی خودم را در اینه تماشا کردم ، احساس کردم یک دختر بیست و چند ساله رو به رویم ایستاده ، راضی بودم ، هر چند با ان اتشی که درونم زبانه میکشید ، دیگر نیازی به رژ گونه نداشتم اما بدم نمی آمد بیشتر به خودم برسم ... امروز باید جلوی طاهره خانم ، مثل یک دختر خانم سنگین رفتار می‌کردم ، باز هم خودم را برانداز کردم و زمانی که مطمئن شدم ظاهر من خوب است از اتاق بیرون امدم اولین کسی که دیدم ، طاهره خانم بود ، میخواست از جا بلند شود که من دستم را روی شانه اش گذاشتم و اجازه ندادم ... با هم خوش و بش کردیم و جواب تبریکاتش را دادم ، مرا به سمت خودش کشید و صورتم را بوسید ، از ارایش کلی تعریف کرد و من هم خجالت زده ، تشکر کردم ... دوست داشتم چند دقیقه ای کنارش بنشینم اما با صدای زن عمو سر

چرخاندم:

-به به صفورا جان ، چطوری خوشکلم ؟

خواستم جوابش را بدهم که یکبارہ با دیدن همان خانم های روستایی ، حرف در دهانم ماسید!

زمان و مکان را فراموش کرده بودم و همانطور خیره ماندم ...دوباره ان حس لعنتی سراغم آمده بود ...انگار موج

عظیمی انرژی منفی ازطرف آنها به سمت روانه میشد ...نا خود آگاه اخمهایم چپه شد ...کمر راست کردم و سلام

کوتاهی دادم ...اصلا یادم نبود که اقوام زن عمو هم، در این عروسی شرکت دارند ...حس خوبی نداشتم ، دلم

میخواست هر چه زودتر صحنه را ترک کنم که زن عمو ادامه داد:

-ماشالا چه خوشکل شدی عزیزم ، مبارک باشه ، ایشالا عروسی خودت

لبخند کم رنگی زدم ...نگاهم به آن دو زن روستایی ثابت ماند ...یکی جوان تر و دیگری هم پا به سن گذاشته ، بنظر

میرسید ...نا خود آگاه ، چشمهایم روی پوشش آن دو زن چرخید ...انگار لباسهای محلی به تن داشتند ...این بار البته

به جای چادر مشکی ، از چادر های رنگی استفاده کرده بودند ...باز هم جای شکرش باقی بود که از تنوع پوشاک، سر در

می آوردند ...هر چند لباسهایشان در نهایت بی سلیقه انتخاب شده بود ...رنگ های تند و زننده ای چون بنفش پر

رنگ و یا سبز چمنی ، چندان جالب به نظر نمی رسید ...آن یکی که جوان تر بود ، پشت چشمی نازک کرد ...سر تا

پایم را نگرست و چیزی کنار گوش مادرش گفت ...او هم انگار دارد به موجود خارق العاده ای نگاه میکند ...جوری به

من خیره شده بودند انگار ، لباس تنم نیست ! خیلی معذب بودمیک " بیخشید " کوتاه گفتم و خودم را به سالن

پذیرایی رساندم....

اخمهایم همچنان در هم بود ...صفیه و سمیرا داشتند جایگاه عروس و داماد را با برگ و گل تزیین میکردندکلا

خانوادگی ، دقیقه نود بودیم ...من هم به جمع آنها پیوستم ، اما همچنان فکرم مشغول آن دو نفر بود....

-صفورا این روبانو بگیر ، صفورا ؟ با تو هستم!

با بی میلی روبان صورتی رنگ را میان دستهایم گرفتم تا صفیه آن را به صورت گل شکل دهد ...خدا راشکر علاوه بر

هنر درس خواندن ، کاردستی های مدرسه را هم به افتخاراتش میشد اضافه کرد:

-میگم اینا رو کی دعوت کرده ؟

با دقت روبان را دور انگشت هایم می پیچاند:

-کیا رو ؟

-همین خانواده زن عمو ، عروسشو برادر زادش اینا

-ها علی ابادی ها رو میگی ؟

-مال علی ابادن ؟

-اره

-چه میدونم لابد خان عمو ، خودت که میدونی واسه مراسم چقدر حق به گردنمون داره ، بابا هم چند تا کارت بهش داده که هر کیو خواست دعوت کنه

-ایشک!

-چیه مگه ؟

-یه جورین

-اه دستتو صاف بگیر اینقدر وول نخور!

-ای بابا تو هم ، یه گل میخواد درست کنه ، اپولو که هوا نمیکنی

نفس عمیقی کشید:

-اعصاب نداریا!

سر و صدای سمیرا هم بلند شده بود:

-بچه ها کمرم خشک شد ، یکی بیاد این تور رو بزنه به دیوار دیگه

-امدم

بلاخره گل مد نظر آماده شد ...دستم به ان طرف دیوار نمیرسید ...پایم را روی طاقچه گذاشتم و از انجایی که سابقه خوبی در اویزان شدن از در و پنجره داشتم ، خیلی راحت خودم را بالا کشیدم و تور و روبان را روی دیوار نصب کردم ...اخرسر هم در یک حرکت تگراسی از روی طاقچه پایین پریدم که ناگهان جیغم به آسمان رفت ! همانجا روی زمین نشستم و با هر دو دست کف پایم را گرفتم ...از شدت درد کبود شده بودم ...اشک در چشمهایم حلقه زده بود ...لبهایم را به شدت گاز گرفتم ، احساس کردم بد جور قوایم تحلیل رفته ، صفییه و سمیرا به سمتم دویدند:

-چی شد ؟ صفورا ؟

صفییه نزدیک تر امد:

-ببینم کف پاتو

جرات نداشتم نگاه کنم ، فقط لبهایم را به شدت ، به همدیگر میفشردم ، حتی صدای ناله هم از دهانم بیرون نمی امد

...سمیرا دستم را پس زد و بزور کف پایم را بالا گرفت:

-نگاش کن تو رو خدا ، با این هیكل سنگین پریدی روی پونز ؟

نفسم بند آمد ، حتی نمیتوانستم تصور کنم که روی پونز فرود آمده باشم ...کم کم داشتم به عمق فاجعه پی می بردم که

مادرم از راه رسید:

-چی شده صفورا جان ؟ خدا مرگم بده

صفیه گفت:

-پریده رو پونز

مادرم با دست توی صورتش کوبید:

-خاک عالم ، چرا جمع نکردین این خرت و پرتها رو ؟

سمیرا با بی حالی گفت:

-دیگه اخراش بود ، داشت تموم میشد

مادرم جلوی پایم زانو زد و کف پایم را در دست گرفت که دوباره جیغم بلند شد:

-صبر کن بینم ، داره خون میاد

-اوخ ، دست نزن مامان تو رو خدا ، پونز رفته داخل گوشت پام

دانه های درشت عرق از صورتم چک چک میریخت ... خنده دار بود اما بشدت ، نگران خراب شدن ارایشم بودم

...صفیه با چند بسته چسب و مقداری پنبه و الکل سر رسید ...مادرم طی یک عملیات انتحاری و فداکارانه پونز را از

کف پایم بیرون کشید:

-آخ خدا مُردم!

-صبر کن مادر تموم شد ، یعنی میشه تو یه کاری انجام بدی بدون درد سر ؟

چشمهایم را باز کردم ...هنوز نفس نفس میزدم ...بلاخره جرات پیدا کردم و به کف پایم نگاهی انداختم...با دیدن

جای زخمم ، دلم ریش شد ...طاهره خانم هم با عجله بالای سرم رسید:

-چی شده عزیزم ؟

از این بد تر نمیشد ...حالا پیش خودش فکر کرده چه عروس شلخته ای دارد ... نزدیک تر امد و با پنبه اغشته به

الکل روی زخمم را ضد عفونی کرد و یک چسب هم رویش گذاشت ، از ترس جرات نداشتم حتی نق بزدم ...مانند یک

دختر بچه معصوم ، ساکت نشسته بودم و در این فکر بودم که " سال نکو ، کاملا از بهارش پیداست! "

با هر قدمی که بر میداشتم ...کف پایم تیر میکشید ، جلوی مهمانان لنگ میزدم ، البته این باعث نمیشد که بتوانم از زیر

کار ها در بروم ، کزت بودنم به قوت خودش باقی بود " صفورا بیا ، صفورا برو ، صفورا ببر ، صفورا بیار و"....

هر از چند گاهی به طاهره خانم نگاه میکردم ...و هر بار لبخند دلگرم کننده ای نثارم میکرد ، او را همانند مادر خودم

دوست داشتم ، شاید هم بیشتر....

با صدای دست و هلهله ، عروس و داماد وارد شدند ، پشت سرشان ، جمعی از خانواده احسان با خنجه هایی در دست ،

مشغول رقص و پایکوبی بودند، بسته های کادویی را روی سر گذاشته بودند و آواز کنان می چرخیدند:

سبد گل آوردیم دخترتون رو بردیم

یاقوت کبود آوردیم دخترتون رو بردیم

اشک در چشمهایم حلقه بسته بود ، صنم داشت به خانه بخت میرفت ... شاید بیشتر از هزار بار خودم را جای عروس و منصور را هم در جایگاه داماد تصور کردم ، حتی فکر کردن به آن ، برایم شیرین و دلچسب بود ... دیگر یادم رفته بود که چه سوتی داده بودم ، اصلا بزار بدانم دوستش دارم ، عشق که گناه نبود ... در همین افکار بودم که ناگهان کسی از پشت سر روی شانه ام ضربه زد:

-خسته نباشی

سر چرخاندم ... یکی از خانمهای علی ابادی بود ، به مغزم فشار آوردم تا نسبتش را با زن عمو به یاد آوردم ... مادر گفت برادر زاده اش ! احتمالا همان بود ، چون نسبت به دیگری ، خیلی جواتر به نظر میرسید ... در جوابش فقط لبخندی زورکی زدم ، و دوباره خودم را سرگرم تماشا ، نشان دادم:

-کلاس چندمی ؟

می خواستم بگویم مگر فضولی ؟

-درس دارم همیشه

-دیپلم داری ؟

چه لهجه داغونی داشت!

-امسال می گیرم

انگار هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد با ولع قورت میداد ، جوری نگاه میکرد که گویا میخواست ، با همین مرادده ساده و بحث کوتاه ، به تمام معنی کشف کند....

-عمه خیلی از شما تعریف کردن

عمه ؟ پس همه چیز زیر سر زن عمو بود:

-ایشون لطف دارن

مگر میرفت ؟ بیخ دلم ایستاده و سوال و جواب میکرد:

-بیخشید من برم کار دارم

دیگر منتظر نماندم که به موشکافی اش ادامه دهد ... لنگ لنگان خودم را به اسپزخانه رساندم ... دلم برای دیدن منصور پر میکشید ... مادرم کلی وسایل داخل انبار گذاشته بود و درش را هم قفل کرده بود ... نمی توانستم از آنجا دید بزنم ... دوست داشتم مرا با ارایش ببیند ... البته نه با این پای لنگان!

نوبت که به شام رسید... ماتو بلندی تنم کردم و شالم را روی سر انداختم... آقایان برای کمک آمدند و منصور من هم !

سفره ها را پهن کردیم... با همان پا خودم را به صفا رساندم.. ظرف غذا را از او میگرفتم و جلوی مهمانان میگذاشتم ، کلا فعالیتیم با حضور منصور ، زیاد شده بود... منصور غذا را از حیاط به داخل می آورد و به دست صفا میداد... ای کاش میتوانستم صفا را دور بزنم و ظرفها را مستقیم از دست خودش میگرفتم اما نمیشد... به محض اینکه نگاهش با من تلافی کرد ، سرم را به نشانه سلام تکان دادم... او هم همین کار را کرد ، لحظه ای به من خیره شد و بعد هم خودش را با پذیرایی سرگرم کرد... انگار هیچکدام در این دنیا نبودیم... نه حواسم به مهمانان بود و نه به صفا ، فقط من و او بودیم... همه جا سفید بود ، یک دنیای خالی با جمعیتی دو نفره ، فقط من و منصور ، حضور هیچکس را احساس نمیکردم... چشمهایم به جز او ، کسی دیگر نمیدید...

بعد از صرف شام دیگر ندیدمش... دنبال طاهره خانم گشتم ، مشغول خداحافظی با مادرم بود... چقدر دوست داشتم تا دم در منزل بدرقه اش کنم ، شاید میتوانستم دوباره منصور را ببینم اما با دیدن تجمع آقایان در حیاط ، منصرف شدم ، اگر صفا می دید ، پوستم را میکند....

پایان شب که صنم و احسان سوار ماشین شدند و رفتند... همه اشک میریختیم ، من ، صفیه ، صبا و از همه بیشتر مادرم ، البته گریه من دلیل دیگری هم داشت... دلم برای منصور ، تنگ شده بود!

بالشتی توی بغلم گذاشته بودم و دستم را گذاشته بودم زیر چانه ، با بی حوصلگی پیامهای بازرگانی غیر قابل تحمل را نگاه میکردم ، چیزی به ساعت نه شب و پخش سریال محبوبم مانده بود که تلفن زنگ خورد... نمیدانم باز کدام خروس بی محل بود... به زور بالشت را کناری گذاشتم و گوشی را برداشتم:

-بله ؟

-سلام چطوری ؟

-سلام ، بازم که تویی

-چه خبر خوبی ؟

-تو همین یه ساعت پیش زنگ زدی کلی با مامان حرف زدی باز میگی چه خبر ؟

-حالا چرا گاز میگیری ؟ بده زنگ میزنم به یادتونم ؟

صدای مادر از اشیپزخانه آمد:

-کیه صفورا ؟

با بی حوصلگی گفتم:

-صنم!

چشم و گوشم پای تلوزیون بود ،سریال در مسیر سرنوشت شروع شد....

-خیلی خب کاری نداری ؟

-نه گوشي رو بده مامان

مادرم را صدا کردم که جواب این تحفه را بدهد ...از وقتی عروس شده بود ، سه نوبت خانه مان زنگ میزد ...صبح ، ظهر و شب ! و هر بار هم چهل و پنج دقیقه با مادرم صحبت میکرد ...یعنی با ساعت مچی دقیق ، اندازه گرفته بودم ...وقتی توی خانه بود ، دلش برای احسان ضعف میرفت اما حالا که رفته ، یاد خانه پدری اش افتاده بود ، درست بر عکس صبا که میرفت و پشت سرش را هم نگاه نمیکرد ...سرگرم زندگی و مهمانداری های روز مره اش بود ...البته همان رسیدگی به یلدا ، کلی انرژی میخواست....

جلوی تلوزیون نشستم و صدایش را تا جایی که امکان داشت بلند کردم ...چیزی نگذشت که سر و صدای صغیه بلند شد در اتاق را باز کرد:

-چه خبرته مگه کری ؟ فردا امتحان دارم!

و محکم در را بهم کوبید ...چقدر بی ذوق و سلیقه بود ، امروز قرار بود "لوکاس" از "ارسلا" خواستگاری کند اما این دختر به فکر امتحان فردایش بود ...من که نمیتوانستم این صحنه را از دست بدهم ...فاصله خودم را تا تلوزیون به یک متر رساندم....

"لوکاس به ارسلا نزدیک شد ، کلاهش را برداشت ...گفت : ارسلا با من ازدواج میکنی ؟ کمی به همدیگر نزدیک شدند ...یک دفعه نمودم چه شد که پدر ارسلا در را باز کرد و گفت " چه توضیحی واسه این کارتون دارید ؟ ارسلا عقب رفت و سرش را پایین گرفت ..لوکاس گفت : من کُنت نیستم اما ، میتونم دخترتون رو خوشبخت کنم" مادرم دستش را روی گوشي نگه داشت:

-بیا عقب تر چشات ضعیف میشه!

-هیس ، جای حساسشه مامی

-مگه تو درس نداری ؟

-خوندم

یک لحظه چشم از صفحه تلوزیون بر نمودم اما میتوانستم حدس بزنم که سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد ...چیزی نگذشت که صدای زنگ در بلند شد ...مگر میگذشتند من امروز سریال محبوبم را ببینم ؟ چادرم را برداشتم و دوان دوان خودم را به حیاط رساندم ...پدرم با شانه هایی خمیده و چند قرص نان در دست ، وارد شد:

-سلام بابا خسته نباشی

-سلام دخترم

دلم برایش کباب شد ... تا این وقت شب کار میکرد و آخر سر هم خرید خانه ، به دوشش بود ... صفا هم که معلوم نبود ، این وسط چه کار مفیدی انجام میدهد ... نان را از دستش گرفتم ... مادرم همچنان مشغول صحبت بود ... در اولین فرصت ، یک فنجان چای برای پدرم ریختم و جلویش گذاشتم:

-دستت درد نکنه ، عمو تو امروز نیومد خونه ؟

-نه نیومد

-زنگم نزد ؟

-فکر نکنم

"ارسلا و لوکاس درشالیزار های سر سبز میدویدند"

چقدر برایشان خوشحال بودم بلاخره به همدیگر رسیدند ... اشک در چشمهایم حلقه بسته بود ... سریع پاکشان کردم تا کسی نبیند ، نمیخواستم مثل همیشه به من بخندند که چقدر احساسی هستم ... آنها از دل من چه خبر داشتند ... وارد اتاق داشتم ... یک کاغذ بزرگ از دفترم جدا کردم و خودکار بیک محبوبم را برداشتم:

"منصور عزیز سلام

این اولین نامه ای هست که دارم برات می نویسم ، نمیدونم کجایی ؟ سر کارت هستی یا اینکه مرخصی گرفتی؟ از هیچ کسی هم نمیتونم خبرت رو بگیرم ، همین که دور وبر صفا نیستی ، حدس میزنم که رفته باشی ، دلم برات تنگ شده ، شب و روز بهت فکر میکنم ، روزی صد بار اسمتو لای دفتر کتابام مینویسم و باز خط میزنم ، نمیخوام کسی بدونه ، همونطور که تو هم ، تا حالا نداشتی دیگران به احساست پی ببرن ، مهم اینه که من خودم میفهمم احساس تو نسبت بهم چیه ..دیگه بقیش مهم نیست ، امشب دلم خیلی گرفته ، دوست داشتم صداتو بشنوم ، ولی حیف ... منتظرم هر چه زودتر بر گردی

صفورا"

نامه را یک دور از اول تا آخر خواندم ... بعد هم گذاشتم روی قلبم ... کمی احساس سبکی میکردم اما ... این سخت ترین لحظه بود ... نامه را از وسط گرفتم و تکه تکه کردم ... و هر تکه اش را میان دستانم مچاله کردم تا حتی یک جمله اش هم خوانده نشود ... آخر سر هم آن را توی سطل زباله انداختم و با چشمهایی خیس از اشک به خواب رفتم

.....

کتاب زمین شناسی و هندسه را با بی حوصلگی برداشتم ... فردا امتحان کنکور داشتم و متاسفانه فرصت نشده بود به این دو کتاب ، برای شفا هم که شده نگاهی بیندازم ، ضمن اینکه کلی تاریخ ادبیات را خلاصه نویسی کرده بودم برای خودم که مثلا سر فرصت بخوانم ، اما برای آن هم زمانی پیدا نکردم ، چقدر به خاطر سپاری تاریخ میلاد و فوت مشاهیر ، سخت

بود ، همه را با هم قاطی کرده بودم ، آخر سر هم یادم نمی آمد که حافظ در کدام قرن میزیسته و آثار مولانا کدامیک بود ... حس میکردم مغزم از انباشته ها، انبار شده و هر لحظه امکان انفجارش هست ...میترسیدم حتی یک کلمه دیگر بخوانم و ظرفیت مغزم تکمیل شود ، آنوقت دیگر اسم خودم را هم فراموش میکردم ...ای کاش فقط یک هفته دیگر وقت داشتم ، حتما تمام کتابهایم را مرور میکردم و به خلاصه نویسی هایم نگاهی می انداختم ، تست را که اصلا نگو و نپرس ، چقدر گزینه هایش شبیه به هم بود ، یکی نیست بگوید مگر شما ازار دارید که جواب درست را در لفافه می پیچانید ؟ چه نیازی هست که اینقدر دانش آموز را سر دگم کنید ؟ اینطوری مثلا میخواهید ضریب هوشی ما را بسنجید ؟ من که هر سوالی بلد نبودم شانس علامت میزد ، هر چه بادا باد ، یا درست بود یا غلط ، تازه اگر درست بود که چه بهتر ، حالا اگر هم خدای نکرده جواب نادرست را انتخاب کنم فوقش سه تا غلط ، یکی از مثبت هایم را از بین میبرد و در غیر اینصورت ، اگر پاسخ صحیح بود که حسابی نانم توی روغن بود ...ادم باید همیشه نسبت به پیرامونش با دید مثبت نگاه کند ...با این افکار و استدلالات "من در اوردی " سعی میکردم خونسردیم را حفظ کنم ...اطرافیان که یا سرشان گرم کارشان بود و یا متلک پرانی میکردند و میگفتند " سر جلسه نرو ، کنکور از تو خجالت میکشه " یا " اگه تو کنکور بدی کنکور کجا بره " یا " خودتو خسته نکن از همین الان معلومه نتیجه چیه " و.....

خلاصه ترجیح دادم دو تا پنبه توی گوشم بزارم تا حرفهای امید واراننه شان را نشنوم ...با خودم فکر میکردم اگر دانشگاه قبول شوم ، منصور منتظرم می ماند تا درس تمام شود ؟ یا اینکه طاقت نمی آورد و برایم مراسم می گرفت ؟ شاید هم اجازه نمیداد به دانشگاه برم ، اما نه ! چنین ادمی نبود ..چه بسا خودش هم در این راه تشویقم میکرد ...همین افکار بودم که دیدم یلدا جلویم نشسته و دستش را مقابلم تکان میدهد ...البته دهانش هم باز و بسته میشد اما من چیزی نمیشنیدم ...تا اینکه یادم آمد توی گوش هایم پنبه گذاشتم ...آن ها را در اوردم و گفتم:

-چی میگی خاله ؟

-داری درس میخونی خاله تیلی ؟

-اگه بزاری اره

باز دستش را زیر چانه زد و محو تماشایم شد:

-برو دیگه ، کار دارم

-تو که درس نمیخونی خاله ، همش داری به در و دیوار نگاه میکنی یا با خودت میخندی

بچه هم اینقدر فضول ؟:

-برو بیرون بهت میگم

با غر و لند از جایش بلند شد و رفت ...آتش از شدت استرس خواب به چشمهایم نمی آمد ...چندر بار هم که پلک روی هم گذاشتم ، خواب دیدم که از امتحان جا ماندم و باز می پریدم ...ساعت پنج صبح بود ...وضو گرفتم و نمازم را

خواندم و دیگر ترجیح دادم بیدار بمانم تا خدای نکرده خواب نمانم...

خواستم اعضای خانواده را سور پرایز کنم ، برای همین وارد آشپزخانه شدم ، زیر اجاق گاز را روشن کردم و چند تخم مرغ برای صبحانه گذاشتم تا خوب آب پز شود ...سماور را هم روشن کردم ، مقداری هم اجیل و شیرینی برای خودم کنار گذاشتم تا سر جلسه ضعف نکنم ...هر چند خودم را به یک صبحانه مفصل مهمان کرده بودم اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد....

ساعت یک ربع به هفت بود که رفتم سراغ صفا ، باید بیدار ش میکردم ، چند بار صدا کردم جوابی نیامد ، دوباره تق تق به در کوبیدم که ناگهان در را باز کرد و با قیافه خواب الود و موهای ژولیده جلویم ظاهر شد:

-چی میگی سر صبحی ؟

-چیزه ، امتحان دارم میرسونیم ؟

خمیازه کشید و کش و قوسی به تنش داد:

-ساعت چنده امتحانت ؟

-هشت

-او ووووه ، زوده که

-نه دیرم میشه ، ساعت هفت درها رو مینندن

با زهم خمیازه کشید:

-خیل خب آماده باش اومدم

در تمام مسیر ، از شدت استرس نمیدانستم چه کنم ...توی مغزم چند بار خواستم یکی دو فرمول ساده فیزیک را به خاطر آوردم اما انگار هنگ کرده بودم ...دو تا شکلات بر داشتم و توی دهانم گذاشتم شاید فشارم افتاده بود پایین و خون به مغزم نمیرسید ...صفا این صحنه ناب را دید و گفت:

-یعنی خوشم میاد تا آخرین لحظه ول کن خوردن نیستی ها

-استرس دارم!

قاه قاه خندید:

-استرس رو کسی داره که دو کلمه خونده باشه، تو که دیگه غصه نداری

-صفا!

-دروغ میگم ؟

رویم را برگرداندم و دیگر تا اخر مسیر یک کلمه هم با او حرف نزدم.....

.....

وقتی مقابل شماره صندلی ها ایستادم ، قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد " اروم باش صفورا چیزی نیست " حوزه امتحانی ام داخل سلف سرویس دانشکد فنی و مهندسی بود ، باید هر چه زودتر صندلی ام را پیدا میکردم و می نشستم بلکه این استرس ، کمتر میشد ... شماره 213 را حفظ کردم و وارد سالن شدم ... به محض اینکه ردیف صندلی های کنار در را نگاه کردم چشمم به شماره 200 افتاد ، از همانجا سیزده تا شمردم و به راحتی صندلی ام را پیدا کردم، خورا کی هایم را زیر پا گذاشتم و مداد و خود کار و پاک کن را هم آماده کردم ... یکی دو تا از بچه های کلاس را هم دیدم و برایشان دست تکان دادم ، تازه به چند نفرشان هم کمک کردم تا صندلی شان را پیدا کنند...

بعد از گذشت نیم ساعت ، تلاوت قران مجید شروع شد ، همه سکوت کرده بودیم و عجیب بود که من حتی در همین لحظه هم به روزهای آینده خودم و منصور فکر میکردم ... وقتی برگه را برداشتم با دیدن سوال اول که مربوط به تاریخ ادبیات بود ، بدجور پنجر شدم ... کلا روحیه خودم را از دست دادم و بقیه سوالها هم به همین شکل ، گاهی حس میکردم تمام گزینه ها صحیح است و در برخی موارد هم که سوال شده بود کدام مورد غلط است به نظرم همه آنها صحیح بودند ! درس زبان را که اصلا نگاه نکردم و پرسش های ریاضی هم که وقت حل کردن برایشان پیدا نشد ... همین که به سوال یک رسیدم مراقب گفتم ، برگه ها بالا ! ومن هم با افسوس به آنها نگاه کردم ، تمام وقتم را سوالات شیمی و فیزیک دفترچه دوم گرفته بودند ... با بی میلی برگه ام را تحویل دادم و با شانه هایی فرو افتاده به خانه برگشتم

....

تقریباً نزدیک محله مان رسیده بودم ... تمام غصه های عالم در دلم نشسته بود ... پیشیمان شدم که چرا وقتم را بیهوده هدر دادم ، شاید اگر کمی به خود می جنبیدم ، امروز چنین شاهکاری نمیزدم ... با خودم فکر کردم شاید سال بعد فرصت بیشتری برای درس خواندن پیدا کنم اما ... نه نه ! من کسی نبودم که یکسال را در خانه به انتظار بنشینم ... با این فکر ، بغض در دلم نشست ... دوست داشتم کمی هوا بخورم، برای همین عقب گرد کردم و به سمت بازار به راه افتادم....

از مقابل ویتترین مغازه ها می گذشتم ... گاهی فقط دوست داشتم تماشا کنم ، جنب و جوش مردم را ، حرکت و تکاپوی زندگی در جریان و شلوغی های شهر را....

قدم به قدم پیش میرفتم که یکباره با تک بوق ، ماشینی به خود امدم ... راننده چند بار دستش را روی بوق گذاشت و کنار پایم حرکت میکرد ... از خجالت اب شدم ، مغازه داران با پوزخند و تعجب نگاهم میکردند ... یک نفرشان هم که از بقیه جوان تر بود ، صدایش را بلند کرد:

-مزاحمتونه ابجی ؟

از ترس حتی جوابش را هم ندادم ، بی آنکه به دور و برم نگاه کنم به سرعت از عرض خیابان گذشتم اما همچنان ، پیکان سفید رنگ پشت سرم حرکت میکرد تا اینکه احساس کردم اسمم را صدا میزند:

-صفورا خانوم ، صفورا خانوم ؟

سرم را بالا گرفتم و در کمال تعجب دیدم که منصور پشت فرمان است ! لبم را بشدت گاز گرفتم و مانند همیشه خون به صورتم دوید ...لبخند کمرنگی زدم و جلوتر امدم ، او هم از پیکان پیاده شد و مقابلم ایستاد:

-سلام

خنده ام را خوردم ، این وقت روز امده بودم خیابان گردی و بین این همه ادم باید منصور به تورم بخورد:

-سلام اقا منصور

با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد:

-بیخشید نمیخواستم مزاحم بشم ، اومده بودم بیرون کاری داشتم ، یه دفعه چشمم به شما خورد ، جایی تشریف میبردین ؟

چه میگفتم ؟

-نه ، امتحان داشتم ، دارم بر میگردم خونه

-خب بفرمایید منم دارم میرم همون سمت ، میر سونمتون

فاجعه از این بالاتر ؟

-نه نه ! خودم میرم

-تعارف میکنید ؟ حالا که ماشین بابا دستم هست ، اجازه بدین شما رو برسونم ، خیابونها خلوته

راست میگفت ، سر ظهر بود و همه جا خلوت ، از اینکه غیرتی شده بود ، هیجان نیکویی احساس میکردم:

-خیلی ممنون

به سمت درب عقب ماشین رفتم و ان را گشودم ، وقتی نشستم با انبوهی از پوست تخمه و تنقلات مواجه شدم که کف

پیکان ریخته بود ...انگار خودش هم از این موضوع خجالت زده بود:

-بیخشید شرمنده ، ماشینو امروز گرفتم ، وقت نداشتم تمیزش کنم

در را بستم:

-خواهش میکنم

تنها ارزویی که در این لحظه داشتم ، این بود که ای کاش یک عینک افتابی روی چشمهایم بود تا با خیال راحت ، از اینه

تماشایش میکردم ، بی آنکه بفهمد ، آنهم یک دل سیر ! خودم را با تماشای مناظر بیرون سرگرم کرده بودم که گفت:

-امتحانتون رو خوب دادین ؟

میخواستم بگویم فاجعه بود:

-بد نبود....

-کنکور؟

-بله

-انشالا به سلامتی ، من که سال اول قبول نشدم بعدشم رفتم سر بازی و اینها ، حالا اگه بشه بعدش دوباره امتحان بدم

بینم چی میشه

-انشالا

نزدیک کوچه مان که رسیدیم گفت:

-اخ ببخشید یه چیزی باید میخریدم یادم رفت ، من شما رو برسونم بر میگردم

میدانستم از ترس صفا ، نمیخواست جلوی خانه پیاده ام کند ، من هم منظورش را خوب گرفتم:

-پس من همینجا پیاده میشم ، ممنون زحمت کشیدین

انگار منتظر بود:

-شرمنده

-خواهش میکنم ، خدانگهدار

درب را بستم و دیدم که ماشین را پر گاز راند...میخواستم بایستم و دور شدنش را تماشا کنم اما ، صلاح دیدم هر چه

زودتر ، از آن محل دور شوم...به خاطر حفظ ابروی خودم و مسیحا نفسم ، منصور!

مدتی گذشت و دیگر از منصور خبری نداشتم...ملاقات ان روز را برای خودم هزاران بار مرور کردم...شاید بیشتر از

صد بار آن صحنه در ذهنم دوباره سازی شد و حس شیرین خاطره اش برای همیشه کنج دلم جا خوش کرد...

آن روز گرم تابستان را خوب به خاطر دارم...جمعه بود و همه اهل خانواده ، داخل حیاط جمع شده بودند ، پدرم

هندوانه ای شکست و آن را به قاچ های کوچک تقسیم کرد ، طوری که به همه ،سهمی برسد...یلدا ، شلوغ بازی در می

آورد و خودش را برای پدرم لوس میکرد ، فعلا او تنها نوه خانواده بود و تا فرزند صفا به دنیا بیاید ، ته تغاری خانواده

حساب میشد...مادرم روی تخت چوبی کنار باغچه را با قالی پوشانده بود و چند پستی هم رویش گذاشت تا آقایان آنجا

با خیال راحت لم بدهند...احمد اقا و احسان ، با جناق های خوبی برای هم بودند و میشد گفت ، کاری به کار هم

نداشتند ، بر عکس صبا و صنم که احساس میکردم ، یک جور رقابت بینشان هست ، آنهم برای خرید وسایل منزل ، هر

کدام میخواست از دیگری جلو بزند...صفیه هم که امروز امتحان زبان انگلیسی داشت ، گاهی با خودم فکر میکردم چه

جانی دارد این بشر ! زمستان که مشغول درس و مدرسه بود و تابستان هم در کلاسهای آموزش زبان ثبت نام میکرد ، و

روزهای تعطیلش هم به گونه ای با کتاب و امتحان گره خورده بود...قرار بود فردا نتایج امتحان کنکور مشخص شود

...دیگر آن استرس را نداشتم ، چون خودم میدانستم که چه هنری زدم ! دیگران هم انگار طمعشان را از من بریده بودند ، که حتی سوالی هم در این باره نمی پرسیدند...

لب حوض نشسته بودم و دستهایم را داخل اب فرو می بردم ، بدنم عین کوره داغ شده بود و به خاطر اضافه وزنم ، گرمای بیشتری نسبت به بقیه احساس میکردم ... با دستهایم موجی از اب را به سمت یلدا روانه کردم و او هم اب بازی اش گرفته بود ، داشتیم سر به سر هم میذاشتیم که مادرم گفت:

-صفورا ؟ فکر کنم تلفن داره زنگ میزنه

من که صدایی نمیشنیدم اما دوان دوان خودم را به داخل سالن رساندم و گوشی را برداشتم:

-بله بفرمایید ؟

-سلام دخترم

طاهره خانم را شناختم و گل از گلم شکفت:

-سلام طاهره خانم خوبین شما ؟ سلامتین ؟

-ممنون عزیزم تو خوبی ؟ مامان اینها چطورن ؟

-الحمد الله ، حتما روز تعطیل سرتون شلوغه اره ؟

-جان بله ، همه هستن ، جای شما خالی ، خیلی وقته شما رو نمیبینیم

-کمی کسالت دارم مادر

پنجر شدم...

-خدا بد نده...

میخواستم یک جوری از زیر زبانش بکشم که منصور هست یا نه ؟

-اگه کاری دارین و تنها هستین ، پیام بیشتون ؟

-نه دخترم منصور هست

ناگهان تابستان برایم بهار شد ، فصل شکوفه و گل و بلبل رسید ! آنقدر خوشحال شدم که داشتم پر در می اوردم:

-صفورا جان ، میخواستم پیام مامانت سری بزnm ولی گویا مهمون دارید ، میشه گوشی رو بهش بدی ؟ کارش دارم

!

تمام حواسم پیش منصور بود ، یعنی او هم کنار مادرش نشسته ؟ میداند که دارم با طاهره خانم صحبت میکنم ؟

-چشم صداس میکنم ، از من خدا حافظ

با عجله مادرم را صدا کردم و خودم به بهانه های مختلف ، اطرافش میچرخیدم ، بلکه چیزی دستگیرم شود ... اول که به

احوالپرسی گذشت اما رفته رفته صورت مادرم جدی تر میشد ... انگار فقط مخاطب پشت خط ، صحبت میکند و مادر ،

تنها شنونده است... کمی جلوتر امدم ، جرات نمیکردم سرم را به گوشی بچسبانم ، مادرم اشاره کرد که بروم بیرون و علی رغم میل قلبی ام به حیاط رفتم... دلم شور میزد... نمیدانستم چه اتفاقی افتاده... وقتی وارد حیاط شدم ، انگار آدم دیگری بودم... در من خورشیدی طلوع میکرد و لحظه ای دیگر غروبش را با چشمانم ترم میدیدم... احساس بدی داشتم... رنگین کمان دلم ، رنگ به رویش نداشت...

در جواب سمیه که پرسیده بود پشت تلفن که بود ، تنها گفته بودم " خانم همسایه " و او را با ابروهای بالا آمده و شکم برجسته اش به گوشه متروک ذهنم راندم... حالا یلدا، صفا، صنم و صبا هم ، به همان انباری متروک تعلق داشتند... دیگر تنها خودم بودم و یک دل پر امید ، که نمیدانم چرا ، پرتو نورش ، به سفیدی نمیزد....

وقتی مادر برگشت ، لام تا کام صحبت نمیکرد... در جمع بود اما ، حواسش جای دیگری ، جولان میداد... دوست داشتم افکارش را بخوانم ، میدانستم اگر سوالی در این باره بپرسم جوابی نخواهم یافت... حتی دیگران هم این وسط کنجکاو نبودند و مادر هم تمایلی به بیانش نداشت... گاهی به من خیره میشد و نگاهم میکرد اما به محض اینکه مچش را میگرفتم ، روی از من میگرفت... خجالت میکشیدم ، حس میکردم بزرگ شدم ، مادر جوری نگاهم میکرد ، که انگار دختر بچه اش به یکباره قد کشیده و مقابلش ایستاده... انگار داشت به قد و بالایم فخر می فروخت... شاید هم اینها همه ، ساخته پرداخته ذهنم بود ، اصلا از کجا معلوم که طاهره خانم ، در باره من صحبت کرده باشد... خودم را دلداری دادم ، حتما بعد از مدتی بی خبری ، میخواست احوالمان را بپرسد اما دلیل این نگاه های پی در پی مادرم را نمیدانستم....

فردای آن روز به صنم سپرده بودم که از تلنکست ، نتایج کنکور را برایم نگاه کند... اما او گفت که نمیتواند و سرش شلوغ است... من هم چادری به سر انداختم و بدون آنکه به کسی بگویم کجا میرم ، به سمت دکه روزنامه فروشی به راه افتادم.....

هوا بشدت گرم بود... با هر قدمی که بر میداشتم... حس میکردم دانه های درشت عرق ، از لا به لای موهای سرم ، سرازیر میشوند... گره روسری را از زیر گلویم کمی آزاد کردم... اما باز هم ، از حرارت کاسته نمیشد... پشت دستم را روی صورتم گذاشتم ، چون اهنی گذاخته ، قرمز شده بود... هیجان داشتم... ته دلم هیچ جای امیدواری نبود اما ، تا وقتی با چشم خودم نمی دیدم ، باور نمیکردم... اگر در این ازمون قبول میشدم ، آنوقت می توانستم برای صبا و صفا ، قیافه بگیرم... صبا که خیلی زود ازدواج کرده بود و اصلا کنکور شرکت نکرد... در عوض دنبال کلاس خیاطی و دوره ارایشگری بود... صفا هم که از همان ابتدا ، دلش میخواست شغل آزاد داشته باشد... اما صنم ، درس را جدی گرفت و رشته خوبی هم قبول شده بود... صفییه را که اصلا نگو و نپرس ، شاید خانم دکتر خانواده شود! شانه هایم را با لا انداختم... و قدمهایم را تند تر کردم.....

جلوی دکه روزنامه فروشی صف بسیار عریض و طولی بود... روز های دیگر کسی حتی به آن نگاه نمی انداخت.. جز چند جوان بیکار که برای خرید سیگار همانجا ول میگشتند....

آخر صف ایستادم... مرتب با پایم روی زمین ضرب میزدم... هر قدمی که نزدیک تر میشدم، هیجانم بیشتر و بیشتر میشد... چند پسر جوان روزنامه را گرفتند، وقتی اسمشان را پیدا کردند روی چمن ها از خوشحالی غلت میزدند!

روزنامه بیچاره را له و مچاله کردند! و در نهایت توی سر هم میزدند و با صدای بلند میخندیدند... خوش به حالشان! سمت چپ را هم نگاه کردم، دختری به اتفاق مادرش برای خرید روزنامه آمده بود... هر چه گشت چیزی ندید یکباره دیدم جیغ دلخراشی کشید و در اغوش مادرش، های های گریه کرد! من به جایش از خجالت اب شدم! زن مسنی کنارم بود و با تاسف گفت:

-نگا کن تو رو خدا، چه مشکل بزرگی دارن جوونهای این دوره زمونه!

انقدر گریه های سوزناکش دلخراش بود که نا خود آگاه من هم چشم هایم از اشک خیس شد، البته نه برای آن دختر، به حال خودم دل میسوزاندم... تا وقتی که نوبت به خودم رسید، از این صحنه های ناب، بسیار دیدم... بسیار!....

با دستهای لرزان روزنامه را گرفتم و به سمت خانه برگشتم... جرات نداشتم لای آن را باز کنم... از طرفی طاقت نداشتم که این همه صبر کنم اما، دلم میخواست یک گوشه خلوت باشم و با خیال راحت نتیجه را ببینم، بسرعت وارد خانه شدم و در را بستم... صبا ناهار خانه ما بود و در آشپزخانه به مادر کمک می کرد... یلدا به محض دیدنم از جا پرید:

-اخ جون خاله اومدی؟ چی واسم خریدی؟

چادرم را به گوشه ای پرت کردم:

-مگه قرار بوده چیزی برات بخرم؟

لبهائیش به جلو کش آمد:

-اخ دیدم رفتی بیرون!

نیم وجبی زاغ سیاه مرا چوب میزد! داخل کیفم را نگاه کردم، یک بسته ادام پیدا کردم:

-بیا بگیر!

بسته را در هوا قاپید و لی لی کنان رفت... خدا را شکر که روزنامه را ندید... با عجله خودم را به اتاق انباری محبوبم رساندم... کیفم را یک طرف رها کردم و روزنامه را باز کردم... خدا را شکر حرف اول فامیلان "الف" بود و همان صفحات اول را میشد جستجو کرد... چند اسم و فامیل همانم خودم دیدم و از خوشحالی پر در آوردم... اما خوب که دقت کردم نام پدر هیچکدام اسد نبود! حتی کد های رشته شان هم فرق میکرد... ستون سوم و چهارم را هم گشتم اما باز هم اسمم را ندیدم... بغض در گلویم نشست و کاخ ارزوهایم ویران شد!

یک هفته از اعلام نتایج کنکور گذشت... به روی خودم نمی آوردم اما درونم، از آتشی دیرینه میسوخت... احساس یاس و پشیمانی تمام وجودم را فرا گرفته بود... افسوس میخوردم، هم به زمان حال و هم به آینده نا معلومی که در انتظارم بود... از همه بیشتر نگران بودم که بدانم واکنش منصور چیست، آیا خودش به ادامه تحصیل، بصورت جدی فکر میکرد یا نه؟ دوست داشت همسر آینده اش خانه دار باشد و یا کارمند؟ اینها همه سوالاتی بود که با صحبت کردن، حل میشد، اما من که او را نمیدیدم... نه میتوانستم خبری از منصور داشته باشم و نه حتی، صدایش را می توانستم بشنوم....

حال و هوای خانه هم عجیب و غریب شده بود... گاهی می دیدیم که مادرم با پدر، مخفیانه پیچ میزند... اما همین که من از راه میرسیدم، سکوت میکردند و یا حرف را عوض کرده، و از موضوع دیگری صحبت میکردند... صفا هم که اخلاقی با من تغییر کرده بود... به بیرون رفتن هایم گیر می داد... می گفت تنها نروم، حتی نمیگذاشتند که در خانه هم، تنها بمانم، مرا کرده بود اسکورت خانمش، هر جا خریدی داشت، ما را میسراند و خودش هم به دنبلمان می آمد...

بعد از شنیدن خبر مردود شدنم در کنکور، همه اعضای خانواده، پوزخند بر لب داشتند، البته به جز پدرم که حس کردم، انگار چندین سال پیر تر شد... حتی به من نگاه هم نکرد... اهل صحبت کردن نبود و چیزی را بروز نمی داد، اما بر عکس خواهرها و مادرم، تا توانستند سرکوفت زدند... و جالب اینکه همه شان عقیده داشتند که نتیجه امتحانم برای آنها چون روز روشن بوده!

برای خودم کد بانویی شده بودم... نمیگذاشتم دیگران دست به سیاه و سفید بزنند... سعی میکردم نشان دهم که آن قدرها هم بی خاصیت نیستم... خودم را به انجام امور منزل سرگرم کرده بودم، چند نوع غذای متنوع و جدید پخته بودم و لی، انگار این چیزها هم به چشم اعضای خانواده نمی آمد... مدتی بود که تلفنها و رفت و آمد خان عموی بزرگ، به خانه مان بیشتر شده بود... نگاه های طولانی اش عذاب میداد... انگار او هم داشت برای رد شدنم در کنکور، مرا شماتت میکرد...

خیاطی ام خوب بود، یعنی از پس کارهای معمولی چون دوخت و دوز به خوبی بر می آمدم اما، مادرم اصرار داشت که برای آموزش پرده دوزی و غیره، در کلاس خیاطی ثبت نام کنم، آموزشگاه لاله به تازگی، سر کوچه خانه مان، افتتاح شده بود... مادرم اسمم را ثبت نام کرد و من هم برای دور بودن از خانه، با کمال میل پذیرفتم.... ان روز گرم شهریور ماه را خوب به خاطر دارم... داشتم از کلاس خیاطی بر می گشتم، مقداری پارچه و وسایل دوخت و دوز را داخل سبد گذاشته بودم و هن هن کنان باز میگشتم که متوجه شدم، کامیونی مقابل خانه طاهره خانم پارک کرده و کارگران مشغول اسباب کشی هستند... کمی جلوتر رفتم و خوب دقت کردم، بله درست بود، انگار داشتند از

اینجا میرفتند... قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد... سبد، از دستانم رها شد... مات و متحیر مانده بودم... نه این امکان نداشت، برای چه منصور باید از این محل برود؟ اصلا کی آمده بود که بخواهد برود؟ دنیا دور سرم میچرخید.. اما این چرخ گردون به مراد دلم نبود هر گز!

احساس کردم زنانم، تحمل وزن بدنم را ندارند... خم شدم و سبد وسایلم را برداشتم، کمرم انگار، نمیخواست راست بایستد، بغض کرده بودم، اشک چشمانم را تار کرده بود... نمیتوانستم به وضوح بینم رفتنش را، بغض بیخ گلویم چسبیده بود... حتی فرو بردن بزاق دهانم، برایم درد ناک شده بود... نمیدانم چه مدت وسط، کوچه به نظاره ایستاده بودم که ناگهان خودش با چمدان بزرگی از در خانه بیرون آمد و آن را روی سایر وسایل قرار داد، همین که برگشت، مرا دید، لحظه ای مکث کرد... محاسنش پر پشت شده بود... چهره نامرتبی داشت... منصور من، همیشه می درخشید اما امروز، چشمانش بی فروغ تر از هر زمانی بود... لباسهایش خاکی بودند و آن نگاه کشنده، که مانند سوزنی در قلبم بیشتر می زد... چند ثانیه ای به هم خیره شده بودیم... می خواستم سرم را برایش تکان دهم و سلام بدهم اما دیگر منتظر نماند، او اخم کرده بود و من بغض! رویش را بر گرداند و به داخل خانه رفت... همین! منصور مرا گذاشت و از مقابل چشمانم، از محله ی خاطرات کودکی هایم، پر کشید و رفت!

باور آنچه دیده بودم برایم، سخت بود... با پشت دست اشکهایم را پاک کردم، در من انگار، چشمه ای جوشیده بود که هر چند ثانیه یکبار، مواد مذازش بالا می آمد و تا به قله چشمهایم میرسید، فوران میکرد... درونم خاکستری بود که گرد آن روی لحظه لحظه ی زندگانیم نشسته بود... با عجله به سمت خانه به راه افتادم... کلید را از کیفم بیرون کشیدم... دستهایم بشدت میلرزید... چند بار کلید از دستم افتاد... نمیتوانستم در را باز کنم... انگشتانم حرکت نمیکرد... از پس پرده اشک، همه چیز تار و مبهم بود... حتی جلوی پایم را بدرستی نمی دیدم... از باز کردن قفل ناامید شدم و با مشت، محکم به درب منزل کوبیدم... انگار میخواستم تمام عقده ها و پرسشهای بی جواب مانده ام را اینطور محکم و اهنگ دار، بر زمین و زمان خالی کنم... چند بار پشت سر هم به در آهنین کوفتم، تا اینکه یلدا در را باز کرد:

-سلام خاله، تویی؟

از کنارش گذشتم... و "خاله خاله" های پی در پی اش را بی جواب گذاشتم... کیف، چادر و تمام وسایلم را گوشه اتاق رها کردم... در حین گذشتن از مقابل اینه، مکتی کوتاه کردم... چشمهایم متورم و قرمز شده بود... این چشمه اشک حتی لحظه ای توقف نمیکرد... بی امان میریخت... نمیخواست حتی لحظه ای را از دست بدهد... آبی به صورتم زدم و سعی کردم شانه های خمیده ام را صاف و استوار نگه دارم... مادر، داخل اشپزخانه بود... احساس کردم اگر کلمه ای از دهانم خارج شود، لرزش صدایم، رازم را فاش کند... گلویم را صاف کردم... مادر با دیدنم گفت:

-اومدی صفورا؟ بیا مادر این پیاز رو پوست کن دستم بنده
از خدا خواستم... بی هیچ حرفی، پیاز بزرگی برداشتم و مقابل چشمهایم شروع کردم به خرد کردن آن...دیگر ترسی
به دل نداشتم، از رسوا شدن! از دیده شدن! حالا با خیال راحت، کنار مادرم اشک میریختم...در فراق منصور! و در
غم از دست دادنش...

بغض گلویم را فرو خوردم و در حالی که اب از دیده و بینی ام روان بود پرسیدم:
-مامان، طاهره خانم اینها داشتن اسباب کشی میکردن
مادر با خونسردی تمام در یخچال را باز کرد و چند گوجه برداشت:
-اره دارن میرن
تایید کرد...و این تلخ ترین تایید زندگیم بود:
-کجا میرن؟

شانه هایش را بالا انداخت...تا میخواست کلمه ای بر زبان آورد...جانم به نیمه میرسید:
-اره زنگ زد همین یه ساعت پیش حلالیت خواست، مثل اینکه پسرش انتقالی گرفته، محل خدمتش بندر، طاهره هم
که تنهاست، گفت میرم پیش پسر، اینجا کسی رو نداریم
انتقالی گرفته بود! خودش اینکار را کرده بود...یعنی خودش میخواست که برود، خود لعنتی اش! خود بی معرفت و بی
وفایش!
-اخ!
-چی شد مادر؟

دستم را بریدم! اصلا نفهمیدم چه شد...ناگهان خون فواره زد..
-اه صبر کن بیبیم، باز یه کاری ازت خواستم
انگشتم را روی زخم گرفته بودم...دلم میخواست خون گریه کنم...اشک بی محابا از دیدگانم میریخت...لبم را از
شدت درد به هم میفشردم اما اصل کاری، زخم دلم بود...مادر چسبی روی دستم گذاشت و گفت:
-نمیخواه، مارو بیزاره، خودم ریز میکنمش، دختره حواس پرت
از اسپزخانه بیرون آمدم و خودم را به انباری رساندم...دیگر حتی اتاقم، محل امنی برای ضجه هایم نبود...اتش از
دروم شعله میکشید...منصور مرا نمیخواست...چقدر ابله بودم که برای خودم، این همه مدت خیالبافی کرده بودم
...دوستم نداشت...از همان اول میخواست که برود...چقدر ساده بودم و زودباور...نمیتوانستم خوب تنفس کنم
...قفسه سینه ام به سختی بالا و پایین میرفت...احساس خفگی میکردم...زخم انگار دوباره سر باز کرده بود و خون
باز هم سرازیر شد...چشمهایم تیره و تار میدید...اطاق دور سرم میچرخید...در تاریکی انبار، دیدم که کسی در را

باز کرد ... نوری به داخل تایید ... شنیدم که ، چند بار اسمم را صدا کردند و دیگر ، هیچ نفهمیدم!
 انگار در تونل تاریکی ، قدم بر میداشتم ... هر چه جلوتر میرفتم ، سیاهی و تیرگی بیشتر و بیشتر میشد ... تصاویر مبهمی
 جلوی چشم هایم رژه میرفت ... گاهی منصور را میدیدم که گوشه ای دست به سینه ایستاده و نگاه میکند ... گاه ظاهره
 خانم مقابلم تداعی میشد در حالیکه عینکش را از چشم برداشته و در سکوت نظاره گرم است ... منصور از من رو
 برگرداند و به سرعت پیش رفت ... دنبالش دویدم ... دوست داشتم صدایش کنم و نگذارم که برود اما هیچ صدایی از
 دهانم خارج نمیشد ... او صدایم را نمی شنید ... نمی دید که چگونه از پی اش می دوم ... ناگهان پایم به تکه سنگی
 برخورد کرد و از همان بالا سقوط کردم ... با جیغ بلندی که کشیدم از آن حالت خواب و بیداری ، بیرون آمدم .. مادرم
 کاسه ابی کنارم گذاشته بود و به رویم میپاشد:

-صفورا جان ؟ قربونت برم ، چی شدی مادر ؟ صفورا ؟ صدامو میشنوی ؟
 میشنیدم ... چیزی شبیه ناله از دهانم ، خارج شد....

-عزیزم ؟ صفورا جان ؟ حالت بده مادر ؟ دستت هنوز خون میاد
 کم کم داشتم متوجه زمان و مکان میشدم چشم چرخاندم ... دیوارهای کهنه و رنگ و رورفته ی انباری به نظرم
 آشنا آمد ... نگاهم روی صورت ترسیده و وحشت زده یلدا ثابت ماند ... انگشتش را به دهان گرفته بود و داشت گریه
 میکرد:

-خاله جون ... خاله ، پاشو ، چی شدی ؟ خاله دستت خوب میشه ، پاشو
 دستم را مقابل صورتم گرفتم ... چسب زخم اغشته به خون بود ... مادرم دستم را داخل کاسه اب گذاشت ... از
 سردی آب ، لرزه به تنم افتاد و لبهایم تکان میخورد ... مادرم دستم را بانداز کرد ... عرق سردی روی پیشانی ام نشسته
 بود ، در بعد از ظهر گرم تابستان ، همچو بید میلرزیدم ...
 -دخترم ، زخم عمیقیه ، بیا بریم بخیه بزیمش ، الان صفا رو صدا میکنم
 دوست داشتم بمیرم ... ناله کردم:

-ن..می..خوام

مادر دستش را پشت گردنم گرفت و کمک کرد تا بنشینم:

-یعنی چی نمیخواهی ؟ از حال رفتی دختر جان

صبا هم وارد شد:

-خدا مرگم بده ! این چه وضعیه ؟ صفورا ؟

یلدا به جای من جواب داد:

-خاله دستش رو با چاقو بریده

-صبر کن زنگ بزنگ احمد بیاد ببرت دکتر
مادرم گفت:

-نمیخواه صفا هست ، مگه میاد این ورپریده ؟ پاشو مادر

دست بردار نبودند ... برای اینکه نشان دهم نیاز به دوا و دکتر ندارم نیم خیز شدم ... چشمهایم سیاهی میرفت اما به
روی خودم نیاوردم:

-نمیخواه خوبم

صبا دوان دوان رفت و برایم اب قند درست کرد و به زور توی حلقم ریخت ... کمی بهتر شدم اما حالت تهوع داشتم
...مادر پتویی دورم انداخت:

-هنوز میلرزی مادر ، فشارت پایینه مطمئنی دکتر نمیری ؟

با سر تایید کردم ... کمک کردند تا از آن انباری تاریک و مخوف به سمت اتاقم بروم و روی تخت دراز بکشم ...دیگر
حتی از آن انباری هم بیزار بودم ...صبا پرده اتاقم را کشید و رو به یلدا گفت:

-بیا بریم دخترم ، بزارخاله استراحت کنه

یلدا غر زد:

-نمیام، پیش خاله میمونم

-میگم بیا تا خاله بخوابه

گفتم:

-بزار باشه

دوست داشتم این فسقلی ورپریده را ...نگرانی و محبتی که من در چشمان این دختر بچه دیده بودم ، به اندازه تمام دنیا
برایم ارزش داشت ...سرش را روی سینه ام گذاشت و چشمانش را بست و در همان حالت گفت:

-چیزی لازم نداری خاله ؟

با دست سالمم موهایش را نوازش کردم:

-نه عزیزم بخواب

مثلا آمده بود مراقب من باشد اما به چند دقیقه هم نکشید که همانجا روی سینه ام خوابش برد ...چقدر غبطه خوردم
...ای کاش عمر نگرانی های من هم ، همینقدر کوتاه بود ...ای کاش ذهن من هم ، خالی بود از هر احساس و عاطفه و
هر علاقه و تنفری که در این دنیا وجود داشت ...ارزو کردم که ای کاش میتوانستم ، به یکباره ،تمام مغزم را از تک تک
خاطرات ازار دهنده و طاقت فرسایی که در پستوی ذهنم مانده بود، جارو کنم و همه را بیرون بریزم ...چقدر ساده و ابله
بودم که با خودم ،فکرو خیال میکردم ...منصور مرا نمیخواست ...شاید در نظرش محترم بودم اما ...به عنوان خواهر

دوستش ، نه یک ذره بیشتر و نه کمتر .. که اگر غیر از این بود ، نمیرفت ... مگر من چه میخواستم ؟ به دوری اش عادت کرده بودم ، به ندیدنش و به مخفیانه دوست داشتنش !

.....

آنشب تا صبح جان دادم ... به معنای واقعی ، مزه سیری از زندگی را چشیده بودم ... یگانه امید زندگانیم رفته بود ... بی آنکه کوچکترین توجهی به من داشته باشد ... در تاریکی شب خود کار و قلمم را پیدا کردم و نوشتم ، بلکه از درد جانکاهم کمی ، کاسته شود:

(به نام آنکه هجر افرید

برای آنکه خواستمش و نخواست خواستم را و خواستش را خواهانم تا وقتی که خواهم بود: منصور ! تو بی معرفت ترین ادمی هستی که تو زندگیم دیدم ، نمی بخشمت ، نه به خاطر اینکه منو گذاشتی و رفتی ، اونم بی خداحافظی و بدون علت ! به خاطر قلبی که ازم دزدی ! به خاطر احساسی که نیمه کاره رها کردی و رفتی ... برنگرد اما قلبمو پس بده!

کسی که هیچ وقت فراموش نمیکنه ، صفورا)

روزها خودم را با کلاس خیاطی سر گرم می کردم و شبها هم ، پای تلویزیون مینشستم ... حتی آگاهی های بازرگانی را از دست نمیدادم ... نمیخواستم ذهنم ، برای لحظه کوتاهی هم که شده خالی بماند ... هر چند که در تصاویر سریالها و فیلم های سینمایی هم ، منصور در ذهنم نقش می بست ... تقریبا در نظرم ، بازیگر نقش اول، تمام فیلم های دنیا بود و من هم ، همبازی اش بودم ! بی آنکه کنترلی روی خودم داشته باشم ... پرده اشک جلوی چشمهایم را میگرفت ... عجیب بود که هیچکس حواسش به تغییرات ناگهانی روحیه ام نبود ... فکر میکردند ، احوال درونی ام ، ناشی از رد شدنم در کنکور است اما ، این مسئله ، همان چند روز اول ، ذهنم را به خود مشغول کرده بود و بعد از آن ، با خودم گفتم مجازات کسی که در س نخواند همین است ، البته به خودم وعده وعید ندادم که سال آینده بنشینم و مثل ادم درس بخوانم اما ، دلخوشی ام به این بود که امسال با منصور ازدواج میکنم ولی افسوس....

رفتنش مانند پتکی بود که بر سر زندگیم فرود آمد ... هنوز رفتنش را باور نداشتم ... وقتی از کلاس خیاطی تعطیل میشدم و چشمم به خانه خالی از سکنه و سوت و کورشان می افتاد ، جگرم آتش میگرفت ... از مادر شنیده بودم که خانه شان را اجاره نداده بودند اما خواهر زاده طاهره خانم به همراه شوهر و بچه هایش فعلا آنجا اقامت دارند ... و هم مراقب خانه شان هستند و هم خیالشان راحت است که غریبه ای به این محل نمی آید ... دلم را به این خوش کرده بودم که شاید ... شاید ... و باز هم شاید .. روزی ، برای دیدن فامیلشان هم که شده بر گردند و من تنها یک کلمه از منصور پیرسم که " چرا " ؟

فقط میخواستم بدانم به کدامین گناه ، تنها شدم ... روز و شب به این فکر میکردم که اگر منصور مرا نمی خواست ، پس معنی آن همه توجه چه بود ؟ درست است که هیچ وقت نتوانستیم در این باره صحبت کنیم و تمام حرفها و جملاتی که رد و بدل کردیم ، بسیار معمولی بود اما من ، دیگر آنقدر ها هم نادان نبودم که معنی آن نگاهها و رنگ به رنگ شدن ها را ندانم ! ای کاش میگفت که از اول مرا نمیخواستی و یا به ازدواج با من نمی اندیشید اما اینگونه رها یم نمیکرد....

آن روز خسته و کوفته از کلاس خیاطی بر گشته بودم ... احسان و صنم ، برای ناهار ، خانه ما دعوت بودند ... یکراست رفتم داخل آشپزخانه ، صنم با روی گشاده از من استقبال کرد:

-سلام گامبالو ، چطوری ؟

به زور لبخند زدم ... لیم را کشید:

-نگاش کن چه قرمز شده!

-هوم

-هوم و درد ، زبون نداری ؟

سر درد را بهانه کردم:

-سرم خیلی درد میکنه

-اخی ، عروس خانوم ، چرا سردردی ؟

چشمهایم از تعجب گرد شد ... انگار مرا برق سه فاز گرفته بود ... وقتی صنم تعجبم را دید چشمکی حواله ام کرد:

-چیه ؟ شوکه شدی ؟

نگاهی به مادرم انداختم که خودش را سرگرم آشپزی کرده بود:

-یعنی چی ؟

-مگه خبر نداری ؟ مامان کی بهش میگی ؟

مادرم با بی حوصلگی گفت:

-مگه میشه با این تحفه حرف زد ؟ هنوز ناراحته واسه کنکورش

صنم روی شانه ام زد:

-بی خیال ، ایشالا سال بعد ، تازه خیلی ها هستن که هم درس میخونن هم شوهر داری می کنن

چقدر دلش خوش بود ... یادم آمد سر جریان خواستگاری صنم ، شوق و ذوق من برای ازدواج کردن خیلی از او بیشتر

بود اما حالا دیگر ، هیچ چیز مرا به وجد نمی آورد ... مادرم گفت:

-آخر هفته مهمون داریم ، عموت اینها میان با خانواده خانمش ، واسه اشنایی بیشتر و اینا

دهانم از تعجب باز ماند....

صنم چند تکه سیب زمینی سرخ کرده داخل دهانش گذاشت و گفت:

-همون خانواده زن عمو اینها هستن ؟ دوماه کی هستش مامان ؟

زمین و زمان روی سرم خراب شد و صدایم بالا رفت:

-تکنه منظورتون همون علی ابادی های دهاتی هستن ها ؟

مادرم با تعجب نگاهم کرد ...دستهایم را به کمرم زده بودم ، چشمهای صنم از حدقه در آمده بود و لقمه در دهان بازش، گیر کرده بود ...تا به حال سابقه نداشت که اینطور مقابلشان گردن کلفتی کنم ، اما آنقدر عصبی بودم که اشکارا

میلرزیدم و پره های بینی ام باز و بسته میشد ...مادرم رو به من کرد:

-وا ؟ چته امروز ؟ چرا حرف در میاری واسه مردم ؟ خجالت بکش

همچنان اخمهایم در هم بود:

-من خجالت بکشم یا اونا ؟ با قیافه های داغونشون ؟

-صفورا!

اگر چند دقیقه دیگر اینجا می ماندم ، زمین و زمان را روی سرهمه خراب میکردم ...به سرعت از اشپزخانه بیرون آمدم و خودم را به اتاق رساندم ...روی تخت ولو شدم و اشک از چشمهایم سرازیر شد ..تصویر منصور ، جلوی چشمهایم آمد ...ان نگاه زیبا و صورت خوش نقش و نگارش ...آن قد بلند و هیکل چهار شانه اش ...دلم برای دیدنش پر میکشید ...چقدر دلتنگش بودم...

چطور میتوانستم در این موقعیت به ازدواج فکر کنم ؟ از همه مردان بیزار شده بودمهیچ شوق و ذوقی برای ازدواج نداشتم ...به نظرم همه آنها بی معرفت و بی وفا بودند ، منصور که دوستم داشت، تنها رهایم کرد و رفت ، وای به حال بقیه ...اصلا هیچ کدامشان ارزش عشق نداشتند ...دوست نداشتم احساس و علاقه ام را برای این موجودات غیر قابل پیش بینی خرج کنم ...عشق و علاقه دروغ بود ...همه افسانه های تخیلی ما بودند ..عشق حقیقی وجود نداشت ، اگر هم بود مختص داستانها و رمان هایی بود که توی کوچه و بازار از دهان دیگران می شنیدیم ...اصلا چه کسی بود که بداند سرنوشت شیرین و فرهاد چه شد ؟ یا مثلا مجنون چه گلی میخواست به سر لیلی بزند ؟ هیچ کدام به هم نرسیده بودند و اگر هم وصالی در کار بود ، چه تضمینی می توانست برای خوش بختیشان وجود داشته باشد ؟

با صدای در سر چرخاندم ، صنم وارد اتاق شد ، میان حق حق گریه گفتم:

-میخوام تنها باشم!

قیافه اش جدی شده بود ...دیگر اثری از آن صورت خندان و طبع شوخش دیده نمیشد ...کمی جلوتر آمد و روی تخت

نشست... صورتم را بر گرداندم.. دلم پر بود... سابقه نداشت که کسی اشکم را ببیند اما این بار کنترلش برابم، ممکن نبود... صنم دستی روی سرم کشید، تازه یادش آمده بود که خواهری هم دارد... خودم را کنار کشیدم:
- برو بیرون

انگار به موجود ترحم بر انگیزی چشم دوخته بود... اصلا زندگی و شخصیت اجتماعی من با صنم، از زمین تا آسمان فاصله داشت... او همسر آقای دکتر بود و خودش هم تحصیلات عالی داشت... درس خوانده بود و تا چند وقت دیگر، او هم در یکی از بیمارستانها، مشغول به کار میشد... در کنار شوهرش! اما من چه؟ نه درس خوانده بودم و نه منزلت اجتماعی داشتم... تنها دلخوشیم، عشق منصور بود... با خودم فکر میکردم که میرفتم خانه بخت و بچه هایم را بزرگ میکردم... نه نیازی به درس خواندن بود و نه اینکه بخواهم، سر کار بروم و بیرون از خانه، مشغول باشم... اما حالا، احساس میکردم، دستم خالی شده و هیچ ندارم... حتی یک دل خوش هم در این دنیا، از من دریغ شده بود... اصلا به چه امیدی باید زندگی میکردم؟ صنم دوباره به موهایم دست کشید:

- صفورا؟ چی شده؟ با کسی دعوات شده؟

جوابش را ندادم....

- سرت درد میکنه؟ قرص میخوای؟

- نه

- مگه تو دیدیشون که اینجوری جبهه میگیری؟ شاید ادم های خوبی باشن، همه چیز که به قیافه و ظاهر ادم نیست

-

- تازه من شنیدم طرف کارمنده، تو هم که درس...

آتش گرفتم و از جایم نیم خیز شدم:

- اره منم که کودنمو درس نمیخونم، یه موجود بی مصرف که رو دستتون مونده و نمیدونین باهاش چیکار کنین؟

میان حق حق گریه ادامه دادم:

- بهتره که زود تر یه نون خور کم کنین اره؟ زیادیم، حق دارین!

- صفورا؟

فریاد کشیدم:

- صفورا چی؟ ها؟ دروغ میگم؟ بابا زورکی که نیست، نمیخوام درس بخونم، خونه داری مگه چشمه؟ نمینی کلاس

خیاطی میرم؟ تو دکمه های پیرهن شوهرتو بلدی بدوزی؟ نه! همش میاری میدی دست مامان، تا حالا خانواده

شوهرت دستپختت رو خوردن؟ یا همش شب و روز خودتو اینور و اونرو دعوت می کنی؟ اصلا وقت نداری واسه این

چیزا، من همچین زندگی دوست ندارم!

صنم نفس عمیقی کشید:

-خیل خب کسی هم نگفت درس بخونی ، یادته قبلا گفتم بهت اگه درس بخونی زندگیت تغییر میکنه و موقعیت های بهتر...

-چه موقعیت بهتری ؟ مگه پسر های دانشگاه چی دارن که بقیه ندارن ؟ حتما ادم باید بره اون دانشگاه کوفتی که یه چیزی بشه ؟ خیلیا هستن که درسم نخوندن ولی ادمن!
چشمهایش را تنگ کرد:

-صفورا ؟ کسی رو زیر سر داری ؟

نه دیگه هیچ کس را دوست نداشتم ، یعنی نماند که بخوامش ، تند و بریده گفتم:
نه

-خب پس چی ؟ تو که نمیخوای ادامه تحصیل بدی ماشالا خونه داریت هم خوبه ، خب ازدواج کن لچ کرده بودم ... دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم:
-نمیخوام!

-چی رو نمیخوای ؟ پس میخوای چیکار کنی ؟

-هیچی نمیخوام ولم کنین!

صنم دیگه هیچ نگفت ... بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود ، لحظه آخر بر گشت و نگاهم کرد:

-میدونم واسه کنکور ناراحتی ولی رفتارت با مامان درست نبود ، تا حالا اینجوری ندیده بودمت

و در را بست ... آن روز به بهانه سر درد سر سفره هم نرفتم و خودم را به خواب زدم ... خجالت میکشیدم به چشمهای مادرم نگاه کنم..

نمیخواستم ، این زندگی کوفتی را نمیخواستم ، دلم فقط مرگ میخواست و بس!

صدای زنگ منزل به گوش میرسید ... مادرم مشغول صحبت با تلفن بود و من دوان دوان خودم را رساندم و در ب را باز کردم:

-سلام خان عمو

-به به، سلام به روی ماهت ، خوبی دخترم ؟

از مقابل درب کنار رفتم و گوشه ای ایستادم:

-ممنون خوش اومدین

کلاهش را از روی سر برداشت ... تقریبا شصت و پنج سال ، سنش بود اما از پدر من ، سر حال تر به نظر میرسید

...زندگی را برای خودش سخت نمیگرفت ، البته گاهی میشنیدیم که با زن عمویم ، اختلاف دارد ولی چیزی بروز نمیداد و سعی میکرد مشکلاتش را خودش حل کند ... همه شکوه و شکایتشان را پیش خان عموی بزرگ می بردند و دیگر جایی برای خودش نمی ماند که بخواهد گله ای داشته باشد ... سازگار ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم ... کوهی بود از صبر و استقامت ، صفت بزرگی را همیشه با او ، در خاطرمتصور می شدم ... هیچ کس روی حرفش نه نمی آورد و خوش هم در کمک به دیگران ، کوتاهی نمیکرد....

-خونه کیه دخترم ؟

-همه هستن ، بفرمایین

نگاهش به من ، کم طولانی تر از همیشه بود ... به رویش لبخند زدم و به داخل راهنمایی اش کردم ... مادر به استقبالش آمد و پدرم دستش را به گرمی فشرد ... من برای ریختن چای به اسپزخانه رفتم ... حس خوبی نداشتم ، یعنی مدتها بود که هیچ حس خوبی در من وجود نداشت ... دیگر آن سر زندگی را در خود سراغ نداشتم .. احساس میکردم در همین چند ماه اخیر ، چند سال بزرگتر شدم ... هر چه در پیرامونم اتفاق می افتاد ، برایم عادی و تکراری شده بود ... صبح که از خواب بیدار میشدم ، هدفی برای ادامه حیاتم نداشتم ، اگر همین کلاس خیاطی هم نبود ، روز و شبم به بطالت می گذشت ... مشغول ریختن چای بودم که صفا وارد شد:

-عمو اومده ؟

سر تکان دادم ... خیلی وقت بود که با هم سرسنگین شده بودیم ، البته قبلش هم ، دل خوشی از او نداشتم ، سخت گیری هایش فقط برای من بود ، فکرمیکرد ، من ، فرزند نا خلف خانواده هستم و دیگران هم عاقل و بالغ ، اوهم بدش نمی آمد که مرا زود شوهر دهند ، دیگر مسولیت مراقبت از من سر به هوا ، از روی دوشش برداشته میشد ...

وقتی برای بردن چای ، وارد سالن پذیرایی شدم ، همه از صحبت کردن ، دست کشیدن و قیافه هایی جدی به خود گرفتند .. من هم ، به روی خودم نیاوردم ، هر چند جو ، خیلی سنگین بود ، ترجیح دادم آنجا نمانم و با زهم به اتاقم پناه برم ... تقریباً یک ساعتی که گذشت ، صدای خداحافظی عمو را شنیدم ... اما دیگر دیر شده بود ، و من هم داشتم برای خودم نقاشی میکشیدم ... تصویر کلبه ای تنها کنار ساحل دریا ، همراه با شعر زیبایی از حافظ که کنارش نوشتم " کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور " نفس بلندی کشیدم ... ای کاش زندگی هم مانند یک شعر کوتاه ، همین قدر دلچسب و امید وار کننده بود ... محو تماشای نقاشیم بودم که مادرم وارد اتاق شد....

-صفورا ؟

نقاشی را کنار گذاشتم :

-بله

کنارم روی تخت نشست:

-عموت اومده بود اجازه بگیره که فردا شب با خانواده پسره بیان خونه
 باز جای شکرش باقی بود که از لفظ داماد ، استفاده نمیکرد ... سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم:
 -مثل اینکه کارمند شهر داری هست ، کارمند رسمیه!
 روی کلمه رسمی ، تاکید کرد و من باز هم سکوت کردم:
 -خونشون تو علی اباده ، ماشین هم داره یک پیکان که باهاش میره شهر و بر میگرده ، یه برادر کوچیکتر از خودش داره
 با دو تا خواهر ، پدرشم که فوت کرده ، خودش سرپرست خونوادشه و بااونا زندگی میکنه ، دنبال یه دختر خوب میگشته
 که میاد به عمش میگه ، همین زن عموت ، البته من اینکته مادر و خواهرش تو رو توی عروسی صنم پسند کردن ، فقط
 مونده خودش که اجازه خواستن بیان
 بغض کرده بودم:
 -شما چی گفتین ؟
 -بابات موافقت کرد ، حالا بیان ، تا ببینیم خدا چی میخواد
 -خودتون ، همه کارها رو کردین دیگه چرا اومدین به من خبر میدین؟
 -خب گفتم که در جریان باشی
 انگار سوزنی در قلبم فرو کرده بودند ، بشدت میسوخت ... مادرم سکوتم را که دید ، گفت:
 -دخترم ، ما صلاح تو رو میخوایم ، طرف کارمنده ، دستش به دهنش میرسه ، دیگه چی از این بهتر؟ می تونه خوشبخت
 کنه ، نیازی نیست خودت بری سر کار ، نیازی نیست درس بخونی ، خودتم که میگی دوست نداری تحصیل و دانشگاه رو
 ، خب این جووری بیکار توی خونه نشستی هم خودتو عذاب میدی هم ما ناراحتیم که چرا تکلیف زندگیت معلوم نیست ،
 صبا رو ببین ، 16 سالش بود که با احمد عقد کردن ، دوسال بعدشم که رفت پی زندگیش ، الانم هم زندگیشو داره هم
 بچشو
 -.....
 -مادر جان ، اخه من تا کی فک میکنی سالمم و میتونم نوه داری کنم ؟ همین الانشم که با هزار بدبختی سر پام ، برید
 همتون سر خونه زندگی ، تاما هم خیالمون راحت باشه ، فردا دیگه تنم تو قبر نلرزه که دخترمون تو خونست یا زیر دست
 زن برادر
 دستش را روی دستم گذاشت:
 -ما که بد تورونمی خوایم مادر ، خیلی وقت بود که اینها پا پیش گذاشته بودن ، منتها بابات تعلل کرد که صنم بره سر
 خونه زندگیش و دانشگاه تو هم معلوم بشه ، وگرنه از نظر بررسی و اینها که خیالمون راحت ، حرف عموت واسه ما سند
 هست ، همین که تاییدش کنه ما هم راضی هستیم

بلند شد که برود... حرفی برای گفتن نداشتم ، اصلا مغزم کار نمیکرد:

-فردا شب میان ایشالا که خیرباشه مادر

وقتی در را بست اشک از چشمهایم سرازیر شد ... سرم را روی بالشت گذاشتم و های های گریستم ، دلم برای منصور تنگ شده بود....

اصلا حوصله نداشتم به خودم برسیم ... به اصرار مادرم لباس بلند کرم رنگی پوشیده بودم و یک روسری هم ، به همان رنگ روی سرم انداخته بودم ... چادر سفیدی که صنم روز خواستگاری اش پوشیده بود ، برداشتم و همان طور تا کرده ، روی زانوهایم گذاشته بودم و به نقش و نگارش خیره شده بودم ... هیچ حسی نداشتم ... خان عمو و زنش از یکساعت قبل به منزلمان آمده بودند و توی سالن مشغول صحبت بودند ... یادم نمی آید چه هیزم تری به زن عمویم فروخته بودم که حالا ، یادش آمده بود برایم لقمه بگیرد ... من تنها کسی بودم که سرم توی لاک خودم بود و به دیگران کاری نداشتم اما انگار ، آنها بدشان نمی آمد ، به زور جام خوشبختی را توی حلقم بریزند و بالای سرم بایستند که من مجبورم شوم تا جرعه آخر آنرا سر بکشم ! چرا نمیگذاشتند من خودم این انتخاب را داشته باشم ... زندگی من بود نه دیگری

دستهایم روی زانو مشت شد ، چشمانم را بستم و تلاش کردم قیافه علی ابادی ها را به خاطر بیاورم ... روز عروسی صنم ، در ذهنم نقش بست ... هاله ای مبهم از برخوردم با خواهر آن پسر ، که به تازگی فهمیده بودم نامش محسن است ، در خاطرم تداعی شد ... هر چند ، عادت کرده بودم چیزهایی که برایم اهمیتی ندارد ، توی مغزم نگهداری نکنم ، اما نمیدانم آن صحنه ناب ، چرا تا به امروز در انباری متروک ذهنم ، برای خودش جا خوش کرده بود ... سرم را به اطراف تکان دادم و با خود گفتم... حالا شاید داماد آنقدر فاجعه نباشد ... شاید قیافه اش ، به مادرش نرفته باشد ... خواهرش ابروهای کلفت و دست نخورده ای داشت و حتی پشت لبش هم مانند پسرانی که تازه به سن بلوغ رسیده اند ، به سبزی میزد ... تازه این خواهر بزرگ خانواده بود و خدا میدانست ، آن که کوچکتر است ، چه اعجوبه ای باشد ... با خودم فکر کردم که یعنی لیاقت من ، همین خانواده است ؟ باز کسی در من نهیب میزد که مگر تو ، خودت چه داری ؟ تحصیلات ؟ شغل ؟ نه ، هیچ نداشتم ، یک موجود بی مصرف بودم که روی دست خانواده ، باد کرده ام! عزیزانم ، لغت " بی استفاده " را بد جور توی مغزم حک کرده بودند ، جوری که اعتماد به نفسم را شدیداً از دست داده بودم ... انگار اگر مرا به چیزی یا کسی ، پیوند نمیزدند ، خودم به تنهایی هیچ ارزشی نداشتم ... خیلی حس بدی بود ... حقیقتی تلخ ، که صبح و شب ، به من دهان کجی میکرد ... اگر ارزشمند بودم ، منصور مرا رها نمی کرد و نمیرفت ... یعنی من لیاقت نداشتم که برایم بچنگد ؟

صدای زنگ در ، مرا از گرداب افکارم بیرون کشید ... هیچان داشتم ، اما نه از نوع نیکویش ، قلبم به تندی میزد ... نمیدانستم که چه باید بکنم ، از وقتی عمو آمده بود ، من پام را داخل سالن نگذاشته بودم ... حتی کنجاو هم نبودم

که از پنجره انباری ، به بیرون سرک بکشم و داماد را ببینم ، برایم هیچ فرقی نمیکرد ... یا خوب بودیا بد ، مگر خودم چه لعبتی بودم ... پوست سفید و هیکل تپل من ، فقط برای به به و چه چه زدن ، خانمهای همسایه افریده شده بود ، هیچکس زیبایی مرا نمیدید ، وقتی به چشم منصور عزیز نبودم ، دیگر چه فرقی میکرد ؟
تقه ای به در خورد ، یلدا از لای در ، سرک کشید:

-خاله جون ؟

با چشمانی بی فروغ نگاهش کردم....

-خاله ؟ دوماد اومد!

دستش را جلوی دهانش گرفته بود ، جوری که میخواست ، خنده اش را پنهان کند..

-باشه ، برو خاله ، اینجا نمون

صدایش را پایین آورد:

-نمی یای ؟

-هنوز نه زوده ، برو درم ببند

بازهم خنده اش را فرو داد ، چه ذوقی داشت ، که خاله اش را عروس میکنند ... شاید من هم، وقتی دختر بچه بودم ، همین حس و حال را داشتم ... توی اینه به خودم نگاه کردم ، دوباره صورتم گلگون شده بود اما اینبار، سرخی شرم نبود ،
اتش خشمی بود که در وجودم ، شعله می کشید...

بیست دقیقه ای گذشته بود ، که مادرم مرا صدا کرد ... با همه خط و نشان کشیده بودم که این جلسه خواستگاری نیست و من، اگر خودشان را هم بکشند ، امکان ندارد که جای تعارف کنم ... فقط چادرم را سر میکنم و گوشه ای می نشینم ، شاید لحنم انقدر کوبنده بود که ، مخالفتی نشد و صنم این مسوولیت را پذیرفت ... وقتی وارد سالن شدم ... چادرم را تنگ تر گرفتم ... یک سلام کلی دادم و بی آنکه نگاهشان کنم یا منتظر جواب بمانم ، کنار صبا نشستم ... جو بسیار سنگینی بود، انگار همه خیره ام شده بودند و جز من ، بشری در این حوالی نبود ... مدتی به سکوت گذشت و خان عمو ، دوباره صحبت را از سر گرفت ... داشتند را جب به زمینهای کذایی علی اباد سخن میگفتند ... کم کم به خودم جرات دادم و چشمانم را از روی فرش گرفتم و سرم را کمی بالا اوردم ، نگاهم در دو چشم سبز رنگ ، گره خورد ، او هم به من زل زده بود ، محو آن همه زیبایی شده بودم که ناگهان به خود آمدم و خیلی سریع ، چشم از او گرفتم .. اما محسن ، همچنان خیره ، نگاهم میکرد...

تمرکزم را از دست داده بودم ... حواسم سر جایش نبود ... انگار این اقا داماد ، از قبيله دیگری متولد شده بود ... البته اینطور که مادرش میان جمع توضیح می داد و از خلق و خوی نیکوی پسرش تعریف میکرد ، اشاره ای هم به این موضوع نمود که محسن ، به مرحوم پدرش رفته است ، هم اخلاقا و هم ظاهرا .. من هم فقط گوش میدادم ... سر و وضعش قابل

تحمل تر از خواهرانش بود... نمی توانستم افکارم را روی یک موضوع متمرکز کنم...دیگر سعی کردم تا آخر جلسه نگاهم را کنترل کنم که مبادا، یک بار دیگر خطا کند و آنگونه، حواسم را پرت کند....

بعد از رفتن محسن و خانواده اش، به سرعت به اتاقم پناه بردم...چادرم را روی تخت پرتاب کردم و تکه کاغذی برداشتم تا خودم را باد بزنم...هوا بشدت گرم شده بود...نفس کشیدم، راحت نبود...عصبی شده بودم...احساس میکردم که دنیایم به اندازه، همین اتاق کوچک شده، و بیرون از اینجا، غوغایی بر پا شده بود که اگر درب را باز میکردم، سیلاب و گرد باد های بی امان، مرا با خود به دور دست ها می برد...روی تخت نشستم و سرم را با دو دست گرفتم، انگار، از هجوم افکار، میخواست منفجر شود...احساس میکردم، سرم روی تنم سنگینی میکند...نمی توانستم این همه فشار را تحمل کنم...لحظه ای چهره معصوم منصور، جلوی چشمهایم تداعی میشد و لحظه ای دیگر، آن چشمان سبز را به خاطر می اوردم که چون گربه ای، در کمین شکار، نشسته بود..نگاهش انگار، خالی بود از هر احساس و عاطفه ای که میشود تصور کرد، دقیقا مانند خودم، که غیر از منصور، هیچ مرد دیگری، حتی زیباترینش، به دلم نمی نشست...دچار تردید شده بودم...که ایا بقیه عمرم را باید در کنار چنین فردی سر کنم؟ فشار هوا روی ریه هایم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد...دوست داشتم در صحرای بزرگ و بی اب و علفی تا میتوانم، بدوم، و هوا را بیلعم، دلم ازادی میخواست...دوست نداشتم و نمیتوانستم، هیچکس را کنارم تحمل کنم....

صنم با عجله و هیجان وارد اتاق شد و درب را هم پشت سرش بست...تمایلی به صحبت کردن در باره این موضوع نداشتم...با خنده کنارم نشست و گفت:

-دیدیش؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

-نه کور بودم!

با دست روی شانه ام زد:

-گمشو، چقدر خودشو لوس کرده!

با دستش چانه ام را بالا کشید و گفت:

-الهی، نگاش کن چه قرمز شده، خوشکل بود نه؟ کارمندم که هست، خدانشان بده

-میشه بری؟ میخوام بخوابم!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

-ای بابا هنوز که سرشبه!

-سرم درد میکنه صنم

نمیرفت..گاهی در سکوت تماشا می کرد و گاهی هم، سوال های بی ربط میپرسید...لباسم را عوض کردم و او همچنان

، بیخ دلم چسبیده بود... روی تخت رنگ و رو رفته ، که صدای جیر جیرش ، با هر حرکت ، به آسمان میرفت ، دراز کشیدم و سرم را زیر ملحفه بردم... صنم تکانم داد:

-صفورا ؟

تو را به جان احسان!

-صفورا ؟ با توام

-ها ؟

-یه لحظه گوش کن به من

با بی میلی به سمتش چرخیدم:

-چیه ؟

-بین ابجی ، تو خودت دیگه بزرگ شدی ، نیازی نیست که من بخوام بهت چیزی بگم ، فقط اینو بدون که تو زندگی ، اگه تحصیلات داشته باشی و لی پولی در کار نباشه ، بازم زندگیت لنگ میزنه ، الان منو احسان رو ببین ، نمیگم ناراضیم ولی هر دومون خیلی باید تلاش کنیم که بتونیم چند سال دیگه پس انداز کنیم و برای خودمون ، یه خونه بخریم

-

-منظورم اینه که ادم نباید همه چیز رو با هم بخواد ، هیچ کس کامل نیست ، یکی درس خونده ، یکی رفته دنبال پول ، مهم اینه که نتایجش ادمو راضی کنه ، هر کسی از یه راهی باید تو زندگی جلو بره ، حالا تو الان درستو نخوندی ، شاید تو خونه شوهر این امکان برات فراهم بشه

نا خواسته پوزخندی روی لبهایم نقش بست ... من داخل شهر به دنبال تحصیل نرفتم ، انوقت باید توی روستای علی

اباد.....

-بیخیال!

انگار نگفته ، منظورم را فهمید:

-خب اصلا درس رو بزاریم کنار ، همین که بشینی تو خونه واسه خودت خانمی کنی بده مگه ؟

مغزم قفل کرده بود و خوب و بد را تشخیص نمی داد...

-من اصراری ندارم ابجی ، فقط دلم واسه مامان میسوزه ، خیلی غصه میخوره

و چه کسی غصه مرا می خورد ؟

-بابا و مامان گناه دارن ، اگه تو هم سر و سامون بگیری تا حدودی از دغدغه هاشون کم میشه

-

-نمیخواهی حرفی بزنی ؟ حد اقل بهش فکر کن ، طرف شغل داره ، سرد و گرم روزگار رو چشیده ، بعد از فوت پدرش هم

سرپرست خونواده‌ش ، یعنی میدونه مسوولیت یعنی چی ، درد کشیدست ، تو نمیدونی چقدر سخته ادم تکیه گاه نداشته باشه ، خدا رو شکر مامان و بابا رو داریم ولی نبود هر کدومشون ، برای همه سخته ، ادم فرسوده میشه -حالا چرا از بین این همه ادم اومده سراغ من ؟

خندید:

-خیلی هم دلشون بخواد ، خواهر خوشکل مار و بیاد بگیره ، درسته خودشم قشنگه ها ولی کی از تو بهتر البته یه چیزی هم شنیدم....

با بی حالی گفتم:

-چی؟

-میگن قبلا نامزد داشته ، ولی طرف خیلی کلاس بالا بوده حاضر نشده تو روستا زندگی کنه از هم جدا شدن! بهانه خوبی دستم امده بود:

-منم حاضر نیستم!

-ای بابا علی اباد اتفاقا خیلی سر سبزه ها ، عمو اینا هم اونجا زمین دارن سیزده بدر همیشه میرن اونجا ، فاصلش هم تا شهر 10 کیلومتر بیشتر نیست .اب و هواشم عالیه هر چه سر می اوردم ،برایم سربند می بافت:

-خیلی خب، میخوام بخوابم!

پیم را کشید و گفت:

-شب بخیر

چشمانم را بستم اما تا صبح ، خواب به چشمهای ترم نیامد که نیامد!

تمام دلخوشیم به همین کلاس خیاطی بود که یک روز در میان ، می رفتم ...گاهی برای خرید پارچه ،با مادرم همراه میشدم اما ، دل و دماغ خرید کردن هم برایم نمانده بود ...سعی میکردم با همان تکه پارچه های کوچکی که داریم ، الگوی مورد نظر را در بیاورم...

چند روزی بود که احساس میکردم در راه برگشت از آموزشگاه ،سر باز جوانی مدام تعقیبم میکند ...چند بار سعی کردم خودم را در سوپر مارکت محله سر گرم کنم تا برود پی کارش و ادرس خانه مان را یاد نگیرد اما همین که پایم را از مغازه بیرون میگذاشتم ، در کمال تعجب میدیدم که رو به رویم منتظر ایستاده !دیگر کفرم در امده بود ...هر وقت صدای پایش را از پشت سر میشنیدم ، اعصابم به هم میریخت ، جالب اینکه ، برنامه کلاس خیاطی ام را ، از بر بود و دقیقا زمانی که تعطیل میشدیم ، می دیدم که با لبخند رو به روی آموزشگاه منتظر ایستاده و تا دم در خانه همراهیم

میکرد... چند بار اخم کردم و خیلی اهسته زیر لب گفتم که " مزاحم نشو " اما گفت " مزاحم نیستم " یا " نمیخوام اذیتتون کنم " این هم از شانس بد من بود... اگر در خانه می ماندم با اهل منزل ، مکافات داشتم و در بیرون از خانه هم ، این اوضاع بود... جرات نداشتم در این باره با کسی درد دل کنم... گاهی با خودم فکر میکردم و می دیدم که من حتی ، یک دوست صمیمی هم ندارم که در این باره ، با او صحبت کنم ، یا اصلا کسی باشد که بنشینند پای درد دلم... اکثر همکلاسی هایم دانشگاه قبول شده بودند یا اینکه ، رفته بودند خانه بخت ، هر کسی به چیزی مشغول بود الا من که ، در منجلا ب سردرگمی دست و پا میزدم...

آن روز سعی کردم زودتر از همیشه از آموزشگاه بر گردم... نمیخواستم دوباره ، دنبالم راه بیفتد... تقریباً نزدیک خانه رسیده بودم ، اما احساس کردم صدای پایش را می شنوم... قدمهایم را تند تر کردم... از این میترسیدم که اهالی محل ، مرا به چشم دیگری نگاه کنند ، متاسفانه اخم و تخم هم فایده ای نداشت... صدای قدمها نزدیک و نزدیک تر میشد... قلبم بشدت می تپید... ای کاش منصور را داشتم ، آنوقت دیگر کسی جرات نمیکرد به من چپ نگاه کند... با صدایش سر جایم میخکوب شدم:

-سلام خانوم!

چه رویی هم داشت این بشر... سلامش را بی جواب گذاشتم و به راهم ادامه دادم که گفت:

-میتونم چند لحظه ای وقتتون رو بگیرم ؟

دیگر آن روی سگم بالا آمد... نیم نگاهی به اطراف انداختم ، خدا را شکر کسی نبود ، برای همین داشت بلبل زبانی میکرد... به سمتش چرخیدم و دستم را به نشانه تهدید بالا اوردم:

-تو غلط میکنی با من کار داشته باشی پسره احمق ، مگه تو خودت خواهر مادر نداری ؟

از لحن تندم کمی جا خورد و سر جایش ایستاد:

-فکر میکنی با دعوا و سر و صدا همه چی حل میشه ؟

خدایا مرا بکش و راحت کن:

-خفه شو ، پسره بیشعور ، ببند اون دهنه رو ! اگه یه بار دیگه ببینم دنبالم...

ناگهان درب منزلمان باز شد و صفا داخل کوچه سرک کشید... انگشتم همچنان در هوا معلق مانده بود... صحنه بسیار بدی بود... صفا با زیرپوش و دمپایی وارد کوچه شد:

-چه خبره اونجا ؟

زبانم بند آمده بود... پا تند کردم و به سمت خانه مان به راه افتادم ، صفا نزدیک تر آمد:

-اون کیه ؟

-هیچکی

خواستم از کنارش رد شوم که محکم به شانه ام زد:

-با تو ام میگم کیه ؟

حتی جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم... صفا لنگ دمپایی اش را از پا در آورد و به سمت آن سرباز پرتاب کرد و همزمان فریاد زد:

-کجا داری در میری بی ناموس! صبر کن ببینم

تقریبا تا وسط کوچه دنبالش دوید...دیگر تاب نیاوردم ادامه آن صحنه را ببینم..سریع امدم داخل خانه و به اتاقم پناه بردم و درب را هم پشت سرم بستم...مادرم که دیده بود هراسان برگشتم، چند بار صدایم کرد اما جوابش را ندادم...دستهایم میلرزید...وسایلم را پخش زمین کردم و پشت در تکیه دادم...صفا محکم به در اتاق میکوبید:

-کجا قایم شدی ؟ بیا بیرون ببینم

اشک از چشمهایم سرازیر شده بود...میان حق هق گریه گفتم:

-نمیام

-تو غلط میکنی دختره چشم سفید ؟ سر ظهر کدوم گوری میری که بیفتن دنبالت ؟

و دوباره با مشت به در کوبید...سرم را میان دستهایم گرفته بودم و چون ابر بهار گریه میکردم...صدای مادرم را شنیدم که گفت:

-چی شده مادر ؟ صفورا کلاس خیاطی بوده

-بیخود کرده ، با اجازه کی اینو میفرستی تو خیابونا ؟ اگه من نرسیده بودم خدا میدوست چی میخواست بشه ؟ داشت وسط کوچه با یکی کل کل هم میکرد ، ابرومونو این دختره برده تو محل ، چرا شوهرش نمیدی بره گمشه نبینمش ؟ تا کی باید مراقبش باشیم ؟

چند ضربه دیگر هم محکم کوبید و بلاخره از در فاصله گرفت...انقدر عصبانی بود که حتی مادر هم نمیتوانست آرامش کند...صدایش را بالا آورد و گفت:

-از فردا حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون!فهمیدی ؟ وگرنه تیکه بزرگت گوشته!

همانجا پشت در سر خوردم و کف اتاق نشستم....

قسم خورده بودم که دیگر کاری به کار صفا نداشته باشم...البته امیدوارم بودم که او هم ، همین روش را در پیش بگیرد اما متاسفانه ، چنین نبود...حیف از انهمه زحمتی که برای خودش و زن تنبلش ، کشیده بودم...خانمش پا به ماه بود...خیلی وقتها از سمیرا می پرسیدم که امروز ، دلش چه غذایی کشیده ، تا برایش درست کنم ، نمیگذاشتم اب توی دلش تکان بخورد...گفتم زن بار دار است و هزار و یک مشکل ، اکثر اوقات من برای معاینه ، همراهش میرفتم ولی افسوس !

دست من نمک نداشت که نداشت....

مشغول شستن ظرفها بودم که صفا به داخل اشپزخانه کله کشید ، دیدمش ! زیر چشمی ، اما خودم را به آن در زدم ، که گفت:

-مامان کجاست ؟

حتی صورتم را برنگرداندم و مشغول کار خود بودم که صدایش را بالا آورد:

-با تو هستم ؟ کری مگه ؟

شانه هایم را بالا انداختم ...متوجه نگاه خیره اش شدم ...سمیرا هم وارد اشپزخانه شد...یک دستش را به کمرش گرفته بود ...نگاهی به شکم بر آمده اش انداختم ...با ناز و عشوه گفت:

-مامان کجاست صفورا ؟

-کلاس قران

رو کرد سمت صفا و گفت:

-صفا ؟ درد دارم

هه ! کور خوانده بود اگر ، فکر میکرد این بار هم برایش وقت خواهم گذاشت ...صفا با اخمهای در هم به من خیره شد و گفت:

-باشه الان خودم میبرمت دکتر ، برو حاضر شو

خودش هم زودتر از همه ، از در خارج شد ...دیگر پشت دستم را داغ کرده بودم اگر به این جماعت لطفی بکنم ، چون در حال حاضر این لطف، شده بود وظیفه ، آنهم بی چشمداشت ! من انتظار جبران از هیچکسی نداشتم اما ، متنفر بودم از اینکه دیگران چوب لای چرخم بگذارند و خودشان را بر حق بدانند ...در نظر من صفا و خانمش ، واقعا به هم می آمدند و در و تخته ، خوب با هم جور شده بود ..هر دو ادمهای نمک شناسی بودند ...حالا از من هم اگر بگذریم ، دوست خودش که انهمه برایش زحمت کشید چه ؟ آن هم از یاد و خاطرش رفته بود ...همیشه به مکالمات صفا و مادرم گوش میکردم شاید ردپایی از منصور بیابم اما افسوس که ، به خاطره ها پیوسته بود ، حتی اسمش را هم در خانه نمی آوردند ...با یاد اوری معصومیت و مظلومیت منصور ، دلم کباب شد ...اندوه و غم در دلم نشست ...داشتم از بیکاری ، دیوانه میشدم ...خانه را مرتب کرده بودم ...دیگر کاری نداشتم ...کنترل تلویزیون را برداشتم و رو به رویش نشستم ...برنامه کودک شروع بود ...سایر کانالها که هیچ چیزی برای تماشا نداشت ...در عالم خودم سرگرم بودم ...چشمم به تلویزیون بود اما فکرم ، جای دیگر....

مادرم کلید انداخت و وارد شد ...یک قرص نان برشته خریده بود ...با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-تو اینجایی که هنوز ؟

با بی تفاوتی گفتم:

-مگه قرار بوده کجا باشم مامان؟

-نرفتی کلاس؟

اخمهایم در هم شد:

-نه!

مادر به دور و برش نگاه کرد و گفت:

-صفا نذاشته بری؟

-نه خودم دیگه نمیخوام برم

چادرش را از سر برداشت و کنارم نشست:

-خب بیا من باهات میام کلاس میرسونمت ، ازاون ورم بگو ساعت چند تعطیل میشی وایستا دم در آموزشگاه که پیام

دنبالت

مثل یک برده یا زندانی رفتار میکردند ... با بغض گفتم:

-نه نیازی نیست ، کلاسم نمیرم که همه خیالتون راحت باشه!

مادرم سری از روی تاسف تکان داد:

-حالا بزار یه چند روزی بگذره شاید از خر شیطون بیاد پایین ، تو هم بی تقصیر نیستی

چشمهایم گرد شد:

-من؟

-اره ، خب سر به سرش نزار مادر ، چرا جوابشو میدی؟

-اصلا من حرف زدم باهات؟ خودش همش بهم گیر میده ، تا لنگ ظهر میخوابه اخرشم از سر بیکاری میاد به پر و پای

من می پیچه

-خیل خب تو هم ، شلوغش نکن دیگه ، برادرت ، غیرت داره!

پوزخند زدم ... معنی غیرت را هم فهمیدیم! دوست نداشتم در این باره بحث کنم...

مادرم انگار چیزی یادش آمده بود:

-راستی ، خانواده زن عموت اینها ، منتظر جوابن ، ما که خیالمون راحت ، باباتم همه چیو سپرده دست خان عمو ، میخوان

عقدو عروسی رو یکجا....

-چی؟ خودتون بردین و دوختین؟

-وا ، مگه تو نظر دیگه ای داری؟

-نه من اصلا ادم نیستم

چیزی نمانده بود اشک از چشمهایم سرازیر شود ... دو دل بودم ، نه نسبت به محسن ، بلکه برای ازدواج تردید داشتم ، حالا طرف هر که میخواست باشد...

-بالاخره که چی ؟ باید یه جوابی بهشون بدیم دیگه

-مامان جان ، هنوز واسه من زوده

-خب اوناعجله دارن مادر، پسره کارمنده چند ساله که عزب مونده ، اون جریان قبلیش هم که سر نگرفته ، الانم به قول خودشون یه مورد خوب گیر آوردن ، میترسن از دست بدن ، تلفنی با بابات حرف زدن و اونم رضایت داره رو این مسئله ، دیگه چی میخوای ؟

خودم هم نمیدانستم که چه میخوایم ، دوباره چشمهای سبزش در نظرم تداعی شد ...هیچ خبری از منصور نداشتم ، انگار دود شده بود و رفته بود به اسمان ...انتظار نداشتم که برگردد اما ، با خودم فکر میکردم اگر خبر ازدواج مرا بشنود باز هم بی تفاوت خواهد بود ؟ اصلا برایش فرقی هم میکرد یا نه ؟ اینکه چه حالی دارم ؟ کجا هستم و چه میکنم ؟ کنجکاوای های من هم در این مدت نتیجه ای نداشت ، هیچ چیز دستگیرم نشده بود و هیچ خبری از او نداشتم ...

-تازه صفا هم نظرش مثبته

اتش گرفتم:

-اسم اونو پیش من نیار مامان!

-هیش ، چرا داد میزنی ؟ الان بیدار میشن!

دلخور و ناراحت ، گفتم:

-خونه نیستن خدا رو شکر ، رفتن دکتر ، خانم دردشون گرفته بود

مادرم عین برق از جا پرید:

-خدا مرگم بده دختر، چرا زبونتو باز نمیکنی ؟ کی رفتن ؟

-چند دقیقه پیش ، همین کیلینیک سر چهار راه که همیشه باهاش میرفتم ، احتمالا اونجان

-تو چرا باهاش نرفتی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-دیگه به من هیچ ارتباطی نداره!

واقعا هم همین طور بود ...دیگر محبت خواهر برادری، برای همیشه، در دل، زخم خورده ام دفن شد!

-صفورا؟ صفورا؟ کجایی مادر؟

هر چه دنبال روسری ابی رنگم میگشتم ، پیدایش نمیکردم ... صدایم را بالا اوردم:
-اومدم!

-زود باش دختر جان ، مهین خانوم خیلی وقته منتظره!

هه ، مهین خانم! انقدر دم در بایستد تا زیر پایش علف سبز شود!

داخل کمد ، لای لباسها ، زیر تخت ، هر چه جستجو کردم بی فایده بود ... آخر سر هم به همان روسری صورتی رنگم ، رضایت دادم ... چادر مشکی ام را سرم کردم و در حال گذر از مقابل اینه ، نیم نگاهی به خودم انداختم ... هیچ نشانی از ذوق و خوشحالی ، در چهره تکیده ام ، دیده نمیشد ... صورتم را نزدیک اوردم ..چشمانم هنوزاز نم اشک خیس بود ... به یاد دیشب افتادم ... چقدر روی بالشتم گریه کرده بودم ... تا ساعت دو صبح ، به حال خودم خون گریه کردم ولی ، از درد درون ، نمیتوانستم به کسی چیزی بگویم ... چه میگفتم؟ این که دلم منصور را میخواهد؟ و در جواب آنها که احتمالاً پیرسند این اقا منصورت کجاست؟ چه باید میگفتم؟ دوباره صدای مادرم بلند شد:
-کجا موندی؟ صفورا؟

آخرین نگاه را هم ، به دخترک توی اینه انداختم ، پای چشمهایم گود افتاده بود و رنگ به چهره نداشتم ... اشتهایم کور شده بود .. میلی به غذا خوردن نداشتم ... این آقای چشم سبز ، تنومند ، در همین مدت کوتاه ، خوب خودش را در دل خانواده ام جا کرده بود ... شخصیت مرموزی داشت ... انگار تمام حرفهای عالم را در همان دو گوله سبز رنگ ریخته بود و هیچ حرفی بر زبان نمی آورد ... تاوقتی از او سوال نمیشد ، دهانش باز نمیشد ... نمیدانم به چه چیز فکر میکرد ... وقتی به من نگاه میکرد ، انگار چیزی در ورای من مشاهده میکند ... انگار من تداعی ، رویایی بودم در ذهنش که البته ، نمیدانستم که چیست ... او هم مثل من خوشحال نبود ، وقتی پدرم جواب مثبت خانواده را به ، آنها داد ، و صدای کف زدن های حضار بلند شد ... هیچ اثری از رضایت در چشمهایم ندیدم ... مهین و مینا ، خواهران متفاوتش ، با خوشحالی کف زدند و مادرش هم رویم را بوسیده بود ... خورشید خانم ، زن لاغر اندام و قد کوتاهی بود که من هر چقدر با خودم حلاجی میکردم که پدر محسن ، روی چه اصلی ، چنین انتخابی داشته ، به جوابی نمیرسیدم ...
از آن روز به بعد ، پای خانواده محسن ، به خانه ما باز شده بود ولی خودش را کمتر میدیدم ... البته برایم چندان فرقی نداشت که او تمایلی به دیدنم داشته باشد یا نه ، به هر حال خود من هم ، برای دیدنش لحظه شماری نمیکردم ، هر چند این رفتار تازه داماد ، کمی برایم عجیب بود ولی ، اهمیتی به این موضوع نمیدادم
کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم ... مادرم با اخمهای در هم رو به رویم ایستاده بود:
-یکساعته مردم علافتن!

خودم را با پوشیدن کفشهایم سر گرم کردم و در همان حال پرسیدم:

-کیا هستن ؟

-خورشید خانم و دختر بزرگش!

جا خوردم!

-پس خودش چی ؟

-بهش مرخصی ندادن ، حالا خرید که کاری نداره ، منم اگه ظهر مهمون نداشتیم باهات میومدم ناله کردم:

-مامان ، تو هم بیا ، منو با اینها تنها نفرست!

-وا ؟ انگار میخوان قورنت بدن ! ظهر ناهار دعوتن ، من اگه بیام کی غذا درست میکنه براشون ؟ حالا یه سری خرید های اولیه رو انجام بدین ، واسه حلقه و طلا اینها که اصل کاریه منم میام نفسم را پر صدا به بیرون فوت کردم و با بغض در حیاط را گشودم و به آنها سلام دادم ، جوابم فقط یک کلمه بود: -چه عجب!

رو ترش کردم ...مهمین پشت چشم نازک کرد و مدام به ساعت مچی اش نگاه میکرد ...مثلا میخواست بگوید که چقدر دیر کرده ام ...اهمیتی ندادم و پشت سر خورشید خانم به راه افتادم ...تا سر خیابان پیاده رفتیم ...کم کم داشتم از شدت گرما هلاک میشدم ، با من و من گفتم: -اینجا ایستگاه تاکسی هست...

خورشید خانم گفت:

-راهی نمونده که ، دو خیابون بالاتر ، مغازه های پارچه فروشی هست

چه خوب هم ادرس را بلد بود ...پنجر شدم ...یعنی این همه راه را باید پیاده طی میکردیم....

در تمام طول مسیر ، مهمین از فضایل و خلق و خوی برادرش تعریف میکرد ...اینکه فلان دختر را میخواستند برایش نشان کنند اما او قبول نکرد و یا اینکه نامزد قبلی اش که حالا میفهمیدم نامش ، لایلا هست ، چه دختر ،خانمی تشریف داشته ...چه مارک لباسی میپوشیده و سایش چه اندازه بوده ..ترجیح میدادم سکوت کنم ، انگار از حرف نزدن من ، بیشتر کلافه میشد ...حتی یکبار هم نپرسیدم که شاه داماد چرا برای خرید تشریف نیاورده بود ...به قول خودشان ، فعلا ضرورتی نداشت...

بالاخره به مغازه های پارچه فروشی رسیدیم ...روی هر قواره چادری که دست میگذاشتم ، اول قیمتشان را از فروشنده سوال میکردند و بعد میگفتند که " زیبا نیست " ... " قدیمی شده " " این یکی رو بردار " دیگر داشتم کفری میشدم ...برایم اهمیتی نداشت که چه مدل و مارکی انتخاب کنممادرم هر پارچه چادری که برای خودش میخرید ، برای

من و صنم هم یکی برمیداشت ، هیچ کم و کسری نبود ... حوصله نداشتم به خاطر این مسایل بی ارزش که البته انگار ، اهمیتیش برای این جماعت ، دو چندان بود ، وقت تلف کنم...

آخر سر هم ، سلیقه افتضاح خودشان را به کرسی نشاندند ... چادر سفید ، مانتو و کیف و کفش را هم ، به عهده آنها گذاشتم ، "سر خراب کردن" با چنین ادمهایی ، باعث میشد اعصاب و روان خودم به هم بریزد ... فقط دوست داشتم هر چه زودتر به خانه برگردم .. از شدت گرسنگی ضعف کرده بودم...

بالاخره ، خورشید خانم رو به روی قنادی ایستاد و به دخترش مقداری پول داد تا شیرینی بخرد ... باز جای شکرش باقی بود که همین کار را انجام دادند ... ساعت یک ظهر بود که به خانه برگشتیم ... آنهم پای پیاده ! نفسم دیگر بالا نمی آمد ... زنگ را فشردم و تعارف کردم که بروند داخل ، به محض اینکه میخواستم درب را ببندم ، احساس کردم کسی از خانه طاهره خانم بیرون آمد ... فوراً به عقب برگشتم و چند قدمی جلوتر رفتم ... اما مقابل خانه شان مرد غریبه ای بود که تا به حال ندیده بودمش ... دست کودکش را گرفته بود و به سمت ماشینی رفت که جلوی درب پارک کرده بود ... نه ، هیچ خبری از منصور نشد ... احتمالاً خانه شان دست همین خانواده بود که البته مادر میگفت ، از اشیایانسان هستند ... چطور میتوانستم خوبی از او داشته باشم ؟ درست نبود که سراغش را از غریبه ها بگیرم ... با نا امیدی سرم را پایین انداختم و درب را هم پشت سرم ، محکم بستم....

به محض ورودم ، خودم را داخل آشپزخانه انداختم و چند لیوان آب خنک را ، به یکباره سر کشیدم ... مادرم با تعجب گفت:

-چه خبرته؟

-خیلی تشنم!

-اول خودت اومدی داری قورت قورت اب میخوری ؟ بیایه پارچ اب خنک ببر واسه مهمونا ، زشته مادر چانه ام را بالا انداختم و خودم را به اتاق رساندم ، اصلاً از تشنگی هلاک شوندم ، به جهنم ، از هوای گرم و پیاده روی طولانی ، خم به چهره مبارکشان نیامده بود ، انگار عادت داشتند ، مسیر های طولانی را قدم بزنند ... من که واقعا از توانم ، خارج بودم....

سر سفره ناهار هم متاسفانه ، مهین ، بیخ دل من نشست ... تاپ و دامن پوشیده بودم ... هنوز تنم حرارت داشت ... موهایم را باز گذاشته بودم ... صفا و سمیرا هم آمده بودند ... مهین مدام ، زیرچشمی به من نگاه میکرد ، تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود ... گاهی هم به مادرش اشاره میکرد ... آخر سر هم نزدیکتر آمد و کنار گوشم گفت:

-لباست خیلی بد جور نیست ؟

چشمانم گشاد شد و لقمه توی دهانم گیر کرد ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-هوا خیلی گرمه

دیگر هیچ نگفت و سر جایش نشست ...نگاهی به سر تا پایش انداختم ...علاوه بر مانتو و شلوار و روسری ، چادر هم به سر داشت و خودش را سفت و سخت ، پیچیده بود ...نکند انتظار داشت که من هم در جمعی که هیچ غریبه ای نیست اینطور لباس بپوشم ؟

بعد از نهار هم ، بسته های کادویی را با اب و تاب فراوان ، به خانواده ام نشان دادند ...هر که نمیشناختشان ، فکر میکرد ، برایم گنج قارون آورده اند ...هیچکدام از خرید ها ، چنگی به دلم نمیزد ...امکان نداشت از آنها استفاده کنم ...ولی خب رسم و رسوم ، چیز دیگری بود...

آخر شب که داشتند زحمت را کم میکردند ، قرار گذاشتند که هفته آینده ، شاه داماد برای خرید حلقه و مشخص کردن تاریخ عقد و عروسی تشریف بیاورد ...و ما هم بلاخره این لعبت والا را زیارت میکردیم ...دلم شور میزد ...حس خوبی نداشتم ...احساس میکردم از اندیشه های من ، تا این جماعت ، فرسنگ ها فاصله است....

اضطراب و دلشوره عجیبی داشتم ...قرار بر این بود که ساعت ده صبح ، به اتفاق محسن و خانواده اش ، در محضر حاضر باشیم و همان شب جشن عروسی در منزل ما بر گزار میشد و بعد از شام هم ، از انجایی که خانواده محسن خیلی برای بردن عروس عجله داشتند ...باید شبانه به سمت علی اباد حرکت میکردیم ...هر چند فاصله چندانی با شهر نداشت و یکساعته میرسیدیم اما من ، دلم میخواست ، این فرایند نامبارک ماهها و سالها طول بکشد....

چیزی به ساعت ده صبح نمانده بود ...همه در محضر نشسته بودیم ...محسن و خانواده اش ، زودتر از ما رسیده بودند ...مادرم کمک کرد تا چادر مشکی ام را با چادر سفید ، عوض کنم ...مانتو و روسری به همین رنگ تنم بود ...که البته سلیقه آنها بود و من تا به امروز ، از پوشیدنش خود داری کرده بودم و احتمالا بعد از آن هم ، به همین شیوه عمل میکردم....

یلدا مرتب کنار گوشم "خاله جون خاله جون" زمزمه میکرد و چند بار هم از اطرافیان پرسیده بود که عروس کجاست ؟ و آنها مرا نشان دادند ...انگار به هر چیزی شباهت داشتم به غیر از تازه عروس ها ، که حتی این بچه هم باور نمیکرد...

خورشید خانم سر تا پایم را برانداز کرد و چیزی کنار گوش مهین و مینا گفت ...آنها هم نگاهشان روی من میخ شده بود ...اعتماد به نفسم را از دست داده بودم ...گاهی خودم را برانداز میکردم که ببینم کجای لباسم نا موزون است ، که آنها مرا مثل ادم فضایی ها ، نگاه میکردند....

یاد چند شب پیش افتادم که خورشید خانم با اصرار فراوان ، پدر و مادرم را در تنگنا گذاشت ، تا قبول کنند همان شب عروشان را به خانه ببرند ...گفتند که آنجا هم قرار است برای علی ابادی ها مراسم بگیرند و مجبورند که اینقدر سریع سر و ته همه چیز را هم بیاوردند ...پدرم از آنها محترمانه خواسته بود که به روز بعد موکول شود اما ، فایده نداشت ،

آخر سر هم خان عمو ، مهر تایید زد و به این ترتیب ، همان شد که آنها میخواستند....
نگاهم را از او گرفتم و چشمم به قیافه عبوس محسن افتاد ... در این چند روزی که مشغول رسیدگی به امور مراسم بود .. جز سلام و احوالپرسی ، چیزی بین ما رد و بدل نشد ... حتی برای خرید هم ، نظری نداده بود ، هر چند مادر و خواهرانش ، به جای او جبران کردند اما خودش ، از من هم بی تفاوت تر بنظر می رسید ... گاهی بدون آنکه متوجه باشم ، نگاهم میکرد و به محض آنکه مجش را میگریتم ، از من رو بر میگردداند ... امروز حتی کت و شلوار هم به تن نکرده بود ... با یک پیراهن ساده و شلوار نخی به محضر آمده بود ... کمی هم ته ریش داشت ، احتمالاً میخواست برای مراسم اصلی ، مرتب و آراسته باشد...

او هم گاهی با مادرش پچ پچ میکرد ... فضای بسیار سنگینی بود .. به رابطه نزدیکش با آنها غبطه خوردم ... در این مدت صبا و صنم ، حتی نپرسیده بودند که حال چطور است ؟ خوبم ؟ بدم ؟ اصلاً به این ازدواج راضی هستم یا نه ؟ فقط کنجکاو بودند که علی ابادی ها برای من چه خریده اند ... کادو ها و لوازم را کمی بالا و پایین میکردند و راجب به قیمت و جنسشان نظر میدادند اما از حال خواهر کوچکشان ، غافل شده بودند ... سمیرا هم که عذرش موجه بود ، همه توجهشان به او بود که دومین نوه خانواده که از قضا پسر هم بود ، بسلامتی پا بدنیا بگذارد....
یلدا دستم را گرفت و با صدایی آهسته گفت:

-خاله ؟

-بله ؟

-پس کی لباس عروس می پوشی ؟

-امشب خاله ، برم ارایشگاه اونجا میپوشم

ذوق کرد:

-اخ جون ، منم لباس عروسمو بیوشم ؟ مامانم برام تازه خریده

لپش را کشیدم ، این بچه که گناهی نداشت ... نباید شادی اش خراب میشد:

-بیوش عزیزم ، خوشکل میشی

دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید ... خان عمو هم به همراه خانمش وارد شدند ... محسن از جا بلند شد با

عمویم دست داد ... زن عمویم صورتش را بوسید و گفت:

-مبارکت باشه عمه جان

دیگر کادرمان تکمیل شده بود ... محضر دار شناسنامه ها را تحویل گرفت ... قلبم لحظه به لحظه ، تند تر میزد

... چشمهایم مدام از اشک خیس میشد ... اما به جز همان یلدای کوچک ، کسی حالم را نمیفهمید:

-خاله ؟ گریه میکنی ؟

اب بینی ام را بالا کشیدم و با صدایی تو دماغی که بغض عظیمی پشتش پنهان شده بود گفتم:

-نه خاله سرماخوردم

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه ... بار اول ، صنم گفته بود که رفته ام گل بچینم ... قران را مقابلم گرفته بودم و سوره مریم را میخواندم ... اینجا اگر هم اشک میریختم ... جایز بود ... آری من گل چیده بودم ... گلی به نام منصور که باد خزان ، او را از من گرفته بود ... بار دوم هم ، رفته بودم گلاب بیاوردم و پاشم به روزگاری که بوی خوشبختی نمیداد ... بار سوم ... چهارم ... و نهایتا دفعه پنجم بود که عاقده گفت:

-دخترم این سری جواب بدی ها

خودم را به منتها الیه صندلی چسبانده بودم ... محسن سرش را پایین گرفته بود و هیچ نمیگفت ... حتی همین فاصله اندک هم ، برایم بزرگ می نمود....

-دوشیزه خانم صفورا اکبری ، ایا بنده و کیلم شما را با مهریه معلوم ، چهار ده سکه بهار آزادی یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات ، به عقد دائم آقای محسن خسروی ، فرزند محمد در آوردم ؟ ایا بنده و کیلم ؟
با صدایی که ارتعاشش بر همگان مشخص بود گفتم:

-با اجازه بزرگترا ، بله

صدای دست و هلله از جمعیت برخاست و من در ماتم خودم فرو رفتم....

از بخت بد من ، مینا و مهین به عنوان همراه عروس به ارایشگاه آمدند .. هر چند دقیقه می آمدند بالای سرم و دستوراتی به ارایشگر بینوا میدادند که چشمانش را چنین کن و رژ لبش فلان باشد و مدل موهایش هم.....
دلم میخواست ارایش ساده ای داشته باشم اما به پیشنهاد این دو نفر ، ارایش بسیار غلیظی برایم انتخاب شد ... ارایشی که سنم را حد اقل چندین سال بزرگتر نشان میداد ، موقع انتخاب لباس اما ، دیگر به حرفشان گوش ندادم ، یک لباس پر از گل و نگین برایم آوردند که میان مليله ها و منجوق های فراوانش گم شده بودم ... ارایشگر با التماس نگاهم کرد و من هم پیغامش را گرفتم ... رو کردم سمت مینا و گفتم:

-نه اینو دوست ندارم ، خیلی چین و پف داره

مینا دست به سینه مقابلم ایستاده بود:

-قشنگه که ، پوشیده هم هست!

راست میگفت ... نگاهی به استین های لباس انداختم ، یاد پیراهن مادر بزرگ خدا بیمارزم افتادم که البته آن پیرزن هم ، آخر عمری چنین چیزهایی تنش نمیکرد و داخل گنجه ، دست نخورده گذاشته بود ... این لباس ، هیکل تپل مرا بیش از اندازه تنومند نشان میداد و من بیزار بودم:

-نه خیلی سنگینه توش راحت نیستم

مهین هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خودت میدونی!

به پیشنهاد خودم و ارایشگر ، لباس ساده ای برداشتم که یقه اش کمی آزاد تر بود و زیاد هم پف نداشت ... اطراف یقه اش مروارید های کوچک و زیبایی دوخته شده بود ، استینهایش حلقه ای بود و هنگامی که آنرا به تن کردم ، برق تحسین را در نگاه ارایشگر ، به خوبی میدیدم ... خودم هم مقابل اینه چرخی زدم و از این بابت که اندام تپلم کمتر نمایش داده میشد ، احساس رضایت میکردم...

خواهر شوهر هایم با هم پیچ میکردند و در جواب سوالم که پرسیدم "چطور است " فقط شانه بالا انداختند " که البته مهم نبود...

نیم ساعت بعد خانم فیلمبردار با کلی تشکیلات وارد ارایشگاه شد ... از من خواست مقابل اینه ژست بگیرم و من چقدر از این مراسم خسته کننده بیزار بودم ... انگار خود ش هم متوجه شده بود که گفت:

-ای بابا ، یه کم بخند عروس خانم

به زور لبخندی به رویش پاشیدم:

-افرین خوشکل خانم همین جوری

مینا هم دست به سینه نظاره گرم بود ... در همین حین مهین خبرداد که داماد رسیده و بیرون منتظر است ... هر دو زودتر از من لباس پوشیدند و از در ارایشگاه بیرون رفتند ... هیچ کدام صبر نکردند که من لباسها و وسایلم را مرتب کنم ، آخر سر هم ارایشگر ، به کمکم آمد...

فیلمبردار به من گفت داخل ارایشگاه مقابل درب بایستم و منتظر لحظه ورود داماد شوم تا دسته گل را به دستم دهد و از این صحنه ناب فیلمبرداری کند ... من هم کنار پرده ارایشگاه ایستاده بودم ... در ب باز شد مهین و مینا سرک کشیدند و محسن کمی جلوتر آمد ... فیلمبردار گفت:

-عروس خانم لبخند بزن

سرم را بالاتر گرفتم ... محسن چشمهایش دو گوله اتش شده بود ... با خشم نگاهم کرد ... به وضوح دیدم که دست

ازادش مشت شده بود ... ناگهان دستش را بالا برد و به یکباره ، سیلی محکمی توی گوشم نواخته شد!

صورتم به یک طرف مانده بود ... از آنچه که پیش آمد شوکه شده بودم ... فیلمبردار با دهان باز نگاهم میکرد و برای چند لحظه ، سکوت بدی بر فضا حکمفر ما شده بود ... دستم را روی صورتم گذاشتم ، میسوخت ... ناگهان اشک از چشمهایم سرازیر شد ... این چه استقبالی بود ؟ به خاطر نداشتم این قسمت هم ، جزئی از مستند فیلم عروسی باشد ... فیلمبردار ، دوربینش را پایین آورد و با ناباوری رو به محسن کرد:

-وا ؟ اقا دوما ؟ دارم فیلم میگیرم ، این چه کاری بود

قفسه سینه محسن ، بشدت بالا و پایین میرفت و من هم اشک از دیدگانم روان بود ...چشمم به خواهر شوهر هایم افتاد که دست به سینه و با قیافه حق به جانبی ، این منظره را تماشا میکردند ...دوباره فیلمبر دار به سخن آمد:

-گریه نکن عزیزم ، ارایش خراب میشه

محسن همچنان خشمگین نگاهم میکرد:

-یقه لباست چرا اینقدر بازه ؟ ها ؟

خشکم زده بود...

-یعنی هیچ لباس دیگه ای نبود که بپوشی ؟ چرا حرفی که بهت میگن گوش نمی کنی ؟

نالہ کردم:

-من....

-خفه!

دسته گل را گوشه ای پرت کرد و به سمت ماشینش رفت ...پشت فرمان نشست ، مهین و مینا هم بدنبالش سوار شدند ...فیلمبردار دسته گل را از روی زمین برداشت و به دستم داد:

-عزیزم مثل اینکه شوهرت خیلی حساسه ، اگه میدونستی اینجوریه خب یه لباس پوشیده تر بر میداشتی ، الانم اشک نداره ، بیا کمک کنم چادرت رو سرت کن بریم که دیر شد

پای رفتن برایم نمانده بود ...من این عروسی را نمیخواستم ...از هر چه لباس و تاج و تور است ، بیزار شده بودم... وقتی سوار ماشین شدم ...مهین در گوشم گفت:

-نگفتم بهت ؟ تقصیر خودته!

با نفرت نگاهش کردم ...شانه هایش را بالا انداخت و صورتش را بر گرداند ...از اینه چشمم به محسن افتاد

...اوقاتش همچنان تلخ بود ...دوست نداشتم کنارش بنشینم ، صندلی عقب را انتخاب کرده بودم ...با دستمال اشک چشمم را پاک کردم و تا لحظه ورود ،هچ سخنی بینمان رد و بدل نشد...

باصدای دست و هلله وارد خانه شدیم ...زن عمویم دایره ای بدستش گرفته بود و مقابلمان اواز میخواند ...شادی در چهره تک تک خواهرانم موج میزد ...خورشید خانم سینی اسپند را دور سرمان چرخاند و چادرم را کمی پایین تر کشید

...دیگر مخالفتی نکردم ، شاید واقعا این جماعت رسم داشتند که عروس را آنطور محکم بیچند ...یلدا رقص کنان

کنارم آمد ...و دستم را گرفت..لباس عروس زیبایی به تن کرده بود و روی موهایش ، شکوفه های صورتی و سفید ، قرار داشت ...نتوانستم به رویش نخندم ...وقتی، محسن چادر را ، بی آنکه نگاهم کند ، از روی سرم برداشت ، یلدا فریاد زد

:

-وای خاله ، چه خوشکل شدی

من ، اما هیچ اهمیتی به این موضوع نمیدادم ...تنها فکر و ذهنم این بود که چرا چنین صحنه ای رخ داد ، آنهم مقابل دیگران و درست در اولین برخوردمان ...باز هم بغض در دلم نشست ...سرم را پایین گرفتم و تا آخر مجلس ، هیچکس ، حرفی از این عروس نگون بخت نشنید ...چند بار صفیه و صنم کنارم نشستند و پرسیدند که آیا چیزی لازم دارم یا نه ...صنم گمان میکرد که دلم برای خانه پدری تنگ میشود و برای همین مغموم و گرفته به نظر میرسم ...صورتش را نزدیک آورد و توی گوشم گفت:

-نگران نباش ابجی ، زود به زود میای پیشمون ، منم اول ساختم بود ولی حالا دیگه عادت کردم فقط نگاهش کردم ...چشمکی زد و صورتم را بوسید.....

وقتی محسن کنارم نشست ، احساس خفگی میکردم ...دلم این نزدیک بودن ها را نمیخواست ...شاید تا چندی قبل ، فکر میکردم که میتوانستم تحملش کنم اما با جریانی که امروز پیش آمده بود ، قلب درد کشیده ام ، به هیچ عنوان کنار نمی آمد ...کدورتی که همان روز اول بینمان ایجاد شده بود ، انگار ، اوضاع را برایم مشکل تر ساخته بود ...با خودم فکر میکردم که آیا منصور هم ، میتواندست اینقدر سخت گیر باشد و اگر چنین بود باز هم به خودش اجازه میداد با نوعرورش چنین رفتاری داشته باشد...

دلم ، کوه غم بود و چشمم ، کاسه خون ...هر وقت مینا و مهین از کنارم میگذشتند ، نا خود آگاه دستم ، به سمت یقه لباسم میرفت ...عذاب میکشیدم و هیچکس از درونم خبر نداشت...

زمان اهدای هدایا ، فرا رسید ...خواهرانم هر کدام یکی دو النگو به دستانم اویختند و پدر و مادرم هم برایم گردنبنند زیبایی خریده بودند ...محسن که تا آن موقع سکوت را دیده بود ، نگاهی به دستان پر از طلایم انداخت و به شوخی گفت:

-مثل زرگرا شدی!

به زور لبخند زدم ...نمیدانم این جمله ای که گفت تعریف بود یا تمسخر ، به هر حال جوابش تنها ، سکوت بود و سکوت!

پس از صرف شام ، لحظه وداع رسیده بود ...دلم برای خانه پدری تنگ میشد ...برای این کوچه ، خیابان ، برای شهرم ، حتی آن کلاس خیاطی ، شیپنت های یلدا ، دلم برای همه اینها پر پر میزد ، فکر اینکه باید باقی عمرم را درعلی اباد بگذرانم ، ناراحتم نمیکرد ، بلکه زندگی کردن با مهین و مینا و مردی که هنوز بدرستی نمیشناختمش ، آتش به جانم انداخته بود....

مادرم را سخت در اغوش گرفتم و گریستم ...صنم ، صفیه و صبا هم با چشמהایی تر ، بدرقه ام کردند ...وقتی بوسه بر دست پدرم زدم ...مرا در بر گرفت ...سرم را روی شانهِ اش گذاشتم ، دلم میخواست ، دنیا همینجا تمام شود ..بوی

خوش پدر را حریرسانه بلعیدم و با بغض و حسرت، منزل پدری ام را برای همیشه ترک کردم... خاطرات تلخ و شیرین ، نوجوانی ، درس نخواندن ها ، بیداری های شبانه ، یاد داشت های دزدکی و در آخر سر ، منصور را پشت همین در ، جا گذاشتم و به سمت آینده ای رفتم که شروع بسیار تلخی داشت....

به علی اباد رسیده بودیم ... در آن وقت شب ، نه سرسبزی درختان دیده میشد و نه آواز پرندگان ... تنها ستاره های آسمان انگار ، از همیشه روشن تر بود و گاهی ، صدای جیر جیر کپا به گوش میرسید...

به محض آنکه از ماشین پیاده شدیم ، برادر شوهرم ، گوسفندی جلوی پایمان قربانی کرد ... تحمل این مراسم خسته کننده کم داشت ، از توانم خارج میشد ... مادر شوهرم دستش را به خون گوسفند اغشته کرد و روی پیشانی من و محسن لکه ای گذاشت و در نهایت ، چادرم را از آنچه که بود جلوتر کشید ، جوری که گردنم، بشدت خم شد ... نزدیک بود از شدت گرما ، بیهوش شوم.....

چند تن از همسایه ها برای استقبالمان ، از خانه های اطراف آمده بودند ... وقتی وارد خانه شدیم ، چند زن ، با لباسهای محلی ، و البته با داشتن حجاب کامل ، مشغول رقص و پایکوبی شدند ... آنهم به رسم و رسوم خودشان ، آواز های محلی سر می دادند...

از همین حالا ، دلم برای خانواده ام ، تنگ شده بود ... خودم را در این بین ، تنها می دیدم ... از خودم سوال کردم که اینجا چه میکنم ؟ و سر نوشت من ، تقدیر سیاه من ، اینجا چگونه به هم گره خورده بود ... ؟
انگار تازه از خواب عمیقی بیدار شده بودم ... با آن جماعت ، بیگانه بودم ... گویی ، وصله ای هستم نا جور ، که مرا به زور و به شکلی نا متعارف ، به جایگاهش ، چسبانده بودند....

خورشید خانم و برادر شوهرم ، مجید ، مشغول تیکه کردن گوشتهای قربانی بودند ... گویا ، در حال حاضر ، تنها دغدغه شان تقسیم گوشت نذری بود ... مینا و مهین هم ، با سرهایی بر افراشته این سو و آنسو میرفتند ... نمیدانم چه چیزی باعث غرورشان شده بود ؟ داشتن عروس شهری ؟ آنها تا توانسته بودند این عروس تنها را زیر پایشان خورد کرده بودند دیگر نمیدانم ، به چه چیزی افتخار میکردند...

چشمم به دیوارهای گلی خانه شان افتاد ... معماری آنجا ، بسیار خاص بود ، سقف های گنبدی شکل و دریچه های هوایی که در بالاترین قسمت دیوار قرار داشت و گاهی صدای ، هو هوی باد ، از آن شنیده میشد ... برخی از اتاقها ، حتی فاقد گچ بود و برای همین ، تاریک بنظر میرسید.....

پس از مدتی ، اکثر همسایه ها رفتند و به جز چند تن از اقوام نزدیک فامیل ، کسی نمانده بود ... من و محسن را همراه با صدای دست و دایره ، به سمت اتاق حجله بردند ، و آن اتاق بسیار کوچکی بود که در انتهای سمت چپ خانه شان ، قرار داشت و باید بگویم به بدترین وجه ممکن ، تزئین شده بود ... حدس میزدم ، این نهایت تلاش خواهر شوهر هایم

بوده که با شر شره و باد کنک های رنگی ، آن را اراسته بودند...

بادیدن تُشک و پتویی که وسط اتاق پهن شده بود ، قلبم بیشتر از قبل فشرده شد ... دلم ، تختم را میخواست و اتاق تنهایی خودم را....

در را بستند اما همچنان ، صدای دایره زدن هایشان ، به گوش میرسید ... سر سام گرفته بودم ... کفشهایم را گوشه ای گذاشتم و خودم کنار رختخواب نشستم ... تا آن لحظه حتی ، بصورت محسن ، نگاه نکرده بودم ... از اینکه باید امشب اینجا ، کنارش باشم ، دست و دلم میلرزید ... چیزهایی در باره شب اول ازدواج شنیده بودم اما ، بسیار گنگ و نامفهوم بود ... خیلی موارد برایم هنوز مبهم باقی مانده بود ... جوری که حتی مطالعه آن کتابهای ممنوعه هم ، نمیتوانست آنچنان که باید ، مفید باشد...

محسن کتش را روی چوب لباسی اویزان کرد ... من هم خودم را با سنجاق های سرم مشغول کرده بودم ... ضربان قلبم لحظه به لحظه تند تر میشد ... وقتی گره موهایم را باز کردم ... لباس عروسم را گوشه ای گذاشتم و لباس خوابی که مادرم برایم گذاشته بود را برداشتم و به تن کردم ... تمام این مراحل را به گونه ای انجام میدادم که پشتم به سمت تازه داماد باشد ، دلم را خوش کرده بودم به اینکه ، اگر من او را نگاه نمیکنم او هم تمایلی به دیدنم ندارد .. از این رفتار کبک گونه ، خرسند بودم....

بی توجه به او ، زیر پتو خزیدم ... هنوز آن سیلی ابدار را فراموش نکرده بودم ... پشتم را به سمت محسن کردم و خودم را به خواب زدم ... اما طولی نکشید که دستهای محسن ، مرا به سمت خود کشاند و زمزمه کرد:

-لیلا؟!

باسر و صدای بلند خروس ، بیدار شدم ... افتاب از پنجره کوچک ، به درون می تابید ... صدای پارس چند سگ هم ، به گوشم میرسید ... کش و قوسی به تن کوفته ام دادم ... اما همین که برگشتم ، محسن را دیدم که کنارم خوابیده بود ... نفسهای عمیق بود و نشان از خوابی طولانی داشت...

به یاد شب گذشته افتادم ... بدترین شب زندگیم بود ... تسلیم شدن در برابر تمایلات حیوانی محسن ، و هر از گاهی شنیدن نام لیلا ، نامزد سابقش ، واقعا برایم زجر آور بود ... چندبار اعتراض کرده بودم اما انگار ، او در این دنیا نبود... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ، گویی ، ماموریتی بر دوشش سنگینی میکرد و بعد از آنکه پارچه را به عنوان " نشانی " به زندهای پشت در اتاق رساند ، آنها با دایره زدنهای مداوم ، آن را روی سینی گذاشته بودند و روی سرشان میچرخاندند ... از تعجب دهانم باز مانده بود ، این رسم و رسوم های عجیب و غریب ، دلم را به درد می آورد ... و بعد از آن هم ، بی آنکه بداند حامل چطور است ، با خونسردی تمام ، به خواب رفته بود ... من اما ، تا نزدیک اذان صبح ، زیر

پتو گریه کرده بودم ... زیر دلم تیر میکشید و تمام استخوانهایم ، درد گرفته بود ... دلم مادرم را میخواست اما ، هیچکس را نداشتم ...

شب گذشته را به یاد منصور ، گریه کرده بودم ، گاهی از افکاری که به ذهنم میآمد ، خجالتزده می شدم. با خود میگفتم ، شاید درست نباشد که من ، یک زن متاهل ، در اغوش شوهرم ، به مرد دیگری فکر کنم اما ، این واقعیتی بود که از بازگو کردنش حتی برای خودم ، واژه داشتم ...

منصور ، رازی بود بزرگ ، در قلب کوچک من ، که هر از چند گاهی ، یادش طغیان میکرد و تمام وجودم را در بر میگرفت ... از روزی که محسن را دیده بودم ، مغزم بدنبال حلاجی رفتارش بود و منصور ، تنها مقیاس سنجش اعمال محسن ، شناخته میشد ...

نمیدانم در موقعیت های مشابه ، منصور چگونه عمل میکرد ، شناخت درستی از او نداشتم اما ، قلبم به او ایمان داشت .. و من باور داشتم که او ، بهترین بود ... چنین انسانی نمیتوانست اینقدر بد باشد ... و اگر میخواست هم ، نمیتوانست موجب آزار کسی شود ...

مرتب ذهنم ، شخصیت اطرافیان را حلاجی میکرد ... ترازویی در دست گرفته بودم و با آن ، وزن همه را با سنگ منصور ، اندازه میگرفتم انگار او ، معیار سنجش و برتری همه بود ... هر چند کفه ترازو ، همیشه به سمت او سنگینی میکرد و هیچ کس را یارای مقابله با او نبود اما ، حالاین سنگ گرانها ، را گم کرده بودم .. تنها یاد و خاطره اش در ذهنم مانده بود اما ، جز درد و عذاب ، چیز دیگری عایدم نمیکرد ...

او را دور احساس میکردم ، گویی در دور ترین سرزمینها ، زندگی میکند ... فاصله با او معنی پیدا میکرد و تنهایی و غربت هم ، با قلب شکسته من !

منصور ، خمیر مایه زندگی مرا ، به صورت تندیزی زیبا ، شکل داده بود ... ذره ذره وجودم از خوبی های او حک شده بود و تمام روح و روانم ، خالکوبی خاطراتش بود ...

به صورت محسن ، خیره شدم ... او از زندگی چه میخواست ... و از همه مهمتر ، برای چه با من ازدواج کرده بود ... باز هم قلبم از رفتار نامهربان ، شب گذشته اش ، به درد آمد ... احساس کردم موجود بی مصرفی هستم برای ارضا نیاز هایش و حالا دیگر ، در چنگالش گرفتار شدم ...

با خود فکر میکردم پل هایی که پشت سرم بوده را اب ، با تمام قدرت ، با خودش برده و همچنان رو به جلو می تازد ... اینکه مرا با خود به کجا می برد ، مشخص نبود اما ، من ماهی تنگ کوچک بلور بودم ، نه کوسه طوفان و دریای متلاطم ...

با صدای ضربه ای که به در خورد ، به خود امدم ... پتو را تا روی سرم بالا کشیدم ... یادم نمی آمد که اجازه ورود داده باشم اما ، صدای مهین را شنیدم که گفت :

-هنوز خوابین ؟ صبحونه امدست

دلم میخواست تا لنگ ظهر بخوابم ... محسن ، تکانی خورد و با صدای خش داری رو به خواهرش کرد:

-ساعت چنده

شنیدم که گفت:

-هشت!

یعنی برای این جماعت ، ساعت هشت صبح ، لنگ ظهر محسوب میشد ... همچنان خودم را به خواب زده بودم ... مهین رفت و محسن تکانم داد:

-پاشو چقدر میخوابی

این هم نوازش عاشقانه صبحگاهی اش بود ... هنوز زیر دلم تیر میکشید ... پتو را کنار گذاشتم ... محسن بی توجه به من برخاست و از اتاق بیرون رفت ، رختخوابش را هم همانطور دست نخورده گذاشت ... با بی میلی بلند شدم ... میخواستم تشک را جمع کنم که یکباره ، احساس کردم لباسم خیس شد ... وقتی رد خون را روی پاهایم دیدم ... نشستم و بر این زندگی خفت بار ، لعنت فرستادم ...

روی صندلی دفتر مخابراتی نشسته بودم ... قرار بود تا چند ماه آینده برای علی اباد ، خطوط تلفن راه اندازی شود. اما در حال حاضر برای تماس گرفتن با خانواده ام باید به دفتر مخابراتی مراجعه میکردم که تقریباً ، فاصله چندانی با خانه هایمان نداشت و متاسفانه باید در این راه ، با مینا و مهین ، همراه میشدم ... محسن اجازه نمیداد ، تنهایی در روستا قدم بزنم و چند بادیگارد ، به اصطلاح خودش ، برایم گذاشته بود ... البته نیت خواهرانش ، بیشتر شامل کنجکاوی و فضولی میشد ، تا محافظت از عروسشان ...

دلم برای خانواده ام تنگ شده بود ... گفته بودند که هر هفته ، با آنها تماس داشته باشم و اگر چیزی کم کسری بود ، به اطلاعشان برسانم ...

نگاهم روی دخترک پشت پیشخوان ، ثابت مانده بود ... چهره افتاب سوخته و معصومی داشت ... چشمهایی درشت و بینی قلمی ... با خودکار اشکالی روی کاغذ میکشید ... یاد داشت های کاغذی خودم را به خاطر اوردم ، اینجا قلم و کاغذ پیدا میشد اما ، دریغ از کلمه ای که بخواهم برای نوشتن بیابم ... گاهی هم ، آنقدر حرف توی دلم تلبار میشد که مجالی برای نوشتنش نبود ... ترس از خوانده شدن آنها ، باعث میشد حتی از یک قدمی قلم و کاغذ ، رد نشوم ... دوست داشتم از منصور بنویسم ، از دلنگیهایم شکایت کنم .. از تنهایی و غربتم ... اما ...

-کابین خالی شد ، بفرمایید

صدای دخترک مرا به خود آورد ... با دست اشاره کرد:

-شماره دو

وقتی وارد اتاقک شدم ... دیدم که مینا صندلی اش را جلو کشید ... حس کنجکاوی این خانواده ، بیش از حد معمول بود ... اخمی روی چهره نشاندم و در اتاقک را بستم ... گوشی تلفن را برداشتم:

-سلام

-سلام صفورا جان ، حالت چطوره مادر ؟

باز هم بغض راه گلویم را بست:

-خوبم ، شما خوبی ؟ بابا ؟ صفیه ؟

-همه خوبن ، تو چطوری ؟ چیکار میکنی ؟

-هیچی ، بیکار

-صدات چرا گرفته مادر ؟

-من خوبم

-الو ؟ صفورا ؟ صدات ضعیفه

نمی توانستم از این بلند تر صحبت کنم ، دوست نداشتم مینا ، چیزی از مکالماتم بشنود:

-بله بله صداتو دارم ، چه خبر اونجا ؟

-سلامتی ، صفورا جان ، یکی دو هفته دیگه من و بابات میایم بهت سر میزنیم ، چیزی لازم داری برات بیارم

گل از گلم شکفت:

-راست میگی ؟

-اره دخترم

-صفیه رو هم بیارید

-باشه شاید اونم بیاد ، چیزی لازم داشتی زنگ بزن

من هیچ چیزی لازم نداشتم ، فقط دوست داشتم بینمشان ، هر چه زودتر:

-باشه ، دیگه خبری نیست ؟

-سلامتی ، مراقب خودت باش

-سلام برسون

تلفن را قطع کردم و از اتاقک بیرون آمدم ... چشمهایم از خوشحالی برق میزد ... رو کردم سمت مینا:

-بریم

با ناز و عشوهِ بلند شد ... از دخترک پشت پیشخوان تشکر کردم ... مینا گفت:

-چه خبر ؟ کبکت خروس میخونه ؟

ذوق زده گفتم:

-مامانم اینها میان دیدنم

لبه‌ایش به جلو کش آمد ... این هم خبر دسته اولی که باید به عرض مادر شوهرم میرساند ... اهمیتی ندادم ... تقریباً به میانه راه رسیدیم ... مینا مرتب به اطراف نگاه میکرد ... و چند قدمی عقب تر از من حرکت میکرد ... هوا گرم بود و دوست داشتم هر چه زودتر به خانه برسم ... اما او مثل لاکپشت حرکت میکرد .. پرسیدم:

-چی شده ؟

باز هم اطرافش را می کاوید:

-چیز ... ببین

شعاع خورشید انگار در این نقطه از زمین ، عمودی تر از هر جای دیگری بود:

-بریم دیگه ، هوا خیلی گرمه

-تو برو من کار دارم بعد میام

منتظر پاسخم نماند ... با سرعت راه رفته را بازگشت ... نمی‌دانستم معنی این حرکات چیست ... شانه بالا انداختم و به سمت خانه پا تند کردم....

به محض ورودم ، در یخچال را باز کردم و یک لیوان آب را ، یکنفس سر کشیدم ... دلم میخواست تمام لباسهایم را از تنم بکنم ... مانتو شلوارم را با یک تونیک و شلوار خنک ، عوض کردم ... خدا را شکر مجید، خانه نبود ... روسری را هم از سرم کشیدم و گوشه ای نشستم ... پنکه سقفی روشن بود اما انگار ، هوای داغ را فقط جابجا میکرد ... باد بزن حصیری را برداشتم و شروع کردم به باد زدن خودم ... چشمهایم را بستم ... از اینکه ، قرار بود پدر و مادرم را ببینم ، خیلی ذوق زده شده بودم ... لبخند یک لحظه هم ، از لبهایم جدا نمیشد:

-بد نگذره ؟

با صدای مادر شوهرم ، چشم باز کردم و خنده ام را خوردم ... دست به کمرم مقابلم ایستاده بود:

-غذای مرغ و خروسها رو بریز جلوشون ، زبون بسته ها مردن از گرسنگی ، بعد تو اینجا نشستی خودتو باد میزنی ؟

-من ... میترسم!

چشمهایم از تعجب گرد شد:

-چی ؟

خجالت کشیدم:

-از مرغ میترسم

قاه قاه خندید:

-پاشو دختر جون ، اینجا خونه خاله نیست ، ما هم نوکر تو نیستیم ، بیا تو این کیسه هم غذاشون هست ، میریزی تو ظرفشون ، کاری نداره که
غر کنان بیرون رفت:

-چه ادا اطوار ها دارن این دختر شهری ها ! از مرغ میترسه ! انگار میخواد بخورتش!
با اکراه از جایم بلند شدم ...ظرف غذایشان را برداشتم و اهسته از در بیرون امدم ...به محض آنکه چشمم به مرغ و جوجه ها خورد پا پس کشیدم ...انگار میدانستند قرار بود برایشان اب و دون بریزم ...همه شان به سمتم هجوم آوردند ...مخصوصا آن بوقلمون گنده بگ بی ریخت و قیافه که ، واقعا از دیدنش بی زار بودم ...جیغ کشیدم و به عقب برگشتم ...ظرف غذایشان از دستم افتاد و پخش زمین شد ...صدای مهین را شنیدم که گفت:
-چیکار میکنی دیوونه ! همشون رو ریختی زمین!

نزدیک بود با سر به زمین بخوردم و انوقت خواهر شوهرم ، نگران غذای جوجه هایشان بود ...نزدیک تر امد و سری تکان داد:
-بی عرضه!

هر طور بود ، از زیر بار غذا دادن به مرغ و خروسها در رفتم ...دم دم های غروب بود و هوا کمی خنک تر ...باد ملایمی میوزید ، بد جور برای بیرون رفتن ، وسوسه شده بودم ...طبیعت سرسبز آنجا ، داشت کم کم مجابم میکرد تا گشتی در این اطراف بزنم ، محسن هنوز به خانه برگشته بود ...نمیدانستم کی از راه میرسد ...دمپایی های پلاستیکی را به پا کردم و پاچه های شلوارم را کمی تا زدم و از در خانه بیرون امدم ...هوای بسیار دل انگیزی بود ...تا چشم کار میکرد ، سرسبزی بود و طراوت ، چند درخت انگور کنار دیوار خانه قرار داشت ...نمیدانم چرا تا به حال چشمم این زیبایی ها را ندیده بود...

وقتی به اخور گوسفندان رسیدم ، صدای بزغاله کوچکی ، توجهم را به خودش جلب کرد ...مشغول شیر خوردن بود ، به محض دیدنم ، دویدو جلوی پایم ایستاد ...چشمهای مشکی بسیار زیبایی داشت ، تنش پوشیده شده بود از موهای نرم قهوه ای رنگ ...گوشهای با مزه اش هم اویزان شده بود ، انقدر معصومانه نگاهم میکرد که دلم خواست ببوسمش ...جلویش زانو زدم و نوازشش کردم ...سرش را به تنم میکشید و خودش را حسابی لوس کرده بود ...وقتی شروع کردم به راه رفتن ، از پی ام امد ...من دویدم و او هم بدنالم جست و خیز کنان می پرید ...داخل علفزار های کوتاهی که در محوطه بیرون خانه وجود داشت ، من و بزغاله کوچک کنار هم نشستیم ...از خوشحالی ، به وجد آمده بودم ...دستم را جلوی دهانش گرفتم اول کمی بویید و بعد هم شروع کرد به لیسیدن ...قلقلکم می آمد...:
-چیکار میکنی ؟ همین الان داشتی شیر میخوردی شکمو

صورت کوچکش را دست درد گرفتم و آه کشیدم:

-تو هم مٹ من تنهایی ، نه ؟ تو هم مٹ من بیکسی میدونم ، یه چیز بهت بگم به کسی نمیگی ؟ هوم ؟

توی چشمهایم زل زده بود ... انگار میشنید من چه میگویم، صدایم را پایین اوردم و بغل گوشش گفتم:

-اون که منو گذاشت و رفت ، ولی تو بمون پیشم ، دوست باشیم با هم ؟

دستش را از روی زمین بلند کردم و چند بار تکان دادم:

-قبول ؟ دوست هم باشیم ، هر وقت تنها شدم میام پیشت

صدایی از حنجره اش بلند شد ... شاید درخواستم را قبول کرده بود....

-اسمتو چی بزارم ؟

-پوزه اش را به لباسهایم میکشید:

-اصلا تو دختری یا پسری ؟

در همین حین ، سر و کله مینا پیدا شد ... از همان صبح که با هم به دفتر مخابراتی رفته بودیم ، دیگر ندیده بودمش ،

چهره اش ناراحت و گرفته بود ... بی تفاوت نگاهم کرد ... انگار چیزی را زیر روسری اش پنهان کرده بود ... بی آنکه

حرفی بزند از کنارم گذشت ... صدایش کردم:

-مینا؟

-نگاهم کرد:

-این بزغاله ، نره یا ماده ؟

بی حوصله گفت:

-نر!

و خیلی سریع به داخل خانه خزید ... نمیدانم چرا اینقدر ناراحت بود ... شانه ای بالا انداختم و به دوست تازه ام زل زدم

:

-خب صبر کن بینم پسر کوچولو ، اسمت چی باشه ... تو نظری نداری ؟ صبر کن بینم ... اصن یه اسمی میزارم روت

که خودم دوست داشته باشم ... اممممم ... اسمتو میزارم ... مورصین ! اره خودشه مورصین ! قبول ؟

باز هم کف دستم را می بویید:

-اسمت باشه مورصین ، هر وقت گفتم مورصین بیا ، میای پیش خودم ، فهمیدی ؟

گوشهای کوچکش را فشار دادم:

-یادت نره

مورصین را در اغوش گرفتم .. هوا کم کم رو به تاریکی میرفت ... دستی به سر و رویش کشیدم و با هم به داخل محوطه

خانه برگشتیم....

برادر شوهرم ، شیر اب را باز کرده بود و داشت دست و صورتش را می‌شست ... سرم را به نشانه سلام تکان دادم ... بر عکس محسن ، کمی سبزه تر بود .. و قد کوتاهی داشت با چهره استخوانی ، موهایش هم ، مشکی بود ... او هم سری تکان داد ... وقتی می‌خواستم از کنارش رد شوم صدایم کرد:

-میخوام برم شهر ، این جورابامو بشور!

خشکم زد ... سر جایم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم ... پوزخندی زد و گفت:

-باشه ؟

نمیدانستم چه جوابی به این بشر بدهم ، عجب رویی هم داشت ... مهین از آشپزخانه بیرون آمد و از کنارم گذشت ، خیره نگاهم کرد و سر تا پایم را برانداز کرد ... مجید حتی منتظر جوابم نماند ، جورابش را کنار شیر اب رها کرد و به داخل رفت ... صدایش را هم شنیدم که به مینا گفت ، برایش چای بریزد ... خسته و کوفته همانجا نشستم ، خیس عرق شده بودم ... شیر اب را باز کردم ، چقدر خنک بود ... گره روسری را هم کمی شل تر کردم و دست و پایم را که گلی شده بود شستم ... دستم را خیس کردم و اطراف گردنم را با اب خیس کردم ، تا کمی از حرارتم کاسته شود ... یکباره مهین ، عین اجل معلق ، جلویم ظاهر شد:

-پا شو خودتو جمع کن ! اینجا حموم نیست

اخمی بر چهره نشاندم و گفتم:

-دارم دست و صورتمو می‌شورم

پشت چشمی نازک کرد:

-با این وضعیت ؟ مگه نمیبینی مجید هنوز خونست ؟ جوراباشم بشور من دستم بنده!

خیلی دلم می‌خواست یک سطل اب را روی جفتشان خالی کنم بلکه زبان هر دو نفرشان کوتاه شود ... با اکراه جورابهای مجید را برداشتم و سر سری اب کشیدم...

ساعت از هشت شب گذشته بود که محسن به خانه برگشت ... صدای ماشینش را که شنیدم ، دم در ایستادم ... مقداری خرید کرده بود ... مهین و مینا را صدا زد تا کمکش کنند ... بی توجه به من ، اول نزد مادرش رفت ... کنارشان چای خورد ... نیم ساعتی گذشت و خبری از آمدن نشد ... من هم داشتم از گرسنگی ضعف میرفتم ... سفره را پهن کردم و خودم شروع کردم به خوردن شام ... چند دقیقه ای گذشت و سر و کله اش پیدا شد ... اخمهایش در هم بود ... سلامم را خیلی کوتاه جواب داد و لباسهایش را عوض کرد ... پرسیدم:

-شام نمیخوری ؟

-خوردم!

با خودم گفتم چه خوب شد که منتظرش نمانده بودم... سفره را جمع کردم ، محسن حرکاتم را زیر نظر داشت و در سکوت به من خیره شده بود... چیزی نگذشت که لب باز کرد و گفت:

-چه خبر لیلا ؟

اتش گرفتمتند نگاهش کردم و گفتم:

-اسم من صفوراست ! صفورا!

انگشتم را بالا اوردم و با تاکید گفتم:

-ص...فو...را!

خندید ، انگار بدش نمی آمد اذیتم کند:

-اوه ، چه عصبانی!

رختخوابم را برداشتم و کنار در ورودی انداختم... چراغ را هم خاموش کردم ،محسن گفت:

-قهری ؟

جوابش را ندادم... نزدیکم شد و سرش را روی بالشتم گذاشت...میخواست مرا با دست بر گرداند ولی من مقاومت کردم:

-چته بابا ؟ مگه من چی گفتم ؟

بی انکه برگردم ، گفتم:

-اسم من صفوراست ، چرا لیلا صدام میکنی ؟

-خواستم باهات شوخی کنم

سرش را توی گودی گردنم گذاشت... خودم را کنار کشیدم:

-میخوام تنها بخوابم

سرم را زیر ملحفه بردم... در سکوت نگاهم میکرد:

-صفورا ؟

-.....

-صفورا ؟

-.....

-الان که دارم اسم خودتو صدا میکنم ، دیگه چته ؟

نفس عمیقی کشید و سر جایش نشست... چند دقیقه ای گذشت و دیدم که بلند شد و برق اتاق را روشن کرد... نور، چشمهایم را اذیت میکرد... سرم را از روی ملحفه بیرون اوردم... چشمهایم را تنگ کرده بودم:

-میخوام بخوابم!

بی توجه به حرفم ... به سمت چوب لباسی رفت ... کتتش را برداشت ... داخل جیبهایش را زیر و رو کرد ... انگار بدنبال چیزی بود ... قطعه عکس کوچکی برداشت و گفت:

-ایناهاش!

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم ... کبریتی برداشت و آتش زد و انرا مقابل عکس گرفت ... تا آخرین لحظه سوختنش ، به آن خیره شده بود:

-عکس لیلست ، سوزوندمش!

حتی کنجکاو هم نبودم که این لیلای نادیده ، چه شکلی بود ... من فقط دلم نمیخواست مرا با نام او صدا کند ... سرم را روی بالشت گذاشتم و چند دقیقه بعد ، محسن برقها را خاموش کرد و به نزد آمد ...

شیر اب را باز کردم ... بادیدن آنهمه ظرف تلمبار شده ، آه از نهادم بلند شد .. ترجیح میدادم یک کوه ظرف را بشورم اما به غذای مرغ و جوجه کاری نداشته باشم ... آن بوقلمون گنده بگ هم اطرافم میچرخید ... گاهی خودش را پف میکرد ... بادی به غبغبش میانداخت ... و صدای ناهنجاری هم از گلویش شنیده میشد و مرتب اطراف ماده اش میپلکید ... چقدر از پرنده بیزار بودم ... متاسفانه اشپزخانه شان ، لوله کشی اب نداشت و باید ظرفها را جلوی شیر ابی که در محوطه حیاط قرار داشت ، میشستیم ... آنهم در کنار مرغ و خروسها و البته این بوقلمون زشت و بد قیافه ! مهین از در خانه بیرون آمد و سفره پلاستیکی را جلویم گذاشت:

-اینم هست ، روش ابگوشت ریخته

-باشه بزارش اینجا

میخواست برود اما انگار ، چیزی به خاطرش آمد:

-راستی امشب ، خانواده عموم اینها میان دیدنت

و کلمه " دیدن " را جور خاصی تلفظ کرد ... وقتی سکوتم را دید ، ادامه داد:

-نتونستن واسه عروستون بیان ، اخه رفته بودن مشهد دکتر ، خانمش مریضه

-باشه

-لطفا لباس درست درمونی بپوش ، ما جلوی اینها ابرو داریم!

از حرص دندانهایم را روی هم فشار دادم ... منتظر جواب نماند و رفت ... خارج از تحمل بود که اینها به من بگویند چگونه لباس بپوشم ... اصلا حالا که اینطور شد ، بهترین لباس را برای امشب انتخاب میکنم و با این فکر ، لبخندی به چهره ام آمد ...

.....

باز هم عصر شده بود... دوباره هوای دل انگیزی بر روستا، حکمرانی می کرد... دلم میخواست بروم و با مورصن، بازی کنم اما باید برای مهمانی امشب آماده میشدم... چمدانم را باز کردم... اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، رمان محبوبم بود... دستی روی جلدش کشیدم "بازگشت به خوشبختی" اولین رمانی بود که خوانده بودم... آنهم چندین و چند بار، و چه اشکهایی که با آن ریخته بودم... کتاب را روی قفسه سینه ام گذاشتم... دلم برای اتاقم تنگ شده بود... کتاب "بامداد خمار" هم از جمله رمانهای دوست داشتنی ام بود که همراهم آورده بودم و البته مهم تر از همه، دیوان حافظ محبوبم بود... همه کتابهایم را به جز آن "کتاب ممنوعه" که بالاخره در قفسه های انباری پنهانش کرده بودم، با خودم آورده بودم تا در ایام فراغت و بیکاری، جسورانه، خلوتم را پر کنند و مونس تنهایی ام شوند... داشتم آنها را روی هم می چیدم که مینا، وارد شد:

-چیکار میکنی؟

چقدر این خانواده فضول بودند:

-هیچی داشتم وسایلمو مرتب میکردم

انگار کشتی هایش غرق شده بود... جلوتر آمد و کنارم نشست... بدون اجازه یکی را برداشت و گفت:

-این کتابها چیه؟

خودم را با لباسهای داخل ساک سر گرم کردم:

-اینها رمانه، کتاب داستان

-داستان چی؟

-چند تا رمان عاشقانه هستش، داستانهای قشنگی داره از سرگذشت بعضی ادما، من که خیلی دوستشون دارم

شروع کرد به ورق زدن... کت و دامن مشکی رنگم را بیرون آوردم... یقه و سراسینههای طلایی بود... به نظرم

برای مهمانی امشب حرف نداشت... هم شیک و خوش دوخت بود و هم دامن بلند و پوشیده ای داشت... خودم چند

تکه سنگ نقره ای روی یقه اش کار کرده بودم:

-اینها رو می برم میخونمشون باز برات میارم

با اینکه دلم نمیخواست اما، مجبور شدم موافقت کنم:

-باشه بپر

کتابهای نازنینم را زیر بغل زد و رفت... انگار تکه ای از جانم را برده بود... لباسم را برداشتم و مقابل اینه ایستادم

... آن را رو به رویم گرفتم... و چرخ زدم... بله، همین را انتخاب میکردم...

گل سر طلایی رنگم را روی موهایم گذاشتم و با سنجاق، محکمش کردم... صورتم را با کمی کرم پودر و رژ گونه،

ارایش کردم... لاک طلایی هم که در مراسم بله بران صنم، استفاده کرده بودم برداشتم... مشغول لاک زدن بودم که

آس آردم آسی بالای سرم ایستاده ...وقتی سرم را بلند آردم مینا را دیدم ، با آسرت مشعول تماشاآیم بود
...آرسیدم:

-اومدن ؟

آشم از ناآن هایم بر نمیداشت:

-اره ، تو اتاق اونوری هستن

-آآسن آه هنوز نیومده

-آالا تو بیا برو ، اونم میاد ، امشب شام هستن خونمون

-باشه تو برو منم اومدم

اما نمی رفت ...دستهایش را زیر بغل زده بود و آوری آیره ام شده بود آه انگار در این دنیا نبود ...سرش را به در
اتاق آکیه زده بود و به آركات من نگاه میکرد ...وقتی آط آشم را روی پلآهایم میکشیدم با دقت ، نظاره آرم بود
...زیر نگاه سنگینش آساس عذاب میکردم ...روسری ام را روی سرم اندآآتم و آآدرم را بردآآتم:

-آب بریم

نگاهش روی آک آک آجزای صورآم آرخید ...میآواست مرا درسته قورت دهد ...آلوتر از او به راه افتادم تا به دیدن
میهمانان امشب بروم.....

با ورودم به اتاق همه سر آرخاندند ...نگاهم در همان لآظه اول ، روی آیرزن مریض آوالی ثابت ماند آه به پشتی
آکیه آرده بود ...آنارش هم ، عموی آانواده قرار داشت ، آسر آوانی هم نزیکش نشسته بود...بلند سلام آردم ...
همه شان مات و مبهوت ، نظاره آرم بودند ...مآصوصا آن آسر آوان ، موهایش آیلی آوتاه بود ...نمیدانم آرا با
دیدنش ، یاد آن سرباز مزاحم افتادم ...همان سربازی آه مرا از دم آموزشگاه آیاطی تا آانه بدرقه میکرد ...با این
آفاوت آه او آیلی آریف تر بود و آوانی آه مقابلم بود ، آهار شانه تر و البته قد بلند تر ...آشمان آردی داشت و
سبیلش آنقدر بلند بود آه ، انگار آودش هم ، آاملا از این امر مطلع بود و برای همین مرتب روی سبیلهایش دست
میکشید و آنرا به اطراف میآرخاند ...آوری نگاهم میکرد آه انگار از سر زمین دیگری به آنجا آوآ کرده ام ...نگاهش
از صورآم آرفته تا لباسهای تنم در آردش بود ...اول فکر آردم شاید ایراد از آشمهایش است اما آوب آه دقت آردم
، متوجه شدم آه آآدرم آنار رفته و بازوهایم نمایان است ...لباسم تنگ بود و اندام تو آرم به آشم می آمد ...با
روسری سر شانه هایم را پوشاندم ...نمیآواستم اندامم توی آشم باشد ...آس بسیار بدی پیدا آردم ...آودم را
بیشتر از قبل در آآدر ، پیآاندم و بعد از مراسم آوالآرسی آنار مادرشوهرم نشستم ...سآوت بدی بر فضا آکمفرا شده
بود ...بالآخره آورشید آانم شروع به صحبت آرد:

-چه خبر جلال؟ چیکار میکنی با سر بازیته؟

بالاخره چشم از من گرفت و در حالی که با سیبیل های بلندش مشغول بود گفت:

-میگذره زن عمو، دیگه اخلاشه

و باز به من خیره شد...چهره افتاب سوخته و آن چشمهای بیرون زده اش، به اندازه کافی وحشتناک به نظر میرسید...با این حال نمیدانم فلسفه ان سیبیل های کلفت، دیگر چه بود... کمی خودم را عقب کشیدم تا کمتر در تیر رس نگاهش باشم...مینا، دستی زده بود زیر چانه اش و به ناخنهایم نگاه میکرد...انگار غم عالم را در دلش ریخته بودند...در همین حین، مهین با سینی چای وارد شد...روسری کرم رنگی به سر داشت و چادر سورمه ای با گلهای سفید به سرش کرده بود...تا به حال این لباسش را ندیده بودم...از لبخندی که روی لب داشت، تعجب کردم...وقتی سینی را مقابل جلال گرفت، لبخندش پهن تر شد اما، به محض آنکه سرش را بالا گرفت و به جلال نگاه کرد...اخمهایش در هم شد...آن پسرک وقیح، مقابل همه، جوری نظاره گرم بود که برای همه، شک بر انگیز بود...دستی به گونه هایم کشیدم...می توانستم تصور کنم که تا بناگوش قرمز شده ام...با سر انگشتم کمی از رژ لبم را پاک کردم...روسری را، جلوتر کشیدم...مهین پس از پذیرایی با حرص فراوان، سینی را کنار گذاشت و مقابلم نشست...آنچنان با چشمهایش برایم خط و نشان کشید که داشتم قبض روح میشدم...چند دقیقه بعد صدای تک بوق پیکان محسن، کمی خیالم را راحت کرد...حد اقل برای چند دقیقه ای هم که شده، توجه، از روی من برداشته میشد...سر سفره شام هم سعی کردم جوری بنشینم که جلال نتواند مرا دید بزند...هر چند بی فایده بود و به بهانه های مختلف، گردنش اینور و آنور میچرخید اما انگار محسن، اصلا متوجه این قضیه نبود...از سر شب که برگشته بود...مرتب دست به پیشانی اش میکشید...به مادرش گفته بود که سرش درد میکند...مهین رو به روی جلال نشسته بود و هر از چند گاهی به او تعارف میکرد که بیشتر برای خودش غذا بکشد...و گاهی این تعارفات آنقدر تابلو بود که من ناخود آگاه، لب به دندان میگزیدم...هر چند جلال، توجهش جای دیگری بود اما، از مهین بعید میدانستم که آنقدر بتواند راحت برخورد کند و جالبتر آنکه کسی هم جلودارش نبود...مینا با غذایش بازی میکرد...گاهی قاشق را میگذاشت و نفس عمیق میکشید و آخر شب هم، به بهانه آنکه حالش خوب نیست، از جمع خداحافظی کرد...مهین هم برای بدرقه پسر عمویش رفته بود و طبق معمول من ماندم و یک عالمه ظرف نشسته!

پس از رفتن خانواده عمو، مهین با گامهای بلند خودش را به من رساند...میدانستم طوفانی در راه است اما خودم را سرگرم کرده بودم...از شانس بد من، مورصن هم خوابیده بود...صدای "مع معش" شنیده نمیشد...محسن هم که به بهانه سر درد به اتاق رفت و چراغ را هم خاموش کرده بود....

مهین دست به سینه بالای سرم گارد گرفت:

-همینو میخواستی؟

اصلا حوصله داد و بیداد نداشتم...

-مگه بهت نگفتم لباس درستی بپوش ؟

بی تفاوت نگاهش کردم:

-همین امروز یادت اومده بود که ارایش کنی ؟

-من ...ارایش...

-نکنه فک کردی چون تازه عروسی باید یه عالم روغن به خودت بمالی ؟

..... -

-ندیدی پسر جوون دارن ؟

-آخه من ...نمیدونستم که....

-از این به بعد بدون!

مجال صحبت کردن نمیداد ...به سرعت به سمت اتاقمان رفت ...قلبم تند تند میزد ...سرکی داخل خانه کشید و وقتی دید که محسن خواب است ، به سمت اتاق خودشان رفت ...نفس بلندی کشیدم و خدا را شکر کردم که محسن ، امروز حواسش پی این چیزها نبود....

.....

یکی از ارزوهای کوچکم این بود که وقتی صبح زود از خواب بیدار میشم مورصن را در حال شیر خوردن تماشا کنم ...وچقدر این بزغاله کوچک برایم شیرین بود ...انگار داشت مرتب صدایم میکرد و شاید هم دلش میخواست ، با هم بازی کنیم ...برایش دست تکان دادم ...و کنار رفتم تا خوب سیر شود ، اگر بالای سرش می ایستادم ، فقط بازیگوشی میکرد و مادرش شاکی میشد که نمی گذاشتم ، بزغاله اش شیر بخورد ...با صدای خورشید خانم سر چر خاندنم:

-صفورا ؟

-بله

-من و مهین داریم میریم شهر ، خرید داریم ، غذا رو بار گذاشتم ،خواست باشه نسوزه

-باشه

هنوز هم مهین ، اخمه‌ایش در هم بود ...نمیدانستم اینکه پسر عموی او را تحویل نمی گیرد چه ارتباطی به من دارد ...البته با ان اخلاق بد و زبان تند و تیزی که خواهر شوهرم داشت ، مگس نر هم جرات نمیکرد از کنارش رد شود چه برسد به آن پسر عموی سبیلو!

ساعت نزدیک به دوازده ظهر بود ...اشپزخانه آنقدر گرم بود که نزدیک بود ضعف کنم ...کمی اب داخل دیگ ریختم و شعله اش را هم کم کردم تا غذا نسوزد و بیرون آمدم ...از صبح مینا را ندیده بودم ،جای تعجب داشت اگر این تا

ساعت خوابیده باشد... به اتاقش نزدیک شدم و چند بار در زدم اما کسی جوابگو نبود:

-مینا؟ مینا؟ خوابی یا بیدار؟

چند بار دیگر هم در زدم ولی هیچ خبر نشد... در اتاق را باز کردم و داخل رفتم... اثری از مینا نبود... میخواستم بر گردم اما، چشمم خورد به کتابهایم... چقدر دلم هوای دیوان حافظ را کرده بود... با گامهای بلند خودم را به آنها رساندم... یکی یکی رویشان دست کشیدم... انگار چند سال از من دور بوده اند... دیوان محبوبم را برداشتم اما، همین که خواستم انرا ورق بزنم کاغذ تا شده ای از لای کتاب بر زمین افتاد.... ناگهان قلبم از فکری که به ذهنم خطور کرده بود، فرو ریخت... از اینکه بی احتیاطی کرده باشم و یکی از نامه های منصور را لای دیوان جا گذاشته باشم، عرشه بر تنم افتاد... با زانوهای سست و لرزان خم شدم و کاغذ را برداشتم... امکان نداشت چنین خطایی از من سر بزند... تا آنجایی که یادم می آمد، همه شان را در همان لحظه اول نابود کرده بودم، ترس از خوانده شدنش، همیشه مرا بر آن میداشت که حتی یک در صد هم ریسک نکنم... با دستهایی که اشکارا میلرزید، کاغذ را مقابلم گشودم... چیزی که در لحظه اول، چشمم را گرفت، دست خط بسیار زیبایی بود، که میدانستم متعلق به خودم نیست... نفسی از سر اسودگی کشیدم و شروع کردم به خواندن متن:

سلام

نمی دانم چرا من هرگز نمی توانم همانند سایر عشاق اول نامه ام را با اشعار جانسوزی که مرسوم امروز دوره ماست شروع کنم!

شاید احساس می کنم که باید فراتر از این ها اندیشید!

-به به، چه ادیبانی هم داره!

مینای عزیز

تاریخ ادبیات پر زرق و برق و مملو از داستان های عشقی وافرش را که ورق می زنی هیچ کجایش نتوانستم شعر یا تمثیلی که گویای احوالات پریشان امروز من باشد را برایت تضمین کنم تا شاید اندکی از احساس سرشاری که اینک متعلق به توست را بازگو کنم. انگار باید قصه ی مینا و فرهاد را از نو نوشت!

-چشم و دلم روشن! پس اسم این اقا پسر خوش خط و خوش قلم فرهاد! چه قلم شیرینی داره! چقدر جالب... یعنی منصور هم اگر قرار بود برام نامه ای بنویسه، همچن قلمی داشت؟ شاید، البته من مطمئنم منصور قلمش قشنگ تر از این بود، شاید هم از این بازی های کلامی خوشش نمی اومد، حسرت یک نامه از منصور به دلم مونده بود... هی روزگار...

مینای من، می دانم که این روزها در پاسخ به نگاه انباشته از احساسم، لبخندی که نمی دانم از چه نشات گرفته، بر لبانت نقش می بندد اما همواره در این تردیدم که این لبخند، نشانه ی رضایت قلبی توست یا پوزخندی است از سر تمسخر،

که کم مایه ای چون من را نمی توانی در برابر وجود نازنینت تحمل کنی!
 می دانم که برای آن ماه صورت نیک سیرت ، این اندام نحیف و چهره کریه منظر چون آب و آتش و پروانه و شمع است
 که هر کدام ممکن است به تنهایی زیبایی خاص خود را داشته باشد ، اما اگر روزی گذر روزگار این دو را کنار هم قرار
 دهد ماحصلش چیزی جز خاکستر و سوختن نخواهد بود ! اما می دانم که تو نیز چون من دل در گرو آن داری که فلک
 را سقف بگشایی و طرحی نو در اندازی ، شاید سالیان سال دیگر ، عده ای نامعلوم الحال ، قصه زیبای فرهاد و مینا را سینه
 به سینه نقل کنند.

-اخه ، دلم سوخت ، این پسره چرا اینقدر خودشو کم میبینه ؟ والا ، این مینایی که من میبینم همچین ماه صورت و نیک
 سیرت هم نیست ، امان از این پسران که وقتی یکی چشمشون رو میگیره فقط مونده اونو به خدا تشبیه کنن ! ولی واقعا
 قشنگ نوشته ، معلومه ادم باسوادیه!

شه بانوی خیالات شبانه ام ! ، می دانم که این روزها در این اندیشه ای که در پاسخ به این ابراز علاقه ام چه بگویی ، اما
 این یادت باشد که همواره دختران را سه چیز فریب می دهد ، جاه و مقام ، مال و منال و زیبایی ، که من از هر سه ی این
 ها بی بهره ام و تنها داشته ام قلبی آکنده از عشق توست که آن را بایک دنیا احساس تقدیم مهربانی های بی بدیلت می
 کنم.

-نه بابا کی گفته ؟ مگه منصور چی داشت که تموم وجود من شده بود ؟ من تو این موندم که چرا واقعا پسران فکر میکنند
 که همه دخترا دنبال این چیزان ؟ حالا اینکه منصور خیلی قشنگ بود بماند ولی من یکی اونو واسه اینا انتخاب نکردم
 ... کی بشه که این تفکر غلط از ذهن اینها بره کنار...

بانوی شیرین لبم ، فرهاد ، آدمی نبوده که در این سرزمین کسی را همراه خود ببیند ! به زعم من همه ی مردم علی آباد
 در دوگانگی اندوه باری از زنده ماندن که گویی تمام فعالیت های شان تنها برای همین است مانده اند ، از روزی که چشم
 باز کردم و تو را در کوچه پس کوچه ی این جا می دیدم ، هر آینه پس از دیدنت ، تک تک سلول های بدنم تو را تمنا
 می کرد ، آنچنان محو تماشایت می شدم که به کرات تلنگر دوستان و اعضای خانواده ام مرا به خود می آورد ، و من
 هنوز در حیرت اینم که چرا فرهاد همسفر خود را در جایگاهی یافته است که هیچ گاه فکرش را نیز نمی کرد!
 -ماشالله ... کدوم جایگاه در تصویر نبوده جناب فرهاد ؟ حتمن خیلی خودتو از علی آبادی ها سر تر داری که اینا رو
 نوشتی ... جالب شد برام که این فرهاد رو حتما باید ببینم...

با صدای عربده خورشید خانم ، عین فنر از جایم پریدم:

-صفورا ؟ صفورا؟ کجایی تو ؟ دیگ ته گرفته ! دختره سر به هوا ، کجا قایم شدی ؟

به سرعت کتابها را سر جای اولش قرار دادم ... آن نامه عاشقانه را هم لای لباسم پنهان کردم تا در فرصت مناسب بقیه
 اش را بخوانم ... دمپایی هایم را به پا کردم و از اتاق بیرون پریدم:

-امدم!

نفس زنان مقابل خورشید خانم ایستادم نگاه مشکوکی بین او و مهین رد و بدل شد ... مادر شوهرم چشمهایش را

تنگ کرد و پرسید:

-داستی چیکار میکردی؟

اب دهانم را قورت دادم:

-هیچی ... چیز ، اومده بودم دنبال کتابام

مهین ابروهایش را بالا انداخت:

-کتابها؟

-اره ، پیش مینا گذاشته بودمشون ، میخواست بخونش ، اومدم یه ورقی بزنم، تنها بودم حوصلم سر رفته بود

خورشید خانم با تعجب گفت:

-تنهایی؟ مینا نیست؟

سرم را به اطراف تکان دادم کمی تعلق کرد:

-اگه یه دقیقه دیگه دیر تر رسیده بودیم ، اشپزخونه رو هوا بود

سرم را پایین انداختم:

-ببخشید

مهین با غیظ نگاهم کرد و از کنارم رد شد ... میدانستم سر جریان پسر عموی نجسب اش ، هنوز از من کینه به دل دارد

... برای همین سعی کردم اصلا جلوی چشمانش افتایی نشوم ... موقع صرف ناهار هم خودم را این طرف و آن طرف سر

گرم کردم ... هر چند دلم شور میزد اما ، در حال حاضر ، تنها مسئله مهمی که ذهنم را در گیر خودش کرده بود ،

خواندن ادامه آن نامه پر رمز و راز بود و بس ... برای همین پس از شستن ظرفها به بهانه سر زدن به مورصن ا زخانه

بیرون زدم ... البته مورصن در سایه ، کنار مادرش لم داده بود و چشمهایش را ، بسته بود ... میدانستم که الان حوصله

جفتک پرانی ندارد ... این بود که آهسته از آنجا گذاشتم و خودم را به مزرعه رساندم ... با احتیاط اطرافم را نگاه کردم

... جز صدای بال زدن پرنده ها و زوزه گاه و بیگاه باد ... هیچ خبری نبود و همه جا در سکوت فرو رفته بود ... زیر

سایه درخت نشستم ونامه را باز کردم ... باید میدانستم که این فرهاد عاشق پیشه کیست .. با اشتیاق فراوان شروع کردم

به خواندن:

جایگاهی که مردمانش با اندیشه هایی که در سر من می گذرد سالها و شاید قرن ها فاصله دارد.

-به نظرم دیگه داره زیادی از خودش تعریف میکنه ، مگه این چیکاره است ، فوقش اینم یه علی آبادی هست که حالا یکی دو تا کتاب بیشتر خونده ، دیگه حالا سالها و قرن ها فاصله داشتنش نوبره والا ... تازه این با مینا میخواد چطور سر کنه ... هنوز سیلی شب عروسی یادم نرفته ... هی..

محبوب من ، شاید بسیاری از هم سن و سال های من دنبال دخترهایی باشند که از چهره چشم نواز و اندام زیبایی برخوردار باشند ، اما من همواره بر این عقیده بوده ام که چه خوب است که آدم به جای صورت زیبا سیرتی زیبا داشته باشد.

جام جهان نمای زندگی من ، اگرچه تا به حال فرصتی دست نداده که ما، من و تو با هم همکلام شویم و همواره اشارت های نظر بین مان بوده و با لب خاموش سخن گفته ایم تا آنچه از یک یانوی ایده آل زندگی که من خواهان آنم را در تو به جست و جو بنشینم اما بسیار خرسندم که اگر از آن بخش مهم چیزی نمی دانم اما ماه صورتی شیرین و نمکین و خوشدل را انتخاب کرده ام.

-یعنی واقعن یه همچین کسی هم پیدا میشه که چشم و ابرو براش مهم نباشه .. اونم تو جونای الان ... فکر نکنم...

مینا جان ، میدانی که زیبایی امری نسبی است و شاید هر کسی به نوعی چیزی را زیبا می داند اما یقین دارم که نه تنها من بلکه بسیاری از آنانی که در پیرامون مان زندگی می کنند به زیبایی تو معترف هستند و گاهی نگاه حاسدانه ی هم سالانم را وقتی که تو لبخند زیبایت را نثارم می کنی می بینم.

و این تملک چقدر شیرین و شور انگیز است وقتی با گوش دلت می بینی آنکه همه در پی اویند دل در گرو مهر تو دارد . اما هنوز هم نمی دانم که این لبخند های تو پاسخ مثبتت را به همراه دارد یا نه...

-پس این مینا خانم هم یک سر داره و هزار سودا ... انگار خاطر خواه هم زیاد داره ... خوش به حالش آخرش با کسی ازدواج میکنه مثل خودش .. از روستاش ... نه مثل من که باید اینجا هر روز حسرت بخورم ... نمی دونم چرا وقتی این نامه رو میخونم یاد منصور می افتم . من و اون باید بهم می رسیدیم ... من و اون از یک محل بودیم ... شاید این اولین باریه که به مینا حسودیم می شه.

نمی دانم نامه نوشتن برایت سخت است یا از بیم برادران ، این عاشق کشان همیشگی سرزمین مان ، نمی توانی چند خطی برابم بنویسی ، اما بی صبرانه منتظر آنم که پاسخت را بشنوم...

اگر نتوانستی دست به قلم شوی در روز یکشنبه ساعت یازده در کنار مزرعه پشت مخابرات منتظرت هستم . / قربانت
فرهاد

-چه جالب ، برادران عاشق کش ... اگه اون داداش منم به من و منصور اونقدر سخت نمیگرفت و گیر نمیداد الان اونم این جا بود ..پس بگو که چرا اون روز خانم هی پشت سرشو نگاه میکرد ... آخرشم در رفت ... من ساده رو باش که فکر می کردم....

باز هم نفس بلندی کشیدمخیلی خوب شد که بالاخره توانستم این نامه را تا اخر بخوانمگردنم درد گرفته بود ...سرم را به اطراف چرخاندم که یکباره با دیدن مینا ، چشمهایم گرد شد ...پشت درخت پناه گرفتم تا دیده نشوم ... مینا داشت با سرعت هر چه تمام تر به سمت خانه بر میگشت.....

نامه را زیر لباس پنهان کردم ...حس کسی را داشتم که انگار دزدی کرده ، یا جرم بسیار وحشتناکی انجام داده است و الان ، از ترس اینکه گرفتار پلیس شود ...خودش را قایم کرده ...لباسهایم را تکاندم و آهسته به راه افتادم ...با هر قدم که بر میداشتم ، به این فکر میکردم که شاید به من ارتباطی نداشت که از این موضوع چیزی بدانم ...اسرار این خانواده بسته و به هم پیچیده ، هم مانند خودشان ، حلقه های در همی داشت ...جوری که گشودن یک سرخ ، از زندگیشان ، به باز کردن سایر بخشهای کلاف منجر میشد ...در این میان ، وجود شخصی به اسم فرهاد ، از همه عجیب تر می نمود ...باورش کمی سخت بود که کسی با این بینش و ادبیات والا ، در این قسمت از کره زمین ، وجود داشته باشد ...البته خیلی جوانهای تحصیلکرده سراغ داشتم که از دل روستا ، آمده بودند و با عث پیشرفت خود و خانواده شان ، شده بودند اما ، فرهاد انگار یک موجود فرا زمینی بود ...ادبیات و شیوه قلم گذاری اش ،به نویسنده رمانهای محبوبم شباهت داشت ، گویی ، در یکی از کلاسهای ادبیات کلاسیک جهان ، دوره دیده ، و از همه مهمتر ، طرز تفکر و اندیشه اش بود که فکر میکنم میان ، دنیای این فرد و مینا ، هزاران سال نوری ، فاصله وجود داشته باشد ...سنگریزه جلوی پایم را شوت کردم ...احساس کردم صدای قدمهای کسی را، از پشت سرم میشنوم ...سریع و دست پاچه برگشتم و با دیدن مجید ، یکه خوردم:

-سلام اقا مجید

لباسهایش ،خاکی بود و عرق از سر و رویش میچکید:

-سلام

با قدمهایی تند تر از من خودش را به خانه رساند....

میان راه ، سری هم به مورصن زد ، صدای "مع معش" نمی امد ... کمی جلوتر رفتم و کله کشیدم:

-مورصن ؟ مورصن ؟

سرش را از روی زمین برداشت و گوشهایش را رو به بالا گرفت ...با ان چشمهای گردش نگاهم کرد ...اما دوباره در لاک خودش خزید ... نمیدانم این زبان بسته را امروز چه شده بود ...وارد حیاط شدممجید حوله رنگ و رو رفته

ای روی دوشش انداخته بود ... بی تفاوت نگاهم کرد و وارد حمام شد ... در را بست و صدایش را هم بلند کرد:

-نه، برام اب گرم کن

سرویسهای بهداشتی، بیرون از خانه و در محوطه بیرونی حیاط وجود داشت ... مهین و مادر شوهرم داخل اسپزخانه بودند ... البته یکی هم باید برای انجام دستورات مجید، حی و حاضر باشد ... مهین لگن اب گرمی در دست داشت، وقتی از کنارم گذشت، پوزخند مسخره ای روی لبهایش بود که البته اهمیتی ندادم ...

به محض آنکه وارد اتاق خودمان شدم، وسوسه عجیبی پیدا کردم که آن نامه را یکبار دیگر بخوانم، اما از این می ترسیدم که مچم بد جور گرفته شود ... برای همین دراز کشیدم و چشمهایم را روی هم گذاشتم ... اما طولی نکشید که مینا، سر زده وارد شد ... آنقدر گرفته و ناراحت به نظر میرسید که دلم برایش کباب شد ... نیم خیز شدم و نشستم ... خودم را آماده توییح کرده بودم که پرسید:

-بیکاری؟

سری تکان دادم ...

-چقدر هوا امروز گرمه

با زهم با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم ... شاید منتظر بودم سوال دیگری بیسد:

-اره خیلی، چه خبر

به پشتی تیکه زد و گفت:

-خبری نیست

-کتابها رو خوندی؟

-هوم؟

انگار گوشش هم، با من نبود:

-میگم کتابهایی که بهت دادم رو خوندی؟

نفس بلندی کشید ...

-نه هنوز

میدانستم که بالاخره، مهین به گوشش خواهد رساند که من در اتاقش بودم، باید این خرابکاری را درست میکردم:

-چیزه، امروز اومدم اتاقت نبود، دیدم کتابهام همونجاست ... گوشه اتاق گذاشته بودیشون

با بی تفاوتی نگاهم کرد:

-اره همونجاست

خیالم راحت شد ... حالا دیگر از زبان خودم شنیده بود که انجا بودم ...

-صفورا ؟

-بله

-میگم ، منصفه ظهور ، چجوری نوشته میشه ؟

-ابروهایم بالا رفت...

-منصفه ظهور ؟ ...اممم ، فک کنم با صاد هست

-اونوقت معنیش یعنی چی ؟

-مینا و این حرفهای قلمبه و سلمبه ؟

-یعنی ظاهر شدن

-اها

-چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-کتاب زیاد میخونی ؟

-من ؟ نه خیلی...

-پس این چیزها رو از کجا میدونی ؟

-میخواستم بگویم ، دانستن این چیزها که کاری ندارد:

-همین جوری ، زیاد شنیدم ، خب این کلمه که گفتم ظهور ، یعنی ظاهر شدن اشکار شدن ، ادم میتونه حدس بزنه

معنیشو

سکوت کرد و هیچ نگفت ، رفتارش این روزها عجیب شده بود که البته ، امروز فهمیدم علت این همه پریشان حالی اش

چیست ، یا بهتر بگویم کیست!

بعد از چند دقیقه ای که در سکوت گذشت ، مینا رفت و من هم فرصتی پیدا کردم تا کمی استراحت کنم ... حوصله ام

سر رفته بود ... پنکه سقفی روشن بود اما انگار ، فقط توده هوای گرم را زیر و رو میکرد ... صدای تک بوق ماشین ، خیر

از آمدن ، محسن میداد ... از پشت پرده ، آمدنش را تماشا کردم ... طبق معمول ، یکراست رفت سراغ مادر و خواهران

عزیزش ... گویی ، وظیفه داشت که ابتدا به آنها سلامی عرض کند ... البته نمیدانم چرا اینبار ، نشست خانوادگی اش

بیشتر از نیم ساعت طول کشید ... همانطور که نشسته بودم ، خودم را کشان کشان به یخچال رساندم و درش را باز

کردم ... توده هوای خنکی به صورتم خورد ... آنقدر لذت بردم که چند دقیقه ای به همان حالت ماندم و د حالی که

چشمهایم را بسته بودم ، هوای سرد و دلپذیر را به ریه ام میفرستادم که ناگهان ، صدای محسن ، میخکوبم کرد:

-خل شدی ؟

چشمهایم را باز کردم:

-سلام

-یه ساعته چیکار داری میکنی سر یخچال؟

-هیچی هوا گرم بود....

ان نگاه خشمگین و ابروهای درهمش ، حرفم را نیمه تمام گذاشت ... کمی نزدیکتر آمد:

-فک کردی اسباب بازیه ؟ نکنه عروسکها تو جا گذاشتی ، خیلی بیکاری اره ؟

-عروسک ؟ نه من....

فریاد زد:

-ببند در یخچالو!

از ترس ، سریع درش را بستم و خودم را کنار کشیدم ... ناگهان محسن ، نزدیکتر آمد و تا به خود آمدم با مشت ،

محکم ، برفرق سرم کوبید....

درد ، در تک تک سلولهای بدنم پیچید ... چشمهایم را بستم و دست راستم را روی سرم گذاشتم ... نا خود آگاه صدای

"اخ" از دهانم خارج شد ، محسن گفت:

-کوفت ! زنیکه گنده خجالت نمیکشه!

یک علامت تعجب بزرگ بالای سر درد ناکم ، شکل گرفته بود ... چرا ؟ و برای چه موضوعی ، این چنین تنبیه میشدم

... سرم ر را بالا گرفتم و به چشم های به خون نشسته اش نگاه کردم:

-چرا کتک میزنی ؟ مگه من....

-خفه ! نشد یه روز از دست تو راحت باشم ، هر روز یه الم شنگه ای راه میندازی ، بیکاری به جونت شاخ میزنه ؟ خب

خودتو سرگرم کن ، چه میدونم یه میل بافتنی بگیر دستت ، از اینها که زنها میافن ، تو هم خودتو مشغول کن ، کاری هم

که نمیکنی توی خونه ، کمکی هم که به مادر و خواهرام نکردی تا حالا ، فقط تا مزرعه و باغ قدمکش میکنی ، یا میری

همبازی بز و گوسفند میشی که چی بشه ؟ اگه هیچ هنر دیگه ای نداری ، حد اقل بتمرگ تو اتاق سر جات ! بچه نیاوردم

که بزرگ کنم

اشک از دیدگانم سرازیر شده بود ... به هق هق افتاده بودم:

-اصلا اگه بچه ای ؟ چه وقت شوهر کردنت بود ؟ اون از طرز لباس پوشیدنت ، اون از برخوردت جلوی غریبه ، بابا

اینجا علی اباد ! علی اباد ! بچه سوسول شهری ، فهمیدی ؟

هنوز سرم از درد تیر میکشید ... انگار پتکی آهنین ، بر مغزم فرود آمده بود ... خودم را به دیوار چسباندم و گوشه ای

کز کردم ... این مرد ، مرا نمیفهمید ... مادر و خواهرانش هم ، نمیدانستند که من ، چه در سر دارم و اندیشه ام چیست

...هیچکدام از علی ابادی ها ، مرا نمیفهمیدند ...حتی خودم هم علت حضورم را در این نا کجا اباد کشف نکرده بودم

....

محسن با خشم لگد محکمی به قندان کوبید ، جوری که به دیوار خورد و هر تکه اش به سمتی پرتاب شد و بعد هم از اتاق بیرون رفت....

هنوز شوکه بودم ، این اولین باری نبود که از دست محسن ، کتک می خوردم اما ، هر بار که این بلا سرم میامد ، علتش را نمیفهمیدم ...اصلا او در خانه نبود که بداند چه بر من گذشته ...حتی سوال نمیکرد ایا حرفهایی که پشت سر من به هم میدوزند ، حقیقت دارد یا نه ؟

حق هق گریه امانم را بریده بود ...سردرد م داشت تشدید میشد ...دوباره دلم هوای منصور را کرده بود ...من یک زن شوهر دار بودم اما ، دلم هنوز برای محبت های منصور بی معرفت ، پر میکشید ...میدانستم که هر چند زندگی با عشقم ، سختی های خودش را داشت اما هر گز امکان نداشت ، چنین رفتاری با من داشته باشد....
چشمهایم را روی هم گذاشتم ، اشک بی محابا میریخت ...نام منصور ، ذکر همیشگی ام شده بود ...چند بار زیر لب صدایش کردم ...با شنیدن قدمهای کسی ، آن ذکر هم روی لبهایم خشکید ...مینا از لای در کله کشید و با نگرانی نگاهم کرد ...اول به من و سپس ، به تکه های خرد شده قندان زل زد و پرسید:

-چی شده باز ؟

شانه هایم را بالا انداختم ...این سوالی بود که خودم هم ، پاسخی برایش پیدا نکرده بودم سرش را به اطراف تکان داد ، صدای مهین را شنیدم که میگفت:

-مینا ؟ یه لحظه بیا!

دوباره به بیچارگی ام نگاه تاسف باری انداخت و رفت ...من مانده ام و کوهی از حسرت ، که روی شانه های خمیده ام سنگینی میکرد....

آنشب ، تک و تنها ، گوشه ای از اتاق ، خوابیدم ...دلم سنگ شده بود ، دیگر حتی اشکی برای ریختن نداشتم ...تمام وجودم ، از نفرتی عمیق ، لبریز بود ...نمیخواستم به این فکر کنم که پشت سر من ، چه مزخرفاتی به محسن تحویل داده اند که آنطور ، به جانم افتاد ، حتی برای تلافی هم ، دل و دماغی نداشتم....

صبح ، خودم را به خواب زدم تا رفتن محسن را هم نبینم ...برایم مهم نبود که بی صبحانه به سر کار برود ...البته مطمئن بودم که مادر و خواهر های دلسوزش ، از این فرصت استفاده خواهند کرد و او را حسابی تر و خشک میکنند ...ملحفه را روی سرم کشیدم ، وقتی صدای استارت ماشین را شنیدم خیالم راحت شد که رفته ...تصمیم گرفتم که امروز ، اصلا جلوی خانواده اش افتابی نشوم ...مقداری نان و پنیر را با ولع قورت دادم ، شب گذشته ، بدون شام خوابیده بودم و دلم از گرسنگی ضعف میرفت ...نگاهی به اینه انداختم ...چشمهایم پف کرده بود ...با خود گفتم ، خوشبختی

یعنی همین؟ همه آدمها وقتی سر و سامان میگیرند، یک چشمشان خون است و دیگری اشک؟ دلم به حال خودم سوخت... باز هم یاد منصور، به دلم چنگ انداخت... شیطان را لعنت کردم و برای اینکه خودم را سرگرم کنم یکی از کتابهایم را برداشتم....

صدای "مع مع" مورصن، به گوش میرسید... یعنی آن زبان بسته هم به من عادت کرده بود... تا نزدیک دراتاق آمد و انگار داشت، با تمام وجود صدایم میکرد... پرده را کمی بالا گرفتم و دو جفت چشم گردو زیبا، مقابلم ظاهر شد... چقدر دوست داشتنی بود... نتوانستم خودم را کنترل کنم، کتاب را گوشه ای انداختم و خودم را به مورصن رساندم... وقتی سرش در اغوشم قرار گرفت، غم و غصه هایم فراموش شد... گوشهای بلندش را گرفتم و آهسته کشیدم... خوشش آمده بود... پوزه اش را مرتب به لباسهایم می کشید و من هم نوازشش میکردم... نیم نگاهی به اطراف انداختم... هیچ خبری نبود... از خدا خواستم و به همراه مورصن، به سمت مزرعه به راه افتادم....

یکی از بهترین لحظه های زندگی ام در علی اباد... نشستن زیر سایه درخت و گوش دادن به نغمه پرندگان بود... تعجب میکردم از اینکه چرا، مردم روستا این همه زیبایی را، نمی بینند، آنها آنقدر مشغول گرفتاری ها و سختی زندگی شده بودند که اولین چیزی که به ذهنشان میرسید، کمبود امکانات بود، شاید هم زندگی خودشان را با رفاه مردم در شهر، مقایسه میکردند و این باعث میشد، رضایت چندانی از زندگی در روستا نداشته باشند... شاید هم طبعشان بلند بود... مثل فرهاد خان، که اصلا خودش را در حد این جماعت روستا زاده نمیدید، حال آنکه خودش هم زاینده همین طبیعت بکر بود... آنچه که امروز، باعث ناراحتی من شده بود، امکانات اندک علی اباد، محسوب نمیشد، من دلم از تفاوت های فرهنگی، و ظاهر بینی های خانواده شوهرم، به درد آمده بود... به خودشان اجازه میدادند، آنطور که میخواهند، همدیگر را ببینند و قضاوت کنند، و حتی به طرف مقابل، فرصت دفاع نمیدادند، هر کسی علی رغم میلشان رفتار میکرد، محکوم بود، حال آنکه جرمی مرتکب نشده باشد... همین که بر خلاف جریان آب شنا میکرد، یا مخالف عقایدشان، رفتار میکرد، حکم تخلفش صادر شده بود...

مورصن اطرافم جست و خیز میکرد... دوست داشت نگاهش کنم و برایش کف بزوم... از کنار پایم مقداری علف چیدم و مقابل دهانش گرفتم، فقط بو کرد... حتما شیرمادرش را میخواست... حواسم نبود که مورصن کوچک من، هنوز شیر خواره است... دستی به سرش کشیدم... کنار پایم زانو زد و نشست:

-اخره مگه مجبوری اینقدر بدو بدو کنی؟

با زبان کوچکش، لباسم را لیسید:

-الهی گرسنه شدی؟ منو نگا کن

سرش را بالا گرفتم:

-اگه تو نبودی تا حالا دق کرده بودم مورصن، میفهمی؟

انگار واقعا میفهمید ... گوشه‌هایش را تیز کرده بود ، به حرفم گوش میداد:

-همین که تو میدونی من چی میکشم ، واسم کافیه

سرش را روی پایم گذاشتم ... از دور دیدم یک وانت بار به سمت خانه ، نزدیک میشود ... خوب دقت کردم ، و ماشین خان عمو را شناختم ... بله خودش بود ، بالاخره سر و کله اش پیدا شده بود ... ته دلم باریکه ای از امید ، جریان گرفت ... سریع بلند شدم و لباسهایم را تکاندم:

-بدو مورصن، مٹ اینکه مهمون داریم

می دانستم اگر دیر برسم ، خانواده شوهرم ، بهانه خوبی دستشان خواهد آمد برای همین خیلی سریع بازگشتم ... محوطه بیرونی خانه درب ورودی نداشت که مانند خانه های شهری قفل داشته باشد ... فقط درب اتاقها را میشد با کلید قفل کنیم و کلا ورود و خروج از بیرون به خانه راحت تر بود ... همین که از کنار اخور گوسفندان رد میشدیم به مزرعه و فضای سبز اطراف پا میگذاشتیم و خدارا شکر آنقدر محوطه باز بود که برای پارک چندین ماشین هم ، جای توقف وجود داشت ...

عمو ، درب ماشین را بست اما انگار تنها نبود ... در کمال تعجب پدر و مادرم را دیدم که همراه زن عمو ، از ماشین پیاده شدند ...

با دیدن پدر و مادرم ، انگار تمام غم و غصه ام فراموش شده بود ، حس میکردم دو نفر از بزرگترین حامیان زندگیم را یافته ام ... این چند مدت ، برایم همانند ، چندین سال گذشت بوده ... از خوشحالی چشمهایم برق میزد ... لبهایم از شدت هیجان میلرزید ... اشک شوق گونه هایم را خیس کرد ... بلند داد زدم:

-مامان ؟

دوان دوان خودم را به اغوشش رساندم ... با تمام وجود بوی مادرم را استشمام کردم ، چه لذتی داشت ، انگار تازه متولد شدم ... آنقدر فشارش دادم که دادش در آمد:

-چطوری مامان جان ، صبر کن ببینمت خفم کردی

کمی از او فاصله گرفتم:

-قربونت برم دختر گلم ، چرا گریه میکنی ؟ من که گفته بودم میام پیشت

ناله کردم:

-مامان ...

و دوباره در اغوشش خزیدم ... دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم ... خان عمو نزدیکتر آمد ، صدایش زنش را شنیدم که گفت:

-اخی چقدر دلش تنگ شده دختر خوشکلمون

با شرمندگی از مادر جدا شدم و با آنها سلام علیک کردم ... پدرم عصا به دست کنار ماشین ایستاده بود و تماشا می کرد ... با گامهای بلند خودم را به او رساندم و بوسه بارانش کردم ... چقدر در این موقعیت ، وجودشان ، تسکین دهنده درد هایم بود ... اطراف را نگاه کردم ، خبری از صفیه نبود:

- پس صفیه کجاست ؟ نیاوردینش ؟

- نه مامان جون ، احمد اقا رفته ماموریت ، صبا و یلدا خونه ما هستند ، صفیه هم گفت می مونه ، ایشالا یه فرصت دیگه اشکهایم را پاک کردم:

- حالش خوبه ؟

-اره همه خوبن ، سلام زیاد رسوندن ، تو چطوری ؟ پوستت تیره شده ، همش تو افتابی مادر ؟ تازه متوجه رنگ و روی خودم شدم ... نیم نگاهی به سر تا پایم انداختم ، دمپایی های پلاستیکی خاک گرفته ... پیراهن و دامن گشاد و بلند ... گره روسری را هم زیر گلویم سفت بسته بودم ، یعنی ظاهرم با یک دختر روستایی هیچ تفاوتی نداشت ... چقدر از این ریخت و قیافه ام شرمزده شدم اگر خبر داشتم که امروز خانواده ام می آیند ، حتما لباس بهتری میپوشیدم ، اما بعد از آن ماجرای کتک کاری و بازیگوشی با مورصن ، ظاهرم از این بهتر نمیشد با شرمندگی گفتم:

-بفرمایید داخل

پدرم با تعجب پرسید:

-کسی خونه نیست ؟

نیم نگاهی به پنجره انداختم ، ناگهان مهین ، پرده را جلو کشید و خودش را پنهان کرد ، با خودم گفتم این جماعت ، اداب و رسوم پذیرایی از مهمان را هم ، فراموش کردند ... شاید هم اینگونه رفتارشان از روی عمد بود ... از خدا خواستم و گفتم:

-نمیدونم شاید خواب باشن ، بریم خونه ما

و با دست آنها را به اتاق خودمان راهنمایی کردم ، اری ، فعلا برگ برنده در دستان من بود...

نگاه پدرم از دیوار رنگ و رو رفته به سمت خان عمومیم چرخید ... به وضوح می دیدیم که شانه هایش فرو افتاده تر از همیشه ، بنظر میرسد ... و این سکوتش ، مرا از رده خاطر کرده بود ... در تمام این سالها ، مشکلات را به گونه ای حل و فصل کرده بود که فرزندانش ، دغدغه و نگرانی خاصی ، احساس نکنند و من ، امروز میتوانستم ، نشانه هایی از غم و غصه و ازردگی خاطر را در صورت چروکیده اش ، به تماشا بنشینم...

دلَم به درد آمده بود ... نمیخواستم پدرم را ، اینطور سرافکننده ببینم ، غرورش برای من ، قابل احترام بود ... سعی کردم خودم را سر حال نشان دهم ، شب بدی را پشت سر گذاشته بودم اما حالا ، دلَم به دیدنشان خوش بود ، دوست

نداشتم مانند دختر بچه های لوس و نر ، خودم را برای پدر و مادرم شیرین کنم ، نمیخواستم جلوی چشمهایم ، آنطور گرفته و مغموم به نظر برسند...

با اینکه بغض ، همانندپتکی سنگین ، راه نفسم را گرفته بود ، بزور لبخندی روی لبهایم نشاندم:

-یلدا چطوره ؟ دلم برآش یه ذره شده

مادرم با دستمال دانه های درشت عرق را از روی صورتش پاک میکرد ...میدانستم هوا بشدت گرم است و پنکه سققی هم جوابگو نیست:

-خوبه ، روزهای اول خیلی گریه میکرد میگفت خالم کجاست ؟ منو ببرید پیشش..

و چقدر ، دلم هوای آن کوچولوی دوست داشتنی را کرده بود:

-نازی ، خاله قربونش بره ، کاش می اومد پیشم

-دفعه بعد که تماس گرفتی آگه خونه بود ، گوشی رو میدم دستش صحبت کنه

سری تکان دادم ...هنوز از خانواده شوهرم خبری نبود ...کم کم داشتم جلوی ، خان عمو ، بی ابرو میشدم ...نا خود

آگاه دستهایم مشت شد ، دندانهام را روی هم فشار دادم و با خشم گفتم:

-میرم چای درست کنم

مادرم بلافاصله گفت:

-نمیخواه دخترم ، فقط یه لیوان آب بیار هوا گرمه

-چشم

در یخچال را باز کردم ، دوباره صحنه های کتک کاری و دعوای روز گذشته در ذهنم تداعی شد ...چشمهایم را بستم ،

الان وقت فکر کردن به این چیز ها نبود ...پارچ اب را برداشتم و چند قالب یخ ، داخلش انداختم و جلوی میهمانان

گذاشتم....

خان عمو و زنش ، مشغول پیچ بودند که یکهو سر و کله خورشید خانم پیدا شد ...مهین هم پشت سرش آمد ...قیافه

هایشان ، به گونه ای بود که انگار ، همین الان پدرشان را کشته ام ...بزور سلام علیک کردند و گوشه ای نشستند

...مادر شوهرم گفت:

-چه عجب از این ورا ؟

خان عمو جواب داد:

-بیخشید که در گیر دکتر و دوا درمون بودم ، باید زودتر می اومدید ، الانم که پدر و مادر صفورا جان رو اوردم. دیدن

دخترشون

خورشید خانم با غیظ گفت:

-بله ، خوش اومدن!

مهمین هم که از جایش تکان نمیخورد...چسبیده بود به من که مبادا ، به مادرم چیزی بگویم ...غافل از آنکه من ،هرگز اجازه نمیدادم ، خانواده ام برای دختر غریبشان ، غصه بخورند...

آنروز در کنار پدر و مادرم ، احساس خوب و شیرینی داشتم ..مانند کسی بودم که انگار ، از جنگ برگشته ، یا سالها پیش خانواده اش را گم کرده و حالا ، دوباره در کنارشان ، احساس آرامش میکند ...مانند پروانه دورشان میچرخیدم ...و آنقدر تظاهر به خوشبختی کردم که برای چند ساعتی ، این حس خوب ، به وجود خودم القا شد که اری همه چیز خوب است....

اما با ورود محسن ، تمام این حس های دروغین ، رنگ تلخی به خود گرفت ...حقیقت ، چهره زشتش را ، برایم به نمایش گذاشت ...اینکه من ،همسر محسن بودم و محکوم به زندگی ، در کنار کسی که هیچ از او نمیدانم و هر چه که میگذرد ، رفتار و حرکاتش ، مرا بیشتر از قبل متعجب می ساخت ...باپدر و مادرم خیلی صمیمی برخورد کرد ...انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ...چند بار هم با مهمین درگوشی صحبت کرد ، شاید او هم خیال کرده بود که من پته همه شان را روی آب ریخته ام....

خان عمو بعد از صرف شام ، اجازه خواست که هر چه زودتر برگردند ، چون برایش مهمان آمده بود ...از یکطرف دوست داشتم بمانند اما از طرف دیگر ، میدیدم که جا تنگ است و در این اتاق ، من و محسن هم ، بزور جایی برای خوابیدن داشتیم چه برسد به آنکه از میهمان هم پذیرایی کنیم...
دوباره غم و غصه به قلب ازرده ام ، هجوم آورد ...دیگر نتوانستم خودم را خوشحال نشان دهم ...و جالب اینکه ، همه فکر میکردند علت ناراحتی ام در این لحظه ، جدایی از خانواده است...
با چشمهای اشکبار ، آنها را بدرقه کردم ، پدرم صندوقی پر از هلو برایم آورده بود ...که البته از چشم خورشید خانم، دور نماند:

-دستتون درد نکنه حاج اقا ، میخواستین بگین اینجا میوه پیدا نمیشه ؟

پدرم بیکه خورد:

-این چه حرفیه ؟ صفورا هلو خیلی دوست داشت ، گفتم الان که ماشین هست برایش بیارم ، البته زیاده، واسه همه آوردیم ، چیز قابلی هم نیست

مادر شوهرم ، زیر لب تشکری کرد و دیگر هیچ نگفت....

وقتی سوار ماشین شدند ...دلم میخواست مانند کودکی پا برهنه ، پشت سر ماشین خان عمو می دویدم ، تا فاصله را کمتر کنم ...حالم چون کسی بود که مسافرش درواگن قطار نشسته و برایش دست تکان میدهد و من هم ، چون عاشقی دل سوخته ، از پس قطار میدوم و برایش دست تکان میدهم ...اما افسوس ...که من ، خیلی زودتر از آنچه فکرش را

میکردم ، بزرگ شده بودم....

سه روز از رفتن پدر و مادرم گذشته بود و من همچنان با محسن ، حرف نمیزدم ... دلم نمیخواست مانند بچه ها رفتار کنم اما ، دلیلی نمیدیدم که آنطور مرا تنبیه کند ... هر چند ، به گونه ای رفتار میکرد که فهمیدم قهر و اشتی من ، برایش اهمیتی ندارد..

اکثر مواقع خانه نبود و زمانی هم که بر میگشت ، در کنار خانواده اش بود ... من هم روزهایم را با خواندن کتاب و رمان ، میگذراندم ... هر چند ، مطالعه صحنه های عاشقانه و رمانتیک داستان ها ، داغ دلم را تازه میکرد و به تفاوت فاحش ، سبک زندگی با آنچه در قصه های عشاق بود پی می بردم و افسرده تر از قبل میشدم ، اما برای وقت گذرانی ، چاره دیگری نبود....

تمام سعیم را بر این گذاشته بودم که حرف یا صحبت بیجایی از دهانم نپرد ، خوب میدانستم که مهین ، همچون ماده خرس زخمی ، منتظر است تا بهانه ای بدست محسن بدهد ، و این باعث شده بود ، بیش از گذشته ، حواسم به رفتارم باشد...

در عوض ، مینا ، خیلی گرفته و غصه دار بود و خدا را شکر مشغولیات ذهنی اش اجازه نمیداد ، به من و زندگی کاری داشته باشد ... هر روز که میگذشت ، پریشان تر از گذشته به نظر میرسید و سوالهای عجیب و غریب هم بیشتر شده بود ... تا آنجا که میتوانستم پاسخ سوالاتش را میدادم و لی در دل ، به او حق میدادم ، شخصیت فرهاد ، چند سطح بالاتر از اندیشه اطرافیانش بود و این تفاوت فرهنگی ، از فرسنگ ها فاصله ، فریاد میزد که او ، دارای نگاه و شخصیت متفاوتیست و کنار آمدن با چنین شخصیتی ، کار هر کسی نیست....

کتاب بازگشت به خوشبختی را برداشتم ... این بار سومی بود که تصمیم داشتم بخوانمش که ناگهان مینا ، سر زده وارد شد:

-صفورا ؟

خدا امروز را به خیر کند!

-بله ؟

جلوتر امد و کنارم نشست ... احساس کردم همین الان ، آماده گریستن است:

-تو بلدی فال حافظ بگیری ؟

باز شروع شد!

-اره

-یه دونه واسم می گیری ؟

-باشه

کتاب حافظ را که از من امانت گرفته بود مقابلم گذاشت:

-معنیشم برام بگی

عجب گیری کرده بودم...

-باشه ، یه فاتحه بخونیم با هم ، بعد نیت کن

چشمهایش را بسته بود ... زیر لب چیزهایی گفت و من ، حافظ گشودم:

بنال بلبل اگر با مَنّت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

.....

بر استان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک سروری به دشواریست

.....

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید ، در کم ازاریست

هر دو سکوت کردیم ... شاید بدترین فالی بود که تا بحال گرفته بودم ... یعنی همه چیز از مضمون شعرش پیدا بود و

نیازی به توضیح نداشت ... اما با اینحال ، چشم مینا به دهانم دوخته شده بود ..نمیدانستم چه بگویم ؟ الکی امیدوارش

کنم یا ...؟

-خب چی میگه ؟

یعنی واقعا نفهمیده بود ؟

-چیزه ، فالش بد نبود ولی خوبم نبود

-یعنی چی ؟

-البته این برداشت منه ، ولی گفته که تو این راه سختی های زیادی هست و لی دنیا به آخر نمیرسه و....

نمیدانم منتظر چه بود که انطور به دهانم زل میزد:

-میگه همیشه تو عشق و اینا سوز و گداز هست و شیرینیش به همینه اما ..چیزه

اشک در چشمهایش حلقه زد:

-خوب نبود فالم ، مگه نه ؟

دلم برایش سوخت....

-چی بگم ، گفته سختی هاش زیاده ، میدونی اخه تو هر عشقی از این مشکلات هست ، اصن اسون نیست

با گوشه روسری اشکش را پاک کرد و بی آنکه حرفی بزند از جا برخاست و رفت... من نمیدانم چرا فرهاد خان ، از بین پیغمبران ، جرجیس را انتخاب کرده بود ...مینا ، از نظر من جذابیت آنچنانی نداشت که بخواهد ، چنین ادمی را شیفته خود کند اما ...شانه هایم را بالا انداختم " علف باید به دهن بزى شیرین بیاد "

مگر محسن چه داشت که من با او ازدواج کردم ؟ اصلا معیار های من برای انتخابش چه بود ؟ در همین فکر بودم که باز سر و کله مینا پیدا شد:

-صفورا ؟

-بله ؟

-به کمک احتیاج دارم

نگاهم روی دستهایش ثابت ماند ...پاکت نامه ای همراهش بود و به سمت من می آمد...

دهانم از تعجب باز مانده بود ...دلم شور میزد ...نکند مینا ، فهمیده باشد که نامه عاشقانه اش را خوانده ام ...قلبم محکم میکوبید ...سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم ...اب دهانم را قورت دادم ...مینا ، کنارم نشست ... کمی مکث کرد و گفت:

-بین ، چجوری بگم بهت ...من ، میدونی....

سرتاپایم گوش شده بود ...از چیزی که می خواست بگوید مطمئن نبود ...ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش حرف بزند:

-من یه خواستگار دارم!

خیالم راحت شد:

-جدی ؟ به به چه خوب

-ولی.....

-ولی چی ؟ این که خیلی خوبه

-آخه میدونی من گاهی اوقات نمیدونم چی میگه ؟ متوجه حرفهش نمیشم ، خب من ادبیاتم ضعیفه اون.... سرش را پایین انداخت:

-اون مٹ تو خیلی کتاب میخونه ، تحصیلکرده هم هست ، کلا با جوونای دیگه فرق میکنه ، از یه چیزهایی حرف میزنه که من حتی معنیشم نمیدونم ، حتی وقتی برام نامه مینویسه....

لبش را گاز گرفت ...مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-آخه میدونی قبلش میخواستیم با هم آشنا بشیم که بدرد هم میخوریم یا نه

انگار میخواست برای داشتن این رابطه آشنایی، تایید مرا بگیرد ..سرتکان دادم تا بتواند به من اعتماد کند ...حد اقل اگر ،

یکنفر هم در این جماعت با من سر دشمنی نداشته باشد ، جای شکرش باقی بود:

-اره میفهمم ،خب ؟

نفس بلندی کشید:

-چی بگم ؟ من فکر میکنم که اونجوری که اون میخواد نیستم

-چرا اینجوری فکر میکنی ؟ اگر اینطور بود که انتخابت نمیکرد

نا امیدانه گفت:

-اخه هنوز هیچی معلوم نیست ، شاید....

ناگهان چشمهایش پر از اشک شد:

-نمیخوام از دستش بدم

دستی به سرش کشیدم:

-نگران نباش ، هر چی قسمت باشه ، همون میشه

بینی اش را بالا کشید و پاکت نامه را با دستهای لرزان مقابلم گرفت:

-اینو بخون ، ببین چی نوشته ، شاید تو بفهمی منظورش چیه

پاکت را از دستش گرفتم و باز کردم...

پدر سوخته عجب دستخطی داشت:

-به به چقدر هم خوش خطه

مینا لبخندی زد و با شرمندگی گفت:

-برعکس من!

نامه را با صدایی که هر دو بتوانیم بشنویم ، خواندم:

(خورشید زندگی پرفراز و نشیب من ، مینای عزیز

سلام

زیباترین درود ها و بکر ترین لحظات شادی نصیبت باد . امیدوارم حالت خوب باشد، مینای من، این روزها و پس از آنکه

مدتی است از آشنایی مان می گذرد بر آن شدم تا حرف هایی را بی پروا با تو که قرار است همسفر زندگی من شوی در

میان بگذارم.)

-اینطور که معلومه ، این بار قضیه جدیه ، طفلک مینا

(مرا ببخش که به رسم معمول نامه های این چنینی از زلف پریشان و صورت خوش منظر و سیرت نیکویت سخنی نگفته

ام!)

-وای خدای من باز شروع شد!

زیر چشمی نگاهی به مینا انداختم ... ولی اثری از زلف پریشان و صورت خوش منظر ندیدم ... البته از مهین که خیلی قابل تحمل تر بود ولی باز هم....

(می دانم که در این چند وقت آنچنان از جمال و کمال تو به زمین و آسمانیان گفته ام که دیگر هر جنبه ای که مرا می بیند می داند که چه شوری در سرم نهفته است . همچون سوار اشتیری که با دولا کردن پشتش نمی تواند خود را پنهان کند همینک بر همگان مبرهن است که فرهاد علی آباد در گیر عشقی است که حد و حسابی ندارد.)

-اره فرهاد خان ، منم در جریان این شوریدگی هستم

(امروز زندگی ام با خواجه ی شیراز این پیر عاشق پیشه رند سپری شد) .

-اوه خدای من ، اهل شعر و شاعری و فال حافظم که هست

توانستم جلوی هیجانم را بگیرم و بلند گفتم:

-به به ، فال حافظ هم میگیره برات ؟

مینا با نگرانی گفت:

-اره عشق این چیزاست ، ولی من حتی روخونی شعرشو بلند نیستم چه برسه به معنیش!

در دل گفتم : " کوفت بشه " همچین لقمه ای!

(خواستم تفالی برای مان بزخم که چه زیبا و هوشمندانه این بیت آمد:

درد هجری کشیده ام که می پرس

زهر هجری چشیده ام که می پرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می پرس!

و این بیت آخر مرا به تفکری عمیق و تاملی دوچندان فراخواند ! چرا که واقعا همین مصرع آخرش ناگفته های بسیارم را نمایان می سازد.

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می پرس!

مینا قند در دلش اب شده بود ... به رویش لبخند زدم و گفتم:

-چه فال خوبی هم اومده براتون ، خوش به حالت ، معلومه که حسابی عاشقت شده

-جدی ؟

-اره دیگه ، این شعر معروف حافظ هست ، نشان از سوز و گداز عشق و عاشقیه

دیدم که چشمهایش برق زد....

(مینای من

می دانم که مرا خواهی بخشید اگر کمی بی پرده با تو سخن بگویم!

تو مرا نیک می شناسی ... از سالهای بسیار دور و می دانم که در این سالها مرا بدون کتاب در هیچ محفل و جایگاهی

ندیده ای ...

خودت نیز دیده ای که حتی اگر قرار بود دیداری نیز داشته باشیم من با کتابی در دست می آمدم و این نیز از این جهت

بود که مسیر رفت و برگشتم را نیز بی کتاب نباشم و از فرصت هایم نهایت استفاده را ببرم.

من در تمام طول زندگی ام دلخوش به این بوده ام که هر روز با خواندن مطلبی تازه به دایره معلوماتم در زمینه های

مختلف بیافزایم.

چیزی که امروز ثمره اش بر من نمایان است (.

-مث اینکه طرف واقعا دم حساسیه ! افرین خوشم اومد

-شما دو تا چیکار دارین میکنید احیانا ؟

با صدای مهین عین فتر از جایمان پریدیم ! مینا دستپاچه گفت:

-داریم کتاب میخونیم

مهین ، طبق عادت همیشگی اش ، دست به کمر زده بود و مشکوک نگاهمان میکرد:

-الان وقت کتاب خوندنه ؟ مهمون داریم

پرسیدم:

-مهمون ؟

با طعنه گفت:

-بله ، اقا جلال اینا میان!

بازهم آن پسر عموی وقیح چشم ، با سبیلهای تا به تایش، قرار بود مهمان خانه شود ... و من چقدر از این بشر بیزار بودم

... مینا نیم نگاهی به من کرد و من هم با اشاره به او فهماندم که ادامه نامه باشد برای یک وقت دیگر....

مهین ، استکان چای را جلوی جلال گذاشت وبا نیشی که تا بناگوش باز بود گفت:

-بفرمایید

اما جلال بی آنکه نگاهی به او بیندازد ، سبیلهای پر پشتش را میچرخاند و یک لحظه هم چشم از من نگون بخت ، بر

نمیداشت ... از ترس اینکه ، مهین فکر ناجوری در مورد من نکند ، از جایم تکان نمیخوردم و خودم را به مادر شوهرم

چسبانده بودم ... نگاه مهین ، بین منو جلال در رفت و آمد بود ... نمیدانم این وسط ، گناه من چه بود که باید ، در چنین
مخمصه ای گیر میکردم ... جلال ، اینبار ، تنها آمده بود ... البته به خیال خودش برای خداحافظی و بازگشتن به ادامه
خدمتش بود اما ، من خوب میفهمیدم ، دلیل آمدنش ، هر چه که باشد ، مهین نیست!
ولی این دخترک خوش خیال ، معلوم نبود برای خودش ، چه رویاهایی ساخته و پرداخته بود ... مانند پروانه به دورش
میچرخید ... به لباسهایش نیم نگاهی انداختم ... یک مقنعه کرم رنگ ، زیر چادرش پوشیده بود ... از یک طرف دلم
برایش میسوخت و از طرف دیگر به جلال حق میدادم که از او دوری کند ، مهین ، حتی اخلاق خوبی هم نداشت که
بتواند مخاطب را جذب کند ، دیگر چه برسد به سلیقه اش در لباس پوشیدن!

دلم نمیخواست در این جمع باشم اما ، مجبور بودم ، هر وقت مهمانی به خانه می آمد ، برای عرض ادب و ارادت ،
خدمت برسم ، هر چند ، فراموش نکرده بودم که این جماعت ، با میهمانان من ، چه برخوردی داشتند!
هر سوالی که خورشید خانم از جلال میپرسید ، با جواب سر بالا ، مواجه میشد ... انگار اصلا حواسش پی صحبتهای زن
عمویش نبود ... مهین دیگر نتوانست این وضع را تحمل کند و بلند گفت:

-تو نمیخواهی بری تو اسپزخونه ؟

چشمهایم از تعجب گرد شد ... پره های بینی اش از خشم ، باز و بسته میشد ، از نگاهش آتش می بارید ، به گمانم
شصتیش خبر دار شده بود که حواس جلال جانم ، پی کیست:

-من ...

-برو دیگه ، مینا دست تنهاست!

دلم میخواست ، جلوی جمع سکه یک پولش کنم اما ، پیشنهاد بدی هم نداده بود ... گریختن از آن مجلس ، باعث آرامش
خاطر خودم هم بود ... برای همین " با اجازه " کوتاهی گفتم و از جا برخاستم ... چشمهای جلال و نگاه خشمگین مهین
، بدرقه ام کرد ...

به محض آنکه ، به اسپزخانه پا گذاشتم ، صدای هق هق سوزناکی شنیدم ... مینا کنار اجاق گاز چمباتمه زده بود ، سرش
روی زانوهایش قرارداشت و میگریست ... یاد خودم افتادم که آن روزهای نه چندان دور ، فقط دنبال این میگشتم که
جای دنج و خلوتی گیر بیاورم و در احوالات خودم ، به یاد منصور ، اشک بریزم ... دلم برایش کباب شد ... صدایش
کردم:

-مینا ؟

سراسیمه و دستپاچه از جا بلند شد:

-تویی ؟

-اره منم ، نترس

با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد...

-چرا داری گریه میکنی؟ چی شده؟

دوباره کنار اجاق نشست و زانوی غم بغل گرفت... نزدیکش نشستم و صدایم را پایین اوردم:

-چرا خودتو اذیت میکنی؟ خبری شده؟

همانطور که اشک میریخت با صدایی دور گه گفت:

-صفورا؟ من چطوری باید باشم؟

-یعنی چی؟

-من دیگه چیکار باید بکنم که فرهاد خوشش بیاد؟

-اونکه خیلی ازت تعریف کرده بود، اینقدر غصه نخور

-نه تو خبر نداری، جدیداً اخلاق و رفتارش هم باهام سرد شده

-دقیقاً مشکلات تو ن چیه؟

آه بلندی کشید:

-مشکل اینه که من نمیدونم چجوری باید باشم، روز اول این بحث ها نبود ولی هر چی بیشتر میگذره از من نا امید تر

میشه

-میتونم بپرسم چی ازت میخواد؟

-نمیدونم همش میگه، فلان کتابو خوندی؟ فلان جا رو دیدی؟ نظرت را جب به فلان موضوع چیه؟ حتی من.....

کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت:

-حتی من، بلد نیستم دو کلمه حرف محبت امیز بزنم ولی اون، دیدی چقدر قشنگ احساسشو میگه؟

هر دو سکوت کردیم، برای من واضح بود که اندیشه فرهاد، از این جماعت، سالها جلوتر تر است:

-خودتو ناراحت نکن، حالا بزار بقیه نامه رو هم بخونیم، بهت میگم چیکار کنی، اون رمانهایی که ازم گرفتی اگه

بخونیش، توش از این جمله های و حرفهای محبت امیز و عشقولانه زیاد داره ادم هر چی که بیشتر کتاب بخونه،

چیزهایی زیاد تری هم یاد میگیره، فکر میکنی فرهاد از اول هم همینجوری بوده؟ خب اونم کتاب خونده دیگه، برای

همین یاد گرفته

-نه اون از بچگی اینطوری بوده، خودش برام تعریف کرد، عوض اینکه بره تو کوچه با بچه ها فوتبال بازی کنه، میرفته

از کتابخونه سر میدون، که مسافتش هم دوره کلی کتاب میگرفته و میخونده، باباش هم معلم بوده البته الان فوت کرده

ولی اون خیلی تشویقش میکرده واسه کتاب خوندن. برعکس من که اصن از کتاب و درس بیزارم، تازه میخواد امسال

کنکور بده و بره شهر، دانشگاه! به منم گفته که وقتی دبیرستانم تموم شد حتما باید درسمو ادامه بدم، ولی من دوست

دارم دبیرستانم که تموم شد زود برم سر خونه زندگیم و با هم عروسی کنیم
 دخترک ساده دل ، فکر میکرد که اگر برود زیر یک سقف تمام مشکلاتش حل میشود ، خبر نداشت که حداقل ، برای
 من ، این شروع ، آغاز بد بختی هایم بود....
 صدای تعارف و خودشیرینی های مهین ، خبر از رفتن جلال میداد ...مینا ای به صورتش زد و اشکهایش را پاک کرد
 دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-خب مت اینکه مهموتون هم رفت ، موافقی بعد از ناهار بریم ادامه نامه رو بخونیم ؟
 سری تکان داد و من هم چشمکی حواله اش کردم تا دلش قرص شود....

مهین سر سفره اصلا لب به غذا نزد ... هر چه خورشید خانم میگفت چیزی بخور ، به گوشش نمیرفت ...مثل اینکه
 جلال خان ، بدجور حالش را گرفته بود ... میخواستم بگویم هیچ کس از دختر اویزان ، خوشش نمی آید ، این راه را همه
 پیموده اند ولی نتیجه ای دربر نداشت ...یکی مثل اینها که خودشان را هلاک کرده بودند و یکی هم مثل من که ، حتی
 جرات نداشتم به منصور ، گوشه چشمی نشان دهم و به گونه ای خاطرش را جمع کنم که چقدر دوستش داشتم ...شاید
 اگر من هم ، مانند مهین رفتار میکردم ، او هم از من زده میشد ...اما نه من ، چنین اخلاقی داشتم و نه منصور از ان
 پسرهایی بود که شریک زندگیش را اینگونه انتخاب کند.....

پس از صرف ناهار و شستن ظرفها ، به اتاق خودم رفتم ...دیری نگذشت که مینا ، نفس زنان وارد شد ...پرده اتاق را
 بالا زد و بعد از اینکه اطراف را کاوید و مطمئن شد که کسی مزاحم نمی شود نزدیک آمد و کنارم نشست:

-خب بیا ، بقیشو بخونیم

نامه را گشودم:

-بده ببینم این عاشق سینه چاک دیگه چی فرمودند ، ایشالا که خیره

در هنگام ادای این جملات لبخندی هم روی لبم بود تا کمی از اضطراب مینا بکاهم اما از اخمهای درهمش فهمیدم که
 این خانه از پای بست ویران است!

(محبوب من

وقتی نگاهی به مطالعاتم در حوزه روانشناختی زنان می اندازم بسیاری از حالات و رفتار های تو چون روز برایم روشن می
 شود . این را می گویم که تمام حس های تو را من خوب درک می کنم . اما گمان می کنم که بر عکس این مورد اتفاق
 نمی افتد.

حوزه روانشناختی! حدسم درست بود ...این فرهاد برای خودش یک روشنفکر به تمام معناست!

اگر بخواهم کمی ساده تر بگویم این است که من انتظارات و خواسته های تو را خوب می دانم اما با رفتار و منشی که از

تو می بینم اندوهگین می شوم چرا که تو این گونه نیستی!

مینا دستش را جلوی نامه نگه داشت:

- دیدی صفورا؟ همش میگه تو منو نمیفهمی، مدام بهم یاد اوری میکنه که منو درک میکنه و حتی رفتارم رو حدس

میزنه، میگه نیازها تو میدونم و از این چرت و پرتها ولی اصرار داره که من نمیدونم چی میگه البته....

هاج و واج نگاهش میکردم... به این کلمات قصار ادبی میگفت چرت و پرت؟ با صدایی محزون و گرفته گفت:

- البته راستم میگه، من واقعا نمیشناسش

دستش را اهسته کنار زدم:

- بزار ببینم چی میگه که تو نمیفهمی

(مینای من

امیدوارم از من دلگیر نشوی اما من برای کسی که قرار است عمری همسفر من در زندگی ام باشد معیار های بسیاری در

سر دارم.

اگرچه ممکن است این معیار ها در رفتار و منش تو کمتر نمود پیدا کند اما چون مهتر بر دلم نشسته از ان سو نیز نمی

توانم از کنارت به سادگی بگذرم).

- خب ببین، خودشم میگه که دوستت داره و به این سادگی ها نیست که بزارت کنار، فقط میخواد تو هم کمی تغییر کنی

و اونجوری باشی که خودش میخواد، باید معیار هاشو بدونی!

(همای سعادت زندگی من

خودت می دانی که تو را تا چه میزان دوست دارم و گمان میکنم نیازی برای بازگو کردن دوباره این حس نیست. اما بی

پرده بگویم که تو نیز اگر دل در گروه مهر من داری بایستی اندکی تغییر در شیوه، رفتار و منش داشته باشی).

- دیدی گفتم؟ ازت میخواد تغییر کنی ولی دوستت داره

- خب تو بمن بگو چجوری تغییر کنم؟

- ببین باید هر جوری که تاحالا بزرگ شدی رو بزاری کنار، یه ادم دیگه بشی، رفتارت، اخلاقت، طرز برخوردت همه

باید عوض بشه، اون چیزی که از بچگی توی ذهنت بوده راجب به زندگی رو ندید بگیر، طرز تفکر خودتو باید عوض

کنی، بهترین راهشم اینه که مطالعه زیاد داشته باشی الان ببین، اون گفته راجب به مبحث روانشناختی زنان خیلی چیزا

خونده، ولی تو چقدر دوباره مردها اطلاعات داری؟

-هیچی!

- خب دیگه، اونم تا مطالعه نمیکرد نمی فهمید که زنها چه افکاری دارند و چه نیازهایی مد نظرشونه، حالا بقیش

(خوب من

به من حق بده که انتظار داشته باشم همسفر فرهاد باید زنی باشد عالم و وارسته و فرهیخته و هنرمند که هر آنگاه که لب به سخن می‌گشاید در افشانی از دهان مبارکش مایه مباحثات سایرین شود.

من نیز سعی میکنم خودم را از هر حیث ارتقا دهم و اگر تو نیز چنین شدی یقین خواهم داشت که عاشقی و معشوقی چون من و تو در جهان یافت نخواهد شد.

انتظار دارم زین پس میزان مطالعه ات را بیشتر کنی و اصول زندگی دگر اندیشانه را فرا بگیری... در گفتارت نشانه تبلور یافت شود تا بی هیچ پروایی داشته هایت را در هر جمعی نمایان سازی.

می دانم که اگر مرا می خواهی این ها چیز زیادی نیست و تو نیز به آنها دست خواهی یافت.

تو همه ی چیز هایت خوب است اما اگر این ها را نیز به داشته هایت بیافزایی آنی خواهی شد که فرهاد در آروزهایش، سالهاست که به دنبال اوست.

مینا جان امیدوارم از من دلخور نشده باشی اما به من نیز حق بده که کمی از انتظاراتم را نیز باید با تو در میان بگذارم.

تو همسر مهربان من خواهی شد اگر به این داشته ها دست پیدا کنی و من بی صبرانه در انتظار آن روز هستم.

فدای صورت ماه و زیبایی مثال زدنی ات
فرهاد)

یکبار دیگر دستخط زیبایش را از نظر گذراندم:

-بین مینا ، از همین خط قشنگی که داره ، مشخصه واقعا هنرمنده ، میدونی زندگی کردن با ادمهای هنرمند کمی سخت تره ، چون شدت عواطف و احساساتشون از بقیه بیشتره ، اونا دنیا رو یه جور دیگه مبینن ، متفاوت تر از بقیه ، شاید چیزهایی که به چشم من و تو کوچیک باشه ، برای اونها اهمیت بیشتری داشته باشه ، حتی اگر برای تو اینطور نیست اما برای اینکه به خواستش احترام بزاری باید نیازها و علایق اونم برات محترم باشه ، تو که نمیخوای تا ابد توی روستا بمونی ، حالا اگر میخوای بمونی باید تفکری که داری بالاتر و والاتر باشه ، باعث پیشرفت خودت هم میشه ، اگه همین اقا فرهاد بخواد بره یه جای دیگه زندگی کنه ، مثلا توی شهر درس بخونه و بره سر کار، من یکی که اصلا تعجب نمیکنم ، چون محیط اینجا براش کمه ، کوچیکه ، این طور ادمها نمیتونن درجا بزنن ، همش دوست دارن روز به روز رشد کنن دستش را زده بود زیر چانه و نگاهم میکرد:

-تو دختر خوبی هستی مینا ، فقط از این به بعد خودت تنها نیستی ، برای اینکه دیگران رو بتونی جذب کنی یا باید از خودت چیزی داشته باشی یا اینکه دنباله رو اونا باشی و ازشون نکته یاد بگیری ، بین من چون توی شهر بزرگ شدم و توی اجتماع بیشتر بودم ، حرفهای فرهاد به نظرم زیاد سنگین نیست ولی وجود همچین شخصیتی توی روستا هست که باعث تعجبم شده ، و اونم خودش خوب میدونه که متعلق به این جا نیست و دوست داره به جاهای بالا بالا برسه ، این جور ادمها آینده روشنی دارن و تو شانس خوبی داری که از این فرصت استفاده کنی و همراهش باشی

-اره منم خیلی دوست دارم با یه ادم روشنفکر زندگی کنم

-خب الان این شانس بزرگیه که در خونت رو زده ، پیشنهاد من اینه که از فردا ، یا توی قرار بعدی حتما توی لباس پوشیدن و ظاهرهت تغییری ایجاد بکنی و حتما چند کتاب هم بخون ، از اینهایی که بهت دادم ، تا وقتی بهش میرسی حرفی برای گفتن داشته باشی و راجب به یه موضوعی شروع کنی به صحبت ، همینکه بدونی داری تلاش میکنی اون متوجه میشه، خیالت راحت

نفس بلندی کشید:

-باشه ، ممنون

-الانم این نامه رو ببر قایمش کن کسی نبینه وگرنه برات درد سر میشه

مینا رفت و من در این اندیشه بودم که از فرهاد عاشق پیشه ما ، تا شیرین علی اباد ، تفاوت از زمین تا آسمان است....

مورصن را روی پاهایم نشاندم:

-بگیرم گوشتو بکشم ؟ از اینی که هست درازتر بشه ؟ هوم ؟

چشمهای گردش را به من دوخته بود:

-چرا عین بز داری نگام میکنی ؟

از این حرفم خنده ام گرفت:

-خب چون بزى ديگه

صدای معش ، شاید تصدیقی بر کلامم بود ...دلم برایش پر میکشید ، این چند روز با مینا و نامه های عاشقانه اش حسابی درگیر بودم و از یاد " شیرین کوچکم " غافل!

صبح به محض اینکه صدایش را شنیدم و فهمیدم که از خواب بیدار شده ، دوان دوان خودم را به اخورش رساندم و زبان بسته را از اغوش مادرش قاپیدممیدانستم تا بقیه متوجه غیبت من شوند ، مدتی طول خواهد کشید و من، مدتی ازاد بودم که با مورصن بازی کنم ...دستی روی موهای تنش کشیدم ...هر بار که او را نوازش می کردم گوشه‌هایش را فرو می انداخت و هیچ نمیگفت ...حیوانات هم نیاز به محبت دارند ...چه برسد به ما که انسانیم ، هر چند ، از وقتی که ازدواج کرده بودم ، از این نعمت انسانی محروم مانده بودم کیفیت زندگی ام ، دچار تنزل شده بود ...شان و شخصیت اجتماعی افول کرده بود ، البته نباید فقط محیط اطرافم را ، مقصر بدانم ، شاید چون انتخابم اشتباه بود ، باید دیوار" تا ثریا کج می رفت " نمیدانم ، شاید هم خودم از حقیقت فرار کرده بودم ...تنهایی ام را و البته خلاء های عاطفیم را ، با سر گرم کردن خودم پنهان کرده بودم ، نمیخواستم حقیقت را باور کنم ، یا به گذشته فکر کنم ، از دری که پشت سرم بود گذشتم و فرار را بر قرار ترجیح داده بودم ...انگار که دیگر جز راهی که پیش رویم است ، چیزی را نمیبینم ...دلم میخواست به مسایل فردی و مشکلات دیگران ، توجه زیادی نشان دهم ، کنجکاوای ها و شیطنت های گاه

و بیگام ، فقط برای فرار از وضعیت موجود بود اما تا به کی ؟
 از اینکه روز و شبم بیهوده سپری میشد ، احساس خوبی نداشتم ، دلم میخواست ، هر روز نکته ای جدید ، برای زندگیم ،
 وجود داشته باشد ، حتی تلنگری کوچیک هم ، میتوانست شادی و نشاط را به روحیه خسته ام ، باز گرداند....
 مورسن از اغوشم بیرون پرید ...جستی زد و با قدو قواره کوچکش ، یک پروانه سفید رنگ را دنبال میکرد ...گاهی می
 ایستاد و نگاه میکرد ، تا ببیند سر جایم هستم یا نه ، و من ، در علی اباد ، درست در جایی ایستاده بودم که نباید....
 از دور مجید را دیدم که با لباسهای مثلا صاف و اتو کشیده ، به سمت شهر میرود ...از کار برادر شوهرم سر در نمی
 آورد ... تاوقتی که خانه بود ، یا داخل حمام وقت میگذراند و یا در حال دستور دادن به خواهرانش بود و دیگران هم
 انگار ، وظیفه ای جز خدمت رسانی به او نداشتند ...شنیده بودم چند جا ، کارگری میکند اما ، در آمد آنچنانی ندارد ، و
 این محسن بود که درواقع ، نان اور اصلی خانواده محسوب می شد ، آنهم با حقوق بخور و نمیر کارمندی ، احساس
 مسوولیتش در قبال خانواده ، شاید تحسین بر انگیز بود اما ، در برابر همسرش!....
 نفس بلندی کشیدم ...به فاصله ده دقیقه از رفتن مجید، مینا با عجله چادری به سر کرد و هراسان از خانه بیرون زد ،
 لبخند کم رنگی روی لبهایم نقش بست ، میدانستم با فرهاد قرار دارد ...امیدوارم این سری بتواند ، خودی نشان دهد....
 دیر یا زود ، سر و صدای مهین بلند میشد ، مخصوصا که مینا هم خانه نبود ، از جایم بلند شدم و لباسهایم را تکاندم:
 -مورسن ؟ بازیگوشی بسه بدو بریم

همچنان جست و خیز میکرد:

-با تو هستم ! دارم میرما

انگار نه انگار ...شیطانی شده بود برای خودش ، همین که راهم را به سمت خانه کج کردم ، چشمهایم سیاهی رفت ...
 سر جایم ایستادم و با دست ، سرم را گرفتم ...دیدم ، برای چند لحظه تار شد و مناظر اطرافم ، دور سرم میچرخید
 ...مورسن نزدیک تر آمد و خودش را به پاهایم می مالید ... دوباره چشمهایم را بستم و باز کردم ، وضوح تصاویر ، کمی
 بهتر شد:

-بیا بریم کوچولو ، نمیدونم چه مرگم شده

اهسته اهسته به سمت خانه ، راه افتادم ...مورسن جلوتر از من می دوید ، حال نداشتم که همراهیش کنم ، خودش راه
 خانه را بلد بود ...احساس میکردم دهانم کم کم پر از آب میشود ...چیزی در گلویم سنگینی میکرد ...همین که پا به
 حیاط گذاشتم ، در مقابل چشمان متعجب مهین ، به یکباره ، تمام محتویات معده ام را بالا اوردم.....

یک دستم روی دیوار کاهگلی خانه بود و دست دیگرم را گذاشته بودم روی دلم ...و با کمری تا شده ، مرتب عق میزدم
 ...از صبح چیزی هم نخورده بودم اما ، حالت تهوع ، جانم را گرفته بود ...مهین ظرفهای نشسته را رها کرد و به طرفم

آمد:

-چی شده ؟

نمیتوانستم جوابش را بدهم ... آنقدر عرق زدم که عضلات شکمم درد گرفته بود ... عرق سردی روی پیشانی ام نشست ... مهین دستم را گرفت ، اشاره کردم که رهایم کند:

-ا-خب بیا سر این شیر اب ، حیاط رو به گند کشیدی ، ماما ماما ؟

دوان دوان رفت دنبال خورشید خانم ... خودم را به هر بدبختی که بود به شیر اب رساندم ... همانجا زانو زدم و بی حال گوشه ای نشستم ... میترسیدم که هر لحظه دوباره ، حالم بهم بخورد ... چند دقیقه بیشتر نگذشت که خورشید خانم بالای سرم حاضر شد:

-صفورا ؟ چی شده ؟ چی خوردی سر صبح ؟

سرم را به اطراف تکان دادم که بداند چیزی کوفت نکرده ام ، کمی اب به سر و صورتم زد و از جا بلندم کرد ، نمیخواستم بروم داخل اتاق ، میترسیدم دوباره بالا بیاورم وسخت مقاومت کردم:

-بیا توی خونه دختر جان ، الان بهت دوا ی گیاهی میدم خوب میشی

اطاعت کردم و بداخل رفتم ... سرم را روی بالشت گذاشتم و دستم را روی دلم ... مادر شوهرم برای تهیه دوا به اسپزخانه رفت و مهین مشکوک نگاهم میکرد ... نمیخواستم کنارم باشد ... ملحفه راروی سر کشیدم ... نیم ساعتی گذشت و با ان داروی گیاهی که میدانم محتویاتش چه بود ، کمی حالم بهتر شد ، اما جرات نمیکردم چیزی بخورم ، احساس گرسنگی هم نمیکردم ... مهین ، از وضع پیش آمده بسیار ناراضی بود و مرتب غر میزد:

-هیچ طوریشم نیستا ، فقط میخواد از زیر کارها در بره

حال و حوصله ای برایم نمانده بود اما ، خیلی دلم میخواست گره روسری اش را از دو طرف آنقدر سفت بکشم تا خفه شود....

چندین ساعت معده ام را خالی نگه داشتم ، هر چه اصرار کردند ، نه لب به صبحانه زدم و نه ناهار ، فقط دلم میخواست بخواهم ... دم دم های غروب بود که محسن از سر کار برگشت ... چراغ حیاط روشن بود از لا به لای پرده حصیری

رنگ و رو رفته ، که چندین سوراخ هم داشت ، محوطه بیرونی تا حدودی دید داشت ... حرکاتش را زیر نظر داشتم و دیدم که صندوقی را از ماشین بیرون کشید ... سنگین بود بزحمت آن را پایین گذاشت و دستش را به کمر گرفت و

بعد از کمی مکث دوباره بلندش کرد ... طبق معمول مهین را صدا زد و با هم ، آن صندوق را به داخل بردند

... میدانستم چای و میوه اش را ، کنار مادر و خواهرش میل میکند و بعد یادش می افتد که خانه و زندگی هم دارد

... خودم را به خواب زدم ... بر عکس تصورم ، پنج دقیقه بعد ، پرده حصیری بالا رفت و محسن وارد شد ... نتوانستم

نقش بازی کنم و کمی نیم خیز شدم:

-سلام

سری تکان داد و همانطور که به من خیره شده بود ، کتش را روی چوب لباسی اویزان کرد:

-مریضی ؟

-اره

-چپشده ؟

-حالم بده

باز هم خیره خیره نگاهم کرد ... در یخچال را باز کرد و لیوان ابی سر کشید ... لباسهایش را در سکوت عوض کرد و کنارم نشست ... همانطور که جورابهایش را در می آورد ، یک لحظه از من چشم بر نمیداشت ... زیر لامپ ، چشمهایش روشن تر به نظر میرسید ... هیچ وقت دل خوشی از او نداشتم که بخواهم برایش ارایش کنم اما ، همیشه سعی میکردم مرتب باشم ، همانطور که در خانه پدری بودم اما ، از نگاه خیره اش معذب شدم ، شاید ریخت و قیافه ام ، بد جور توی ذوقش زده بود ... کمی شانه هایش را تکان داد و دستش را روی کتفش گذاشت:

-اخ ، چقدر خستم

گردنش را به اطراف تکان داد و با چشمهای بسته ، سرش را بالا گرفت:

-هلاک شدم

مردد بودم ، نمیدانستم الان باید دلم برایش بسوزد یا نه:

-بیا شونه هامو بگیر!

چشمهایم از تعجب گرد شد ... خودم مریض احوال بودم انوقت!

-بیا دیگه با توام!

کلا امشب عجیب غریب شده بود ... ملحفه را کنار زدم و پشت سرش قرار گرفتم ... با دستهایم کتفش را ماساژ دادم

:

-اخیس ... اره اره همونجا ، اخ اخ

فشار دستهایم را بیشتر کردم:

-ای خدا خیرت بده ، همین جوری

در همین حین ، پرده حصیری بالا رفت و مهین وارد شد ... در این خانه حریم خصوصی کلا ، معنا نداشت ، با دیدن ما

در آن وضعیت شوکه شد:

-به به ، میبینم که حالت خوب شده یهو!

هنوز نیامده کنایه اش را شروع کرد ... پلاستیکی میوه دستش گرفته بود ، رو به محسن کرد:

-همین قدر بسه ؟

-اره بزارش این گوشه کنار یخچال

هنوز هم مهین ، با غیظ نگاهم میکرد ...خواست برود که محسن گفت:

-یه استکان چای برام بیار خستم

و من بوضوح دیدم که زبانه های آتش از چشمهایش شعله کشید .. پرده را با حرص بالا زد و بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت...

نیمه های شب بود که احساس کردم ،نفسم بند می آید ...دانه های درشت عرق از سر و رویم میریخت ...صورتم داغ شده بود ...قفسه های سینه ام بالا و پایین میرفت ...برای نفس کشیدن تقلا میکردم ، انگار درونم ، جنگ سختی برای ادامه حیات به راه افتاده بود ...گاهی ، یلدا را میدیدم که لباس عروس پوشیده و اطرافم میچرخد ...و زمانی هم چهره ناراحت منصور مقابلم ظاهر میشد ...لحظه ای طاهره خانم را دیدم که دارد اسباب کشی میکند و من بدنبال کامیون حاوی وسایلشان می دویدم و مرتب فریاد میزنم (صبر کنین ! تو رو خدا ...صبر کنین) ناگهان مشتی آب به صورتم پاشیده شد ! چشمهای اشکبارم را باز کردم و تازه متوجه شدم که خواب دیده ام ...محسن با چهره ای نگران مقابلم نشسته بود و کاسه آبی در دستش قرار داشت:

-خواب بد دیدی ؟

نفس نفس میزدم:

-ها

در آن لحظه تنها چیزی که باعث نگرانیم میشد ، این بود که نکند اسم منصور، از دهانم پریده باشد بیرون ...با دقت چهره محسن را موشکافی کردم ...اثاری از ناراحتی یا خشم و نفرت دیده نمیشد ، شاید هم من دلم میخواست که اینطور باشد ...دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

-تب داری ، مسموم شدی ؟

-نمیدونم

-دراز بکش

دستمال خیسی رو پیشانی ام گذاشت ...انگار آب روی آتش بود ...عین کوره میسوختم:

-مهین رو صدا کنم ؟

-نه نه اصلا!

با بی حوصلگی کاسه اب را نزدیکتر آورد و دوباره دستمال خیس را روی پیشانی ام کشید:

-اخه مگه من دکترم که بفهمم چت شده؟ چی خوردی از صب تا حالا؟

-چیزی نخوردم

چشمهایش گرد شد:

-هیچی نخوردی؟

-نه

اخمهایش چپه شد:

-خب غلط کردی چیزی نخوردی، مثلا اعتصاب غذا کردی که چی بشه؟ صد بار نگفتم خوشم نیاد از این لوس بازی؟

فک کردی اینجا خونه باباته که هر دفعه ناز و عشوه بیای واسه خانوادم؟ مگه چیکارت کردن؟ اصن معلوم هست از

صب تا شب چیکار میکنی تو این خونه؟ من خسته کوفته از سر کار باید پیام مریض داری کنم؟

باز دوباره مرا به توپ بسته بود... زیر نور لامپ چهره خسته و عصبانی اش، وحشتناک تر از همیشه بود... گره ایی که

روی پیشانی اش نشسته بود و بدجور خود نمایی میکرد، حالا حالاها باز نمیشد... احساس میکردم که دوباره معده ام

به هم می پیچد:

-اشتها نداشتم، صبح حالم بهم خورد

-صب حالت که بهم بخوره دیگه تا شب نباید چیزی توی اون شکم صاب مردت بکنی؟ همین جوری موندی که نصفه

شب واسه من هذیان بگی و منم پرستاری کنم، چرا اینقدر خودتو لوس میکنی اخه؟

بغض راه گلویم را بسته بود... مگر من چند بار در این خراب شده مریض شده بودم که اینطور سرم منت میگذاشت،

انهم برای یک شب که مجبور شده، از خواب مبارکش بزند!

-من خودمو لوس نکردم، الانم هیچیم نیست میخوام بخوابم تو هم بخواب

ملحفه را روی سرم کشیدم... اشکهایم برای ریختن تقلا میکردند اما، اجازه فرود نمیدادم... کمی تکانم داد:

-صفورا؟

-.....

-با تو هستم زن!

-.....

-چیزی نمیخوری؟

از همان زیر ملحفه گفتم:

-نه گرسنم نیست

انگار از خدا خواست ... بلند شد و چراغ را خاموش کرد و کنارم خوابید ... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره احساس کردم دهانم پر از آب شد ... معده ام عین مار زخمی به هم میپیچید ... نتوانستم تحمل کنم ... بلند شدم و سر جابم نشستم ... دستم را روی دهنم گذاشتم ... عضلات شکمم درد گرفته بود و نمیخواستم حتی فکر این را بکنم که یکبار دیگر حالم بهم بخورد ... محسن هم تکانی خورد ... فکر کنم اصلا نخوابیده بود:

-چیه باز؟

دستم هنوز روی دهانم بود:

-میگم باز چی شده؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم ... ملحفه را کنار زدم و فقط توانستم خودم را به در اتاق برسانم و همان جا بالا اوردم ... آخرین لحظه صدای محسن را شنیدم که گفت:

-صب قبل از اداره بریم دکتر ، اینم از زندگی که ما داریم!

برگه سونوگرافی را یک بار دیگر مقابلم گرفتم .. و دستخطی که نوشته بود هفت هفته سوم بار داری ! چشمهایم را روی هم گذاشتم و برگه را روی سینه ... هیچ حسی نداشتم ، نمیدانستم مادر شدن چه ارمغانی برایم خواهد داشت ... دستم را روی شکمم گذاشتم و دوباره ، به عکس سیاه و سفیدی که مقابلم بود ، نگاه کردم ... نقطه سفید رنگی در آن مشخص بود ، شاید این نقطه ، آغاز زندگی جدیدم بود ، اما نه ، شاید هم ، هیچ تغییری ایجاد نمیشد ... دلم میخواست برای فرزندم ، مادری باشم ، همچون طاهره خانم ، و خداوند را روزی هزار بار شکر کنم که " منصوره " به من عطا کرده و دلم را خوش کنم به اینکه ، زندگی را پای دلبندم بگذارم ... از این فکر ، خنده بر لبانم آمد ... در این دیار نا کجا اباد ، شاید داشتن فرزند ، به اندازه کافی سرگرم میکرد و از تنهایی نجات پیدا میکردم ...

خبر بار داری زود هنگامم ، خود من را هم شوکه کرده بود ، چه برسد به خانواده ام ! صنم زودتر از من ازدواج کرده بود اما فعلا ، تصمیم نداشت بچه دار شود ... چند روز گذشته را با رفتن از این درمانگاه به آن درمانگاه و انجام آزمایشهای متعدد سپری کرده بودم ... مینا کلا درگیر خودش بود و فرهاد جاننش ! مهین هم برای اینکه با من نباشد ، خودش را مشغول کارهای خانه کرده بود ، گاهی خورشید خانم همراهیم میکرد اما آنقدر نق میزد که پشیمانم میکرد از آمدنش ، محسن هم همیشه توی ماشین مینشست و به ساعت دستش نگاه میکرد ، انگار تایم میگرفت که چقدر زمان لازم است تا از اداره پاس بگیرد و به سرعت بر میگشت ، حتی نمی پرسید که دکتر چه گفت و من هم ترجیح میدادم سکوت کنم ... تا آنروز که برگه آزمایش را مقابلش گذاشتم ... بارها در فیلم های سینمایی دیده بودم که زن خانه ، خبر بار داریش را با شوق و ذوق فراوان ، بیان میکند و واکنش همسرش هم بسیار دراماتیک و عاشقانه است ، البته چنین انتظاری از محسن ، نه تنها بعید بود ، بلکه بسیار خنده دار و مسخره ، به نظر میرسید ... اما چون در این مدت کوتاه ، هدفی جز

تشکیل خانواده در میان اهداف گنگ و مبهمش سراغ نداشتم ، فکر کردم که شاید ، این موضوع برایش اهمیت پیدا کند

...

برگه را کمی بالا و پایین کرد و گفت:

-حامله ای ؟

انگار یک پارچ اب سرد روی سرم خالی کردند ...گونه هایم گلگون شد و با لبخند گفتم:

-اره

باز هم برگه را زیر و رو کرد و چیزی نگفت ...جوری به آن زل زده بود که انگار ، در زمینه پزشکی ، تخصصی دارد که

من از ان بی خبرم:

-لابد زود رفتی به مامان جونت خبر دادی

-تلفنی بهشون گفتم ولی....

پوزخند زد:

-ولی چی ؟

به زبان آوردن خواسته ام چقدر سخت شده بود:

-می خوام چند روزی برم خونمون

چشمهای روشنش ، روی صورتم ثابت ماند ...لبم را گاز گرفتم و صدایم را پایین اوردم:

-البته اگه امکانش هست

دوباره سرش را به دیوار چسباند:

-من فعلا مرخصی ندارم

برگه را کناری گذاشت ...پاهایش را دراز کرد و بی انگه نگاهم کند گفت:

-حالا واسه چی میخوای بری ؟

میخواستم بگویم دیدن خانواده ام دلیل نمیخواهد:

-همین جوری ، از وقتی عروسی کردیم ، نرفتم

کمی مکث کرد ...انگار داشت این موضوع را در ذهنش حلای می کند:

-من که نمیتونم پیام ، ولی تو با مادرم برو

نمیخواستم ! اتفاقا از دست خانواده اش فراری بودم ، دوست داشتم چند روزی قیافه هیچکدامشان را نبینم:

-نه خودم میرم

با خشم نگاهم کرد و من فهمیدم که حرف اول و آخر همان است که محسن گفت!

به محض آنکه درب باز شد ، یلدا جیغی کشید و خودش را در اغوشم پرتاب کرد ... آنچنان از سر و گردنم اویزان شده بود که نزدیک بود خفه شوم ... برای آنکه گردنم را نشکند سرم را خم کردم تا به قد و قواره ان نیم وجبی برسم ... مرا غرق بوسه کرده بود ... دستهای کوچکش چنان دور گردنم حلقه زد که انگار میخواهم از دستش در بروم ... مقابلش نشستم و سرش را در اغوش گرفتم:

-الهی قربونت بره خاله

صورتهم همچنان ، اماج بوسه های پی در پی اش بود:

-خاله جون ، خاله جون، خیلی دلم برات تنگ شده

-منم همین طور عزیزم

کمی از من فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد:

-خاله تپلی ، چه لاغر شدی!

لب به دندان گزیدم ، با ایما و اشاره به یلدا فهماندم که تنها نیستم ... چشمم به مادر شوهرم افتاد که بیروح ، گوشه ای ایستاده بود و نگاهمان میکرد:

-یلدا جان ، سلام کردی به مامان جون ؟

یلدا ، پشت سرم پنهان شد و اهسته گفت:

-اون که مامان جون من نیست!

-یلدا ؟!

گوشه چادرم را گرفت و باز هم خودش را پنهان کرد ، گفتم:

-مثل مادر بزرگت هست دیگه دختر خوب ، چه فرقی میکنه ؟

با شک و تردید جلو آمد و سلام کرد ... خورشید خانم هم صورتش را بوسید و با هم ، به خانه امال و ارزوهای مد فون شده ام ، پا گذاشتیم ...

اینجا ، همه چیز برایم شیرین و زیبا بود ... چای دم کرده مادرم ، روزنامه های تا شده و جدول های حل شده پدرم ، کنجکاوای های صنم و صبا ، در مورد وضع زندگیم در علی اباد ، همه و همه ، برایم رنگ و بوی دیگری داشت ... نمیدانم چرا این همه نعمت را در گذشته، قدر دان نبوده ام ... دلم نمیخواست این ساعتها ، تمام شود ... لحظه لحظه اش ، برای من حکم زندگی داشت

با دیدن شکم بر آمده ی سمیرا ، به یاد جنینی افتادم ، که در وجودم رشد میکرد ، صورت چاق و بینی ورم کرده عروسمان ، خیلی با مزه شده بود ... یادم افتاد ، که در گذشته ، به خاطر اضافه وزنم ، مرا متلک باران میکرد ، با خنده پرسیدم:

-کی فارغ میشی ایشالا ؟

خندید و گفت:

-دیگه نزدیکه ، چیزی نمونده

-سلامتی

انگار او هم ، جای خالی مرا حس کرده بود ... صفا ، با پلاستیکی از میوه سر رسید ، دلم برای دیدن این برادر بی احساس و سخت گیر هم ، پر پر میزد ، صورتش را بوسیدم ، کنارم نشست ، سیبی پوست کند و جلوی سمیرا گذاشت و البته از من هم پرسید که میخورم یا نه که جوابم مثبت بود ، میل شدیدم برای کنجکاوای و سوال پرسیدن ، در مورد دوستش ، را سرکوب کردم ... اینکه منصور ازدواج کرده بود یا نه ، هنوز در هاله ای از ابهام بود اما دلم میخواست ، او هم مانند صفا ، از زندگی اش راضی باشد... شاید من در مهمترین تصمیم زندگی ام ، دچار اشتباه شده بودم اما ...منصور لیاقت بهترین ها را داشت...

مادرم ، عین پروانه ، دور مادرشوهرم میچرخید ... گرچه من هنوز فراموش نکرده بودم که وقتی ، پدر و مادرم به علی آباد ، آمده بودند ، چه برخوردی با آنها شده بود اما ، مادر و پدرم بسیار میهمان نواز و خونگرم بودند ... و حتی یک لحظه ، نمیگذاشتند به خورشید خانم بد بگذرد....

یلدا هم که از کنارم تکان نمیخورد ... روی پاهایم نشسته بود و پر چانگی میکرد ... صبا از اسپزخانه سرک کشید و چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

-یلدا برو پیش بابات ، خاله صفورا مریضه

نمیخواستم دلش را بشکنم:

-عیبی نداره بزار باشه

یلدا بغ کرد و با صدایی گرفته گفت:

-خاله جون چی شده ؟ مریضی ؟

دستی به سرش کشیدم و موهای دم اسبی اش را تکان دادم:

-چیزی نیست خاله خوب میشم

صنم نزدیکتر آمد و کنار گوش یلدا گفت:

-خاله نی نی داره

یلدا جیغ خفه ای کشید و دست های کوچکش را روی دهانش گرفت ... لاک قرمز رنگی زده بود که البته به عادت همیشگی ، نصف ناخن هایش را هم خورده بود ، بالاخره رضایت داد که از روی پایم بلند شود و کنارم بنشیند... و در این مدت ، مرتب اول به خودم و سپس به شکم نگاه میکرد ... صبا چند لیوان شربت آورد و تعارفمان کرد ... به محض

آنکه یک لیوان برداشتم یلدا فریاد کنان گفت:

-نخور! بچت خیس میشه!

صدای شلیک خنده همه ، به آسمان رفت و من ، جلوی ، احمد اقا واحسان ، از خجالت اب شدم... صنم از همیشه زیباتر شده بود ...وقتی با عشق به احسان خیره میشد ... در قلبم دردی احساس میکردم اما ، برایشان خوشحال بودم ، احسان ، یا همان آقای دکتر خانواده ، پسر بسیار خوب و موقری بود ..بدون اجازه صنم ، حتی اب هم نمیخورد ، درست برعکس من که برای خوردن یک لیوان اب هم ، باید از محسن اجازه میگرفتم ...احمد اقا هم که به عنوان داماد بزرگ خانواده ، و دست راست پدرم محسوب میشد ...حتی نفوذش برای تصمیم گیری های مهم ، از صفا که تک پسر خانواده محسوب میشد، خیلی بیشتر بود....

جمع خانوادگی بسیار خوب و صمیمی بود ...از مادرم سراغ صفیة را گرفتم که گفت:

-رفته کلاس زبان ، دیگه الان باید پیداش بشه

و طولی نکشید که زنگ در ، به صدا در آمد.....

صفیة کلاسور بدست وارد شد ...از آخرین باری که دیده بودمش ، چاق تر شده بود ..به پهنای صورتش می خندید و پوست سبزه اش ، روشن تر می نمود ...خوب که دقت کردم ، انگار ته ارایش ملایمی هم داشت ...کیف و کتابش را گوشه ای گذاشت و به سمت آمد ، بوی عطر فرح بخشی به مشامم خورد:

-به راه گم کردی ایچی ؟

او را محکم در اغوشم ، فشردم:

-قربونت برم ، تو خوبی؟ ماشا لا چه عوض شدی!

ذوق کرد:

-جدی میگی ؟

-اره ، مٹ اینکه درس بهت ساخته

خندید و کنارم نشست ...اما حواسش ، پیش من نبود ، در جواب بسیاری از سوالهایم فقط می گفت " ها ؟ " و من دوباره تکرار میکردمش ، کمی عجیب و غریب به نظر میرسید ، شاید هم ، صفیة کوچک ما ، در این مدت کوتاه ، چند سال بزرگتر شده بود....

مشغول صحبت بودیم که تلفن خانه زنگ خورد ، یلدا ، دوان دوان رفت و زمانی که برگشت ، سرش را نزدیک گوشم گرفت و گفت:

-خاله جون ، خاله جون ؟

-جانم یلدا ؟ تلفن کی بود ؟

صدایش را پایین آورد و گفت:

-همین... چیزه ، نمیدونم یه خانمه هستش ، گفت با اون کار داره!

و انگشتش را سمت خورشید خانم نشانه گرفت:

-از دست تو یلدا ، بگو مامانبزرگ دیگه

-خب همون

مادر شوهرم را صدا کردم ، کنار مادرم نشسته بود و گپ میزد:

-تلفن با شما کار داره

نمیدانم که بود ، اما مکالمه اش پنج دقیقه هم طول نکشید... خورشید خانم رو به من کرد:

-صفورا ، مینا کارت داره

-با من ؟

-اره برو ، تا قطع نشده ، از دفتر مخابراتی زنگ زده

از تعجب شاخ در آورده بودم... یعنی مینا ، دلتنگ من شده بود ؟ گوشی را برداشتم:

-الو ؟

-سلام صفورا

-سلام مینا جان خوبی ؟

-مرسی

صدایش خیلی ضعیف بود.....

-چه خبر ؟ خوش میگذره ؟

-خیلی ممنون جات خالی ، تو خوبی ؟ همه چی مرتبه ؟

-صفورا ؟

-بله

-کسی کنارت نیست ؟ میتونی حرف بزنی ؟

نگاهی به اطراف انداختم ، هیچ کس متوجه من نبود ، همانجا کنار تلفن نشستم:

-اره بگو ، چی شده

-من امروز با فرهاد قرار دارم

-خب

-تو این چند روزی که دیدمش ، خیلی سعی کردم اون چیزایی که بهم گفتم ، مراعات کنم ، البته نمیدونم چیکار تونستم

بکنم ولی انگار اون خیلی راحت میتونه دستمو بخونه

مادر شوهرم ، چشمش به مادرم بود و گوشش پیش من ... خیلی اهسته پرسیدم:

-چطور مگه ؟

-نمیدونم ، میگه اینها رو از کجا میدونی ؟ کسی بهت گفته و اینا ، انگار اصن بهم نمیداد از این حرفا بزنم

دستم را کنار دهانه گوشی گذاشتم ... تا اطرافیان صدایم را نشنوند:

-خب چیزی که میخوای براش توضیح بدی یا ازش صحبت کنی رو خودت اول باید دقیق متوجه بشی و بفهمی ، نباید

حفظش کنی

-حالا چیکار کنم ؟

-بین برو توی اتاق ما ، کتابهام روی طاچه هست ، یه کتاب دارم ، تاریخ ایران باستان ، قبل از اینکه بری ، یه نگاهی

بهش بنداز ، از نظر تاریخی هم معلومات داشته باشی بد نیست خوبه ، بعدشم بزار اول اون شروع کنه به صحبت و بعد

تو هم بحث رو بکشون به همین چیزهایی که خوندی و یه نظری بده

اهی کشید و گفت:

-باشه

بنظر خیلی نا امید می آمد ، خدا میداند در این مدت که من درگیر دوا و دکتر بودم ، چه دسته گلی به اب داده بود

...متاسفانه در فضای خفه آنجا نمیشد ازادانه صحبت کرد ، حتی مهین هم نباید از این قضیه خبر دار میشد ... برای

همین ، بازی موش و گربه اش ، همچنان ادامه داشت...

-نگران نباش ، حل میشه ، مهم اینه که توی رفتارت هم ، چنین تغییری رو ببینه

-بهم میگه عجیب غریب شدی!

خندیدم:

-خب حق داره دیگه ، داری رفتار و ظاهرهت رو تغییر میدی شاید چون متوجه شده اینو گفته

هر چند با ان ظاهری که مینا ، درآخرین ملاقات برای خودش درست کرده بود ، فرهاد بیچاره حق داشت بگوید که

عجیب و غریب شده!

-باشه ، خب کاری نداری ؟ بیرون چند نفر منتظرن کابین خالی بشه

-نه موفق باشی خداحافظ

گوشی را قطع کردم و در جواب خورشید خانم که خیلی مشکوک شده بود و پرسید " باهات چیکار داشت " شانه ای بالا

انداختم و گفتم که مینا سوال درسی داشته و دنبال کتاب من بود اما پیدایش نمیکرد....

دستم را زیر چانه زده بودم و به صفیه نگاه میکردم:

-هیچی دیگه ، استادمون از سارا پرسید که ...میدونی که کدوم سارا رو میگم همونی که خیلی ادعای زبانش میشه...
-اوهوم

-خلاصه پرسید که کرگدن به انگلیسی چی میشه گفت! Giraffe

و قاه قاه خندید ...منکه اصلا از روز اول هم ، از زبان انگلیسی سر در نمی اوردم ...با این حال پا به پایش خندیدم:
-خب ؟

-منم دستمو بلند کردم و گفتم استاد با عرض معذرت Giraffe میشه زرافه

و با زهم خندید ..گونه هایش گل انداخته بود ، با چنان هیجانی تعریف میکرد که انگار موقع ادای این جملات استاد زبانش ، به اون نگاه میکند:

-عجب ، پس شاگرد زرنگ اونجا هم هستی

به نشانه تایید سرش را تکان داد و غرق دنیای دیگری شد ...همانطور که لبخند بر لب داشت ، کتاب زبانش را هم ، ورق میزد ... احساس کردم در این کلاس زبان ، چیزی فراتر وجود دارد که او را تا این حد ، مشعوف ساخته بود:

-تو کلاستون پسرا هم هستن ؟

سرش را بالا گرفت:

-ها ؟

-میگم کلاستون مختلطه ؟ دختر و پسر با همن ؟

-نه بابا ، مگه استادمون اجازه داد ؟

خودم را به این موضوع علاقمند نشان دادم ، ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-چطور ؟

-روز اول ، سه تا پسر باهامون بودن توی کلاس ، فقط هم از اول تا آخر میخندیدن ، کنار هم نشسته بودن و هی بیج بیج میکردن ، تا اینکه استاد یه اخمی کرد و خیلی جدی گفت از فردا اقایون روزهای فرد بیان خانمها هم روزای زوج ! با مدیر موسسه هم همانگ شده!

و باز هم قند توی دلش اب شد:

-اصن مگه کسی جرات داره رو حرفش حرف بزنه ؟

کنجکاو شدم:

-که اینطور ، استادتون جوونه ؟

انگار رسیده بودم سر موضوع مورد علاقه اش:

-اره بابا ، فک کنم فقط یه چند سالی از ما ها بزرگتر باشه
میخواستم بپرسم مجرد است یا متاهل که خورشید خانم ، به یکباره وارد شد ، آنهم بدون در زدن و طبق عادت همیشگی
!

-صفورا اینجایی ؟

خودم را جمع و جور کردم:

-بله

-فردا قراره که محسن بیاد دنبالمون

دست و پایم لمس شد ... من تازه داشتم برای خودم خوش میگذراندم:

-فردا ؟ زود نیست ؟

با تعجب نگاهم کرد:

-زوده ؟ من تا همین جا هم کلی از کار و زندگیم عقب موندم ، دخترامو اونجا تنها ول کردم اومدم باهات که یه سری

بزنی و برگردی

سرم را پایین انداختم:

-باشه

این را گفت و از اتاق بیرون رفت ... صفیه شاکی شد:

-وا ؟ چه منتهی هم میزاره که باهات اومده ، کی ازش خواهش کرده بیاد باهات!

-هیس می شنوه ، ولش کن ، بازم سعی میکنم پیام

.....

ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود و هیچ خبری از محسن نشد ... خورشید خانم مرتب راه میرفت و غر میزد که دیر

شده و مرغ و خروسهایش بی اب و دانه مانده اند ، ولی من از خدا خواسته بودم که حتی اگر شده ، ساعاتی را بیشتر کنار

خانواده بمانم ... یلدا بهانه میگرفت و میگفت:

-خاله اینقدر زود نرو

صورتش را بوسیدم:

-باید برم کار دارم ، بازم میام پیشت عزیزم

صبا و صنم هم ناهار ، خانه ما بودند ... میخواستند که بدرقه ام کنند ، صفیه هنوز از مدرسه برگشته بود اما روز قبل ،

با او خداحافظی کرده بودم ، متاسفانه وقت نشد از استاد محبوبش چیز بیشتری بدانم ... صفا هم که همراه پدر به مغازه

رفته بود و زیاد توی قید و بند خداحافظی و انجام این طور مراسم ها نبود...

در همین حین زنگ در به صدا در آمد ، انگار غم های عالم را توی دلم ریختند ... سعی کردم این نارضایتی را به روی خودم نیاورم ، دوست نداشتم دیگران بدانند که زندگی من در علی اباد چگونه سپری میشود ، پدر و مادرم به اندازه کافی غم و غصه بچه ها و نوه های دیگر را میخورند و جایی برای من یکی باقی نمی ماند....

به محض آنکه در باز شد ، در کمال ناباوری ، مهین و پسر عموی سیبیلویش وارد شدند ، خورشید خانم هم مثل من ، حسابی جا خورده بود ... مادرم ، تعارفشان کرد داخل خانه، اما گفتند که عجله دارند ...مادر شوهرم پرسید:

-جلال جان ، پس محسن کجاس ؟ قرار شد اون بیاد دنبالمون
به جای او مهین سط پرید:

-من و محسن صبح اومدیم شهر چون خرید داشتم ، بعد از اداره بهش زنگ زدن، واسش کاری پیش اومد و رفت ، دیگه نتونست منو هم برگردونه خونه ، ماشین رو داد به اقا جلال، این شد که منم باهاش اومدم و هنگام ادای این جملات ، مدام دست به مقنعه اش میکشید و مثلا موهایش را مرتب میکرد و حتی یک لحظه هم نیشش بسته نمیشد ...چمدانم را برداشتم ، جلال جلوتر آمد ، میخواست کمکم کند ، اما نمیدانم چرا نسبت به او حس خوبی نداشتم:

-بدین من ساکو

-نه ممنون خودم میارمش

توجهی به مخالفتم نکرد ، به زور دسته ساک را از من گرفت ، آنهم به گونه ای که دستش با دست من برخورد کرد ، حس بدی زیر پوستم دوید و به سرعت خودم را کنار کشیدم...

یلدا با کاسه ایی در دست ، پشت سرم ایستاده بود ، مادرم ما را از ریر قران رد کرد ...همینکه برگشتم تا برای آخرین بار ، از جمع خانواده خدا حافظی کنم ، یلدا به یکباره کاسه اب را روی سر و صورتم خالی کرد!....

اب از سر و صورتم میچکید ، به لطف آن کاسه بزرگی که مادرم دست یلدا داده بوده ، روسری ، مانتو و حتی لباس زیر مانتو هم ، خیس اب شد ...صبا به دخترش تشر زد:

-چیکار کردی بچه ؟

یلدا دستهای کوچکش را از روی دهانش برداشت:

-وای ماما بخدا من....

مهین قهقهه زد اما ، با چشم غره صنم ، دهانش بسته شد ...به صبا گفتم که تقصیر خودم بود که بی هوا برگشتم و یلدا را دعوا نکند ...مادرم گفت:

-صبر کن برات لباس بیارم مادر

خورشید خانم از حرص ، نج نچی کرد ... بلافاصله گفتم:

-نه نمی خواد مامان ، دیر میشه ما عجله داریم ، به اندازه کافی هم دیر شده

-اخه مادر ، سر ما میخوریا

-نه اتفاقا گرمه ، خوب شد این جوری کمی هم خنک شدم

و خندیدم که بداند ، همه چیز مرتب است....

بلاخره حرکت کردیم ، مادر شوهرم صندلی جلو نشست ، کنار جلال جانش ، من و مهین هم پشت سرشان ، دلم نمیخواست نزدیک مهین باشم ، کمی از او فاصله گرفتم ، شیشه ماشین را پایین دادم تا روسری و ماتو ام خشک شود.... چشمهایم را بسته بودم تا باد خنک ، صورتم را نوازش کند ، اما همین که بازشان کردم ، چشمم به جلال خورد ، که از توی اینه ، به من خیره شده بود ... اول فکر کردم اشتباهی نگاهش با من تلاقی کرده اما خوب که دقت کردم ، دیدم ، مردمک چشمهای قلمبه و بیرون زده اش ، روی لباس خیس و ابکشیده من می چرخد و براندازم میکند ... دکمه ماتو ام باز شده بود و گردنم کاملا مشخص میشد ... لباس خیس هم که به تنم چسبیده و برآمدگی سینه ام کاملا نمایان شده بود ... سریع گره روسری ام را چفت کردم و دکمه ماتو ام را بستم ... اما هنوز آن نکبت ، مانند وزغ ، به من زل زده بود ... تمام حواسش پی من بود ، از اینکه پشت سر راننده را برای نشستن انتخاب کرده بودم ، پشیمان شدم.... مهین و مادرش ، هر کدام جداگانه ، به آقای راننده سرویس چای و خوراکی میدادند ، آنقدر توی حلقش ، خوردنی چپاندند که حد نداشت ، مهین که چیزی نمانده بود شانه هایش را هم مشت و مال دهد تا خستگی از تنش در برود ، غافل از آنکه ، عشق سیبیلویش ، فقط دو تا چشم داشت و دو تای دیگر هم قرض گرفته بود و تا دلش میخواست چشم چرانی میکرد....

بلاخره به علی اباد رسیدیم ، پشت دستم را داغ کردم که دیگر با این جماعت همسفر نشوم ... البته این بار هم به اصرار محسن بود که مجبور شدم وگرنه ، همین که در این دیار ، تحملشان میکردم ، از سرم هم زیادی بود ... خورشید خانم هر چه اصرار کرد ، جلال نماند ، ماشین را گذاشت و رفت و من از این بابت خیالم راحت شد...

لباسهایم را تعویض کردم ... صدای مع مع مورصن به گوش میرسید ، دلم برایش یک ذره شده بود ، شاید این زبان بسته ، تنها موجود زنده ای بود که دلم برای دیدن دوباره اش پر میکشید ... او هم حضور مرا حس کرده بود ... تا نزدیکی های اتاقم آمده بود و سر و صدا میکرد ... بیرون رفتم و در اغوش گرفتمش ، زبانش را کف دستهایم میکشید ... انگار تشنه بود و برای جرعه ای اب ، له له میزد .. برایش مقداری اب توی کاسه ریختم و جلویم گذاشتم ، طفلک جوری می نوشید که انگار چند روزست ، چیزی نخورده ، مرتب زبانش را خیس میکرد و هر چند ثانیه هم سرش را بالا میگرفت و مستقیم به چشمهایم زل میزد ... گوشهای درازش را کشیدم و گفتم:

-خب ، بدو برو خونتون که خیلی کار دارم

از جایش تکان نخورد:

-د برو دیگه

-مع....

-باشه باشه فردا میام بهت سر میزنم

انگشتم را بالا گرفتم و گفتم:

-حالا نخود نخود هر که رود ، خانه خود!

باز هم برای من مع میگرد ... خیلی آرام هلش دادم تا برود پیش مادرش ... و خودم به اتاق برگشتم ... ساکم را وسط پهن کرده بودم ، مادرم کلی سوغات برایم گذاشته بود ، از خوراکی گرفته تا انواع ، عرقیجات و چاشنی ها ، داشتم وسایلم را مرتب میکردم که ناگهان پرده اتاق بالا رفت و مینا سراسیمه وارد شد ، قفسه سینه اش از خشم ، بالا و پایین میرفت ... چشمهایش دو گوله آتش بود اهسته گفتم:

-س... سلام

دستهایش را به کمر زد:

-دلت خنک شد ؟

هاج و واج مانده بودم:

-همینو میخواستی ؟

پرسیدم:

-چی شده ؟

کاغذ مچاله و تا شده ای را توی صورتم پرتاب کرد:

-بیا تحویل بگیر!

همانطور متحیر مانده بودم ... کاغذ مچاله شده را برداشتم و از دیدن دست خط زیبای فرهاد ، یکه خوردم ، اصلا فکر نمیکردم که این تکه کاغذ به نامه او شباهت داشته باشد.... مینا با قدمهای محکم خودش را به من رساند و کنارم نشست ، گفتم:

-مینا...

انگشت تهدیدش را بالا آورد:

-ساکت ! اصن نمیخوام حرف بزنی ! فقط بخون

نامه را گشودم و با صدایی اهسته شروع کردم به خواندن:

(اسلام

مینای مهربان و خوش منظر

امیدوارم حالت خوب باشد.

راستش را بخواهی از زمانی که قرار بود تو را ببینم چند روزی را با خود خلوت کرده بودم. تا تصمیم مهمی بگیرم. حقیقتش این است که هرآینه که بخواهم تصمیم بزرگی بگیرم. با خود خلوت می کنم و همه ی جوانب ریز و درشت آن را ارزیابی می کنم.)

زیر چشمی نگاهی به مینا انداختم ، با اخمهایی در هم ، زانوهایش را توی بغل جمع کرده بود و اصلا نگاهم نمیکرد ، نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم، خدا به خیر کند...

(مینای من

تو فرشته ی نازنینی هستی که هیچ گاه از یادت نخواهم برد ! مهربانی ات ، اخلاق نیکویت و از همه مهم تر زیبایی های مفرطی که در وجود تو سیر می کند فراموش نشدنی است . اما نمی دانم چطور بگویم .

بغضی همراه نوشتن این نامه همراه من است که نمی گذارد راحت قلم در دستم حرکت کند . عزیزم ، من یک هویت شخصی دارم و یک شخصیت اجتماعی ، برای من اگر می بود تو را چون تاج سری بر روی این ذهن مشوش تا ابدالدهر نگاه می داشتم و به مهربانی هایت تکیه می زدم .

اما من تمام ساعت های عمرم را به این اندیشیده ام که فرهاد و همسری که در کنار فرهاد قرار می گیرد باید از هر جهت شهره عام و خاص باشد.

چقدر تلاش کردم که آنچه در ذهن تو می گذرد را عوض کنم

چقدر بر آن بودم که رویکرد زندگی ات را آنگونه که من می خواهم تغییر دهم اما غافل از آن بودم که سرشت و ذات چیزی غیر قابل تغییر است .

من هرچقدر هم که تو را دوست داشته باشم وقتی بدانم سختم ، باورم و اندیشه ام را درک نمی کنی نمی توانم تحمل کنم .

خیلی حرف ها برای گفتن دارم اما گمان می کنم اگر بسیاری از این حرف ها همیشه ناگفته بماند بهتر است .

مینا خانم

به این باور رسیده ام که ادامه ی این ارتباط نه برای تو سودمند است و نه برای من ، آن هم در این جا که به سبب کوچک بودنش بسیاری از حرکات در زیر ذره بین قرار دارد .

برایت بهترین روزها و شادترین زندگی را آرزومندم .

مرا ببخش که نخست پای پیش گذاشته و این چنین می روم . احساس می کنم که ما نمی توانیم در کنار هم رشد کنیم چرا که هم ایده های من باعث ازار تو می شود و هم رفتار تو مرا سخت می آزارد.
یادت همیشه بامن خواهد بود
فرهاد)

مات و مبهوت مانده بودم ... برای چند لحظه ، سکوت بدی بر فضا حکمفرما شد ، خوب میدانستم که مینا ، این جدایی را از چشم من می بیند اما ، در این راه ، از هیچ کوششی دریغ نکرده بودم ، البته امکان موفقیتش را کم میدانستم ، به هر حال کوتاهی خودش و تفاوت فرهنگیشان بود که باعث ... ناگهان مینا سکوت را شکست:
-خب ؟

حرفی برای گفتن نداشتم...

-حالا چیکار کنم ؟ همش تقصیر تو هست ، تو وحشی رو آوردیم اینجا که همدم ما باشی ، شدی بلای جونمون ، منه نفهم رو بگو که به حرفت گوش کردم ، اصن من با فرهاد مشکلی نداشتم ، فقط تو موارد خیلی جزئی اختلاف داشتیم که اونم مٹ همیشه حل میشد ، اما تو خودتو نخود اش کردی ، تو فقط میخواستی واسمون پز بدی که بچه شهری هستی ، بفرما اینم نتیجش

دیگر داشت خیلی بی انصافی می کرد:

-چی می گی مینا ، تو خودت اومدی پیشم و کمک خواستی ، خب من که اون ادمو نمیشناسم ، نمیدونم فرهاد...
با چشمهایی اشکبار و صدایی که از شدت خشم میلرزید ، میان حرفم پرید:
-خفه ! اسمشم حتی به زبونت نمیاری ، فهمیدی ؟

به سرعت از جایش بلند شد، نامه را از میان دستهایم قاپید و اتاق را ترک کرد....

من ماندم و یک دنیا بدبختی ، مشکلات خودم کم بود که این دخترک هم برای من عاشق شده بود ... خیلی دوست داشتم بگویم لقمه را اندازه دهانت بردار ، اما همین طوری که دشمن سر سختم بودند ، دیگر چه برسد به این حرفها ..تصمیم گرفتم دیگر برایشان دلسوزی نکنم و اصلا خودم را کاملا کنار بکشم ، نه مشورت و نه نظر خواهی ، هیچ کدامشان را نمیخواستم ، همین که به زندگی خودم برسم ، بهترین کار ممکن بود....

انروزتر جیح دادم ، خودم را با کارهای خانه مشغول کنم، تا هم جلوی چشم مینا نباشم و هم این چند روزی که نبودم ، جبران شود ... البته او هم از اتاقش بیرون نمی آمد...

دم دم های غروب بود که فشار اب شدیداً افت کرد و برای شستن ظروف ، مانده بودیم ، کمی بالاتر از مزرعه چاه ابی قرار داشت که در مواقع لزوم از ان استفاده میشد ، البته چون تا بحال آنجا نرفته بودم و حمل چند سطل اب ، کار یک

نفر نبود ، مهین همراهم آمد....

به هر زحمتی که بود سطل ها را از اب پر کردیم ... نسیم خنکی می وزید و من عاشق این هوای پاک و فرح بخش غروب بودم ، هم افتابی نبود که پوستم را بسوزاند و هم باد خنکی که از روی سبزه ها بلند میشد ، حس خوبی به من تزریق میکرد ... حسایی انرژی گرفته بودم و جلوتر از مهین حرکت میکردم ... تا اینکه مهین از پشت سر بلند گفت:

-صبر کن منم برسم دستم سنگینه

سطل ها را روی زمین گذاشتم ... همین که نزدیکتر آمد ، پوزخند زد:

-طلات دیده میشه!

نا خود آگاه دستم به سمت گردنم رفت ، اما یادم آمد که گردنم را نینداخته بودم ، پرسیدم:

-طلا ؟

باز هم لبخند زد و با تمسخر به باسنم اشاره کرد و گفت:

-ما به این میگیم طلا!

با تعجب خودم را برانداز کردم ، باد می وزید و لباسهایم به تنم چسبیده بود...

-حالا اینجوری لباس میپوشی که بگی بدنم تو پره ؟ خیلی خب بابا فهمیدم کشتی خودتو

و همانطور که از کنارم میگذشت ، ادامه داد:

-برای بار چندم دارم بهت میگم ، درست لباس بپوش!

دستهایم از خشم مشت شد ... این دختر استخوانی هم برای من رجز میخواند ، من چه گناهی کردم که آنها یک مشت پوست و استخوانند ، با حرص سطل های اب را برداشتم و پشت سر ش حرکت کردم .. انقدر عصبانی بودم که با قدمهای محکم راه میرفتم و مقداری از اب روی زمین میریخت ... که البته برایم مهم نبود ، تقریباً نزدیک خانه رسیده بودیم که دیدیم خورشید خانم ، بر سر و صورتش میزند و با پای برهنه به سمت ما می دود:

-ای خدا ، خاک بر سرمون شد ، ای خدا خودت کمک کن

من و مهین ، سطل های اب را رها کردیم و خودمان را با عجله به مادر شوهرم رساندیم ... مهین دستهایش را گرفت که بر سر و صورتش نکوبد:

-چی شده مامان ؟

-یا حسین غریب ، یا حسین شهید ، مینا ... مینا ..

مهین فریاد زد:

-مینا چی شده ؟

-چشماش همین جور باز مونده ، دهنش کف کرده ، خدایا بچم از دست رفت!

مرتب طول اتاق را طی میکردم ... گاهی صدای مع مع مورسن ، سکوت فضا را میشکست و گاه ، زوزه باد بود که ، اعلام وجود میکرد ... داشتم از شدت نگرانی ، خفه میشدم ... نه تلفنی در دسترس بود و نه کسی بود که خبر دهد واقعا چه بر سر مینا ، امده ... این هم از عاقبت عشق و عاشقی!

وقتی وضع حال و روز خودم را هنگام رفتن منصور ، با جدایی نا بهنگام فرهاد ، مقایسه میکردم ، برای خودم ، هزاران درود میفرستادم ، فرهاد ، لقمه دهان مینا نبود ، از همان اولش هم ، میدانستم اما ، امیدوار بودم که بعد از این همه تلاش و کوشش به جایی برسند ... هر چند آخرش ، هیچ چیز نصیب مینا نشد جز ، یک شکست عاطفی سنگین ، که در عرض چند ساعت ، او را از پا در آورده بود....

مهین و مادر شوهرم ، به کمک همسایه کناری ، که وانت باری داشت ، مینا را به درمانگاه بردند و از آن زمان تا بحال که دو ساعت گذشته بود ، هیچ خبری نداشتم ، جالب بود که محسن هم ، هنوز به خانه برگشته بود ، در همین افکار بودم که فضای حیاط خانه ، با نور چراغ ماشین ، روشن شد ... بالاخره محسن برگشته بود ... به سرعت دمپایی هایم را پوشیدم و دوان دوان خودم را به او رساندم....

ماشین را پارک کرد و پیاده شد ... هیجان زده گفتم:

-سلام اومدی ؟

کیفش را از داخل ماشین برداشت و نیم نگاهی به من کرد:

-سلام

-محسن ، مینا حالش بد شد ... مامانت اینا....

-خبر دارم!

از کنارم گذشت و بسمت اتاقمان رفت ، من هم به دنبالش وارد شدم .. کتش را روی چوب لباسی اویزان کرد:

-یه لیوان آب بهم بده

بلافاصله پارچ را از یخچال بیرون کشیدم و مقابلش گذاشتم ... یک نفس سر کشید:

-آخیش

-پس خبر دادن بهت ؟

به پشتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و هر دو دستش را زیر سرش گذاشت:

-اره زنگ زدن اداره ، تا همین الان اونجا بودم

پارچ آب را کنار گذاشتم:

-خب چی شده بود ؟ حالش چگونه ؟

با دست چشماهیش را مالش داد و خمیازه ای کشید:

-هیچی گفتن شوک عصبیه ، امشب باید بمونه ، بستری کردنش ، فردا ظهر شاید مرخص بشه
عشق فرهاد ، با شیرینش چه کرده بود:

-امشب مامانت اینها میمونن بالا سرش ؟

-اه چقدر سوال میکنی ؟ اره می مونن ، الانم یه چیز بیار کوفت کنیم

.....

گیج خواب بودم که با صدای محسن از خواب پریدم:

-پاشو دیگه چقدر میخوابی ؟

چشمهایم را به زور باز کردم ، افتاب از لای پرده به داخل میتابید...

-من دارم میرم درمونگاه ، قبل از اداره یه سری میزنم ببینم چیزی که لازم ندارن ، تو هم پاشو یه ناهاری چیزی امد

کن ، کارهای خونه رو هم امروز انجام بده ، میبینی که کسی نیست همه گرفتارن

سر جایم نشستم ... تازه یادم امد که دیروز چه اتفاقی افتاده بود ... محسن با پوزخند نگاهم کرد:

-مثل اینکه چند روز خونه مامانت خوردی و خوابیدی خیلی بهت خوش گذشته!

نمیدانستم ، این الان تعریفش بود یا تمسخر ... کفشهایم را پوشید ، نگاه دیگری به من انداخت و رفت ... بلافاصله اینه

کوچکم از کیف بیرون کشیدم و به خودم نگاه کردم ... پوستم کمی روشن تر شده بود ، گونه هایم گل انداخته و لب

هایم خوشرنگ تر از قبل ، به نظر می امد .. به تصویرم در اینه لبخند زدم ... بنا را بر این گذاشتم که محسن ، از من

تعریف کرده بود ! دست و صورتم را شستم و لباس صورتی رنگی پوشیدم که میگفتند خیلی به من می آید ... یقه لباس

کمی باز بود ولی ایرادی نداشت ، کسی در خانه نبود ، برادر شوهرم چند روزی میشد که رفته بود شهر ، اوستا کارش

برای خرید جنس به شهرستان رفته بود و مجید کارهای مغازه اش را انجام میداد و شب هم ، همانجا میخوابید ، من که

سر از کارهای او در نمی اوردم ، یک روز کار گری میکرد و روز دیگر می شنیدم که با چند نفر شریکی ، تجارت میکند

... درس و مدرسه را رها کرده بود ، درست بر عکس محسن که استخدام شده بود و با حقوق کارمندی ، گذران میکرد ،

مجید کمی بلند پرواز تر بنظر میرسید ، هر چند نه تحصیلات داشت و نه سرمایه انجنانی ، اما شهامت و جربره بیشتری

در او سراغ داشتم....

عطری که صنم برایم خریده بود باز کردم ، بوی خوشش به مشامم خورد ، مقداری از آن را روی نبض دستهایم و کمی

هم دور گردنم مالیدم ، رژ صورتی ام را برداشتم و موهایم را بالا جمع کردم ، حس خوب ازادی ، به من دست داده بود ،

امروز را تا ظهر ، برای خودم زندگی میکردم....

بدترین کاری که سراغ داشتم ، اب و دانه مرغ و خروسها بود ... همه را توی یک ظرف بزرگ ریختم و با فاصله

جلویشان گذاشتم و خودم فرار کردم ... تقلای هر کدامشان برای خوردن غذا ، باعث خنده ام شده بود ... از سر و کول

هم بالا میرفتند که شاید چیزی نصیبشان شود ... سری هم به مورصن زدم که داشت ، شیر مادرش را میخورد ، سعی کردم مزاحمشان نشوم....

وسط اسپزخانه ایستاده بودم و دستهایم را به کمر زدم ، داشتم به این فکر میکردم که برای ناهار چه غذایی درست کنم ، به ذهنم رسید که خورشت بادمجان گزینه خوبی خواهد بود ، البته تصمیم گرفتم در کنارش مقداری هم سوپ برای مینا تهیه کنم ، هر چه باشد مریض بود و احتمالا اشتهایی هم ، به خوردن غذا نداشت....

مشغول به کار شدم که صدای تک بوق ماشینی را شنیدم ، حتما محسن ، مهین یا مادرش را از درمانگاه آورده بود ... شال صورتی رنگم را روی سرم انداختم ... داشتم بادمجان های سرخ شده را توی بشقاب میگذاشتم که ناگهان پرده حصیری اسپزخانه بالا رفت و جلال مقابلم ظاهر شد!...

دستپاچه شده بودم ... انتظار دیدنش را نداشتم بلافاصله سلام دادم ... با لبخند جوابم را داد و وارد اسپزخانه شد ، دلم گواهی بد میداد ، او نباید در این لحظه اینجا باشد ... زیر اجاق گاز را خاموش کردم و گفتم:

-مامان اینها ، چیز ، یعنی مهین اینا...

مغزم کار نمیکرد ، با آن چشمهای بیرون زده اش به من خیره شده بود:

-مینا حالش بد شده همه رفتن بیمارستان

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد ، باز هم نزدیکتر آمد و گفت:

-اره میدونم

پس میدانست ... دستهایم شروع کرده بود به لرزیدن:

-کاری داشتین اقا جلال؟ اخه کسی نیست

در هنگام ادای این جملات هم صدایم میلرزید ... دهانم خشک شده بود و زبانم مانند یه تکه چوب ، بی حرکت مانده

بود ... جلال سبیلش را چرخاند ، چشمانش از روی صورتم ، پایین تر آمد ، خط نگاهش را اگر دنبال میکردم ، کاملا مشخص بود که روی تنم میچرخد ، ابتدا گلو سپس شانه ها و بعد هم بالا تنه ام را از نظر گذراند ... شال نازکی که روی سرم انداخته بودم ، از آنها بود که بود و نبودش فرقی نمیکرد ... دستم را روی یقه باز لباسم گذاشتم ، هر چند بی فایده بود ، بر خودم لعنت فرستادم که چرا در این خانه بی در و پیکر ، اینطور لباس پوشیده بودم ... لبهایم به دو سمت کش آمد و نزدیک و نزدیک تر شد ... تقریبا به دیوار اسپزخانه رسیده بودم که گفتم:

-شما اینجا چیکار میکنین؟ با کی کار دارین اخه ؟

دیگر فاصله ای بینمان نمانده بود ... دستش را به سمت صورتم دراز کرد ... خودم را پس کشیدم:

-با تو کار دارم خوشکله

زنگهای خطر به صدا در آمده بود ... احساس برهنگی میکردم ... در دلم آشوب بود و در قلبم ، ضربان وحشتناک ساعتی اونگ دار که ، که کوک بیدار باشش ، خواب مانده بود ... اخمهیم را در هم کشیدم ، هر چند ، در مقابل او نه قدرتی داشتم و نه صلابتی:

-به من دست نزن

خندید:

-اخی ، چرا ؟

دوباره نگاهش ، اجزا صورتم را کاوید:

-چقدر تو خوشگلی

آهی کشید و ادامه داد:

-حیف که مال خوب گیر شغال افتاده ! از همون روز اول عاشقت شدم

اطرافم را نگاه کردم ، نه چاقویی دم دست بود و نه ملاقه ای ... اگر هم بود ، من دل این رفتار های جسورانه را نداشتم ... میخواستم از کنارش رد شوم و هر چه زودتر اشپزخانه را ترک کنم که ناگهان با دستش نگهم داشت ... تقلی کردم:

-دست کثیف تو به من نزن اشغال

مرا محکم به دیوار چسباند:

-کجا داری میری خانم کوچولو ، باهات حرف دارم

و همزمان روی صورتم خم شد ... خودم را کنار کشیدم و چشمهیم را بستم:

-گمشو بیرون ، من هیچ حرفی باهات ندارم کثافت

ناگهان لبهایش را روی گردنم گذاشت ، اشکهایم سرازیر شده بود با کف دست محکم هلش دادم اما یک سانتیتر هم از من جدا نشد ... هر دو مچ دستم را گرفته بود و مرا تنگ دیوار چسباندند بود ... میان فریاد های من انگار ، هذیان میگفت ... زیر گوشم زمزمه میکرد:

-چرا این بدن خوشکل مال من نباشه ؟

و همزمان به بدنم دست میکشید ، حالم از خودم و زنانگیم بهم خورده بود ... گریه میکردم که مرا رها کند اما فایده ای نداشت ، چند بار جیغ کشیدم اما دستش را روی دهانم گذاشت و دوباره به من نزدیک شد و دهان کثیفش را روی گردن و سر شانه و یقه بازم میکشید ، هر چه فحش بلد بودم نثارش میکردم اما فایده ای نداشت ... دوباره میخواستم از دستش در بروم که باز هم بازوانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید ، شالم را از سرم برداشت و سرش را میان موهایم گذاشت:

-ولم کن بی پدر مادر عوضی ، بی شرف ! بی ناموس ...

ناگهان از حرکت ایستاد و رهايم کرد ... وسط اشپزخانه ولو شدم ... وقتی سرم را بالا گرفتم ، مهين را ديدم که با چشمهاي اشکبار و به خون نشسته نگاهمان ميکند ... انگار شوکه شده بود ... خودم را کنار کشيدم ، شالم را روی سرم گذاشتم و زار زار گريستم ... مهين با نأبا وری نگاهمان ميکرد ، رو کرد سمت جلال:

-داستي چيکار ميکودي ؟

از خشم ميلرزيد ... بد جور مچش را گرفته بود ، ديگر دنيا براي من تمام شده بود ... نميدانستم از کي به تماشاي اين منظره مهيج ايستاده بود ... جلال هيچ نگفت ، انگار خودش هم تازه فهميده بود که چه کار کرده .. با گريه فرياد زد:

-مهين.....

ولی صدای او از من رسا تر بود:

-تو خفه شو ، زنيکه هر*زه!

دستهايش مشت شده بود ، دوباره با فرياد از جلال پرسيد:

-با تو هستم داشتن چه غلطی ميکردين ؟

فقط ضجه ميزدم و های های گريه ميکردم ... جلال از مقابل مهين گذشت و بی آنکه حرفی بزند ، خیلی سريع ، سوار ماشين شد و رفت....

مهين کنار پاهایم زانو زد ... دلم نميخواست به چشمهايش نگاه کنم ... صورتم از اشک خيس شده بود ... مهين با خشم گفت:

-يه پدري ازت در بيارم که مرغای اسمون علی اباد به حالت گريه کنن فهميدي ؟

سرم را بالا گرفتم:

-آخه تقصير من چيه ؟ مگه خودت نديدي که اون....

بلافاصله گفت:

-چرا اتفاقا همشو ديدم ، از همون روز اولی که پاتو گذاشتی توی زندگيمون ، فقط بدبختی و فلاکت واسمون آوردی ، الانم

خوب ميدونم چيکار کنم باهات

-مهين من....

-مهين و درد ، مهين و زهر مار!

صورتش را نزديکتر آورد:

-ميدوني آگه محسن بفهمه چيکارت ميکنه ؟

حتی تصورش هم براي من سخت بود که محسن، از اين جريان چیزی بداند:

-قيمه قيمه ميشی بدبخت ، اصلا نميتونه همچين چيزايی رو تحمل کنه

چشمه‌هایم را بستم ، سرم سنگین شده بود ... میخواستم از حال بروم ، کتک های محسن را هنوز فراموش نکرده بودم...

-چند سال پیش یه پسره مزاحم مینا شد ، برات تعریف نکرده که محسن چیکارش کرد ؟

از لای پرده های اشک ، نگاهش کردم و سرم را به اطراف چرخاندم:

-فقط همینو بهت بگم که اگه پدر پسره سر نرسیده بود ، کشته بودش!

به حالت سجده افتادم:

-بس کن تو رو خدا ، حالم اصلا خوب نیست

بلند شد و مقابلم ایستاد:

-اینم از اون مکر و حيله هاته که خودتو میزنی به موش مردگی! ولی خوشبختانه من خوب شناختمت!

با گامهای محکم از اشپزخانه بیرون رفت و من در آن ماتمکده ، یکه و تنها ماندم....

.....

هوا تاریک شده بود ... دلم از گرسنگی ضعف میرفت اما اشتهایی نداشتم که چیزی بخورم ... از بوی غذایی که خودم

درست کرده بودم ، حالم بهم میخورد ... نمیخواستم جلوی چشمهای مهین افتابی شوم ... معلوم نیست چه خوابی برایم

دیده بود ... داخل اتاق خودمان خزیده بودم و زانوی غم به بغل گرفتم ... اشک چشکهایم روی صورتم خشک شده بود

... گاهی به یک نقطه خیره میشدم ، و تمام اتفاقاتی که صبح برایم افتاده بود ، مانند فیلم سینمایی وحشتناکی ، مقابلم

نمایان میشد ... احساس سرما میکردم ... سرم داغ بود و تنم سرد ، میدانستم که فشار خونم افتاده اما ، توان نداشتم از

جایم بلند شوم و حتی بروم سراغ یخچال....

چیزی نگذشت که ماشین محسن وارد محوطه حیاط شد ... ضربان قلبم به شدت بالا رفت ... همین که از جایم بلند

شدم ، چشمهایم سیاهی رفت ... دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم ... با گامهایی لرزان پرده حصیری را بالا زدم

.....

خورشید خانم زیر بازوی مینا را گرفته بود و از ماشین پیاده شدند ، محسن هم پلاستیک دارو ها را با خود حمل میکرد

... مهین زودتر از من خودش را به انها رساند و مینا را داخل خانه بردند ... من هم توکل بر خدا کردم و دمپایی های

پلاستیکی را به پا کردم و بدنبالشان رفتم ... هر چند کسی مرا نمیدید اما دلهره و اضطرابی که به جانم افتاده بود یک

لحظه هم رهایم نمیکرد....

همین که چشمم به مینا افتاد ، دلم برایش کباب شد ... غم و غصه خودم را فراموش کردم ... زیر چشمهایم گود

افتاده بود و رنگ صورتش پریده بود ... لبهایم به سفیدی میزد ... او را داخل رختخواب خواباندند ... کمی جلوتر رفتم

و پرسیدم:

-بهتری مینا جان ؟

به جای او مهین نگاه تندى به من انداخت و گفت:

-یه پتو بنداز روش

اطاعت کردم ... محسن پلاستیک دارو ها را کنار رختخوابش گذاشت و گفت:

-اینا اینجا باشه، به موقع قرصهاشو بهش بدین من میرم حمام ، مهین اب گرم کن واسم

ناگهان نگاه من و مهین با هم تلاقی کرد ، دلم نمیخواست این خواهر و برادر برای لحظه ای هم که شده ، تنها باشند

...انگار مهین ، فکرم را خوانده بود که با پوزخند گفت:

-تو برو الان میام اب گرم میکنم

نفسم در سینه حبس شد ...با درماندگی نگاهش کردم اما او ، همچون جنگجویی که در صحنه نبرد پیروز شده ، فاتحانه

لبخند میزد ...اب دهانم را قورت دادم ...رو کردم سمت مادر شوهرم:

-شما برید یه چیزی بخورین خسته این من پیشش هستم

خورشید خانم دستی به سرش کشید و گفت:

-مردم از خستگی ، تنهاس نزاریا

-باشم چشم

اتاق خلوت شد ...نیم نگاهی به مینا انداختم ...چشمهایش را بسته بود ،دستم را خیلی اهسته روی دستش گذاشتم

...اخمهایش در هم شد ...چشمهایش را باز کرد و دستش را پس کشید...

-مینا جان ؟

رویش را از من برگرداند:

-برو بیرون

پتو را روی سرش کشید ...دیدم که اهسته تکان میخورد ...داشت گریه میکرد ...دستم را روی سرش گذاشتم:

-الهی بمیرم ، تو رو خدا اینقدر خودتو اذیت نکن

صدای هق هق خفیفش می آمد ...ترسیدم که نکند حالش بد تر شود:

-مینا جان ، اروم باش اسمون که به زمین نیومده

پتو را پایین آورد و با چشمهای اشکبار نگاهم کرد:

-تو چی میفهمی از درد من ؟ هان ؟

تلخ گریست:

-تو چی میدونی من چی دارم میکشم ؟

نیم نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را پایین آورد:

-دوستش داشتم میفهمی ؟
 دوباره پتو را روی سرش کشید و گریه سر داد ... لیوان ایی برداشتم و مقابلش گرفتم:
 -مینا جان بیا اینو بخور
 -نمیخوام
 پتو را کنار زدم و دستم را دور شانه هایش گرفتم تا کمی نیم خیز شود:
 -اینجوری خودتو از بین میبری
 به زور یک قلمپ اب خورد ... کمی شانه هایش را ماساژ دادم:
 -درست میشه غصه نخور
 به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود ... با درماندگی گفت:
 -چجوری ؟ فرهادم از دستم رفت
 همانطور که نوازشش میکردم ، دلداری اش دادم:
 -خدا بزرگه حل میشه نگران نباش
 چشمهایش را بست ... قطره اشکی از گوشه چشمهایش چکید ... از آنچه میخواستم بگویم مطمئن نبودم اما ، دلم را به دریا زدم:
 -اگه بخوای من باهات حرف میزنم
 مانند برق گرفته ها نگاهم کرد ... ادامه دادم:
 -اینم تیر اخره دیگه ، اگه موافق باشی ، من برم باهات صحبت کنم بینم حرف حسابش چیه ، شاید عصبانی بوده یه چیزی گفته ، حد اقل اینجوری میدونیم منظورش چیه
 مشکوک نگاهم کرد:
 -چی می خوای بهش بگی ؟
 -چیز خاصی نمیگم که ، فقط میخوام بدونم چرا این تصمیمو گرفته ، اصلا اگه تو هم نمیخوای بینیش من خودم تنها باهات حرف میزنم
 سر جایش نشست ... اخم کرده بود ... بعد از کمی تعلل گفت:
 -لازم نکرده تنها باهات صحبت کنی
 به چشمهایم خیره شد:
 -منم باهات میام!

برخی از شبها خواب میدیدم که جلال ، دوباره به سراغم آمده ...جیغ میکشیدم و از خواب می پریدم ، محسن هم دیگر از دستم خسته شده بود ...لحاف و تشکش را بر میداشت و از اتاق بیرون میرفت ، می گفت معلوم نیست زن گرفتم یا یک بیمار روانی ، حالا که حامله هم شده ، درجه دیوانه گی اش زه بالاتر ! اما من میترسیدم که شبها تنها بخوابم ، از او میخواستم داخل همین اتاق بماند اما ، میگفت که حوصله اه و ناله های مرا ندارد...عادت نداشتم که توی خواب حرف بزنم ...هر چند در این علی اباد ، کلا روح و روانم بهم ریخته بود ، حتی دیگر خودم را نمیشناختم و بعید نبود که قبل از لو دادن جریان توسط مهین ، یکی از همین شبها در عالم خواب ، خودم همه چیز را روی دایره بریزم ، انوقت دیگر خونم حلال بود ...مهین هم تا میتوانست از این موقعیت سو استفاده میکرد ...گاهی میدیدم که تنها به مخابرات نزدیک خانه میروم و یکی دو ساعت بعد بر میگردد و خیالش راحت بود که همه کارهای خانه را برایش انجام میدهم ...مینا هم مدام توی فکر و خیال بود ، بسختی از رختخوابش جدا میشد ...گشتی توی مزرعه میزد ...یکسر هم به مخابرات میرفت و بر میگشت برخی مواقع یک چیزهایی هم روی کاغذ مینوشت و پاره میکرد....

صبحها ، زودتر از همه بیدار میشدم ...سری به مورصن میزدم و اب و دانه مرغ و خروسها را آماده میکردم ..شده بودم دست راست خورشید خانم ، نمیگذاشتم اب توی دلش تکان بخورد ..هر چند ترس از رسوا شدن ، لحظه ای رهایم نمیکرد و شب و روز را از من گرفته بود....

بعد از گذشت دو روز از این ماجرا ، برای دادن داروهای مینا به اتاقش رفته بودم که اشاره کرد ، کنارش بنشینم ، حالش

را پرسیدم:

-بهتری ؟

-اره خوبم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-پاشو درو ببند

همین کار را کردم و برگشتم:

-مهین کجاست ؟

شانه بالا انداختم:

-نمیدونم فکر کنم رفته مخابرات

-مامانم توی اسپرخونست ؟

-اره

نزدیکتر امد:

-هنوزم سر حرف خودت هستی ؟

میدانستم منظورش چیست اما خودم را به آن راه زدم:

-کدوم حرف ؟

-همین که میتونی باهاش حرف بزنی دیگه

-اهان ، اره چطور ؟

-بین چی میگم ، با هزار بد بختی راضیش کردم که باهام حرف بزنه ، اولش قبول نکرد و همون حرفهای همیشگی رو زد

ولی من بهش گفتم یکی هست که میخواد ببینت ، پرسید کیه و اینها و اخرش مجبور شدم گفتم زن داداشم کار مهمی باهات داره ، البته نگفتم میخوای راجب به چی باهاش حرف بزنی ولی همیشه تو ملاقاتامون از تو براش گفتم، فردا یکی از دوستاش میاد باغشون تفریح اونم قرار بود بره شهر ولی به خاطر دوستش یکی دو روز صبر میکنه این بهترین فرصته که ببینیش ولی یادت باشه نباید بفهمه که منم باهات میام ، چون یه جورایی قبول کردم که همه چی تمومه و اینها ، میفهمی که چی میگم ؟

-اره میدونم حواسم هست ولی.....

قیافه اش جدی شد:

-ولی چی ؟ نکنه جا زدی ؟

ارام گفتم:

-نه نه این حرفیه ، ولی مشکل اینجاست که چجوری بریم ؟ به چه بهونه ای ؟

دستی به سرش کشید و گفت:

-یه کاری میکنیم دیگه ، مثلا من خودمو میزنم به مریضی و میگم که بریم درمونگاه بعد تو هم با من بیا

از تصمیمی که گرفته بودم ، دو دل شدم:

-اگه مامانت باهامون بیاد چی؟

بسته قرص را با عصبانیت گوشه ای پرتاب کرد:

-اه ، ترسو ، تو که دل و جراتشو نداری چرا قول میدی ؟

رویش را از من برگرداندباز هم دیدم که آماده گریستن است ..دستی به چشمهایش کشید ...چاره ای نداشتم:

-باشه میام ، نگران نباش ، ایشالا که موقعیتش جور میشه

صبح روز بعد ...طبق معمول مهین ، غیب شد ...خدا میدانست چه نقشه ای در سر داشت ...این روزها ساکت تر از

همیشه بود ...هیچ حرفی از ان روز کذایی نمیزد ...دیگر از طعنه و کنایه هایش هم خبری نبود فقط با خودش فکر

میکرد و مرا این سکوت ، بیشتر از پیش میترساند ...ای کاش می توانستم برای مینا کاری انجام دهم تا حد اقل یکی از

اعضای این خانواده ، حمایت کنند و اگر کاری برایم انجام نمیدهند ، لا اقل مشکلی درست نکنند...
 مینا طبق نقشه خودش را زد به نا خوشی ...خنده ام گرفته بود ...خیلی خوب نقش بازی میکرد ..چندین بار خدا را شکر کردم که مهین خانه نیست وگرنه حتما همراهان می آمد ...با هزار رحمت خورشید خانم را راضی کردم که بگذارد من ، همراه مینا بروم به درمانگاه ، اول قبول نمیکرد و میگفت تو جز راه خانه و مزرعه ، جایی را در علی اباد بلد نیستی ...میخواست به محسن زنگ بزند که از اداره بیاید اما مینا گفت که میخواهد با من برود .. خون دلی خوردیم تا اینکه با هزار زور و سفارش قبول کرد ...چادرم را روی سر انداختم و همراه مینا به راه افتادیم ...وقتی از کنار چاه اب گذشتیم ، وانت باری از همان محل میگذشت ، مینا دستش را بالا کرد و هر دو سوار شدیم ، خودش ادرس را به راننده داد ، من که بقول مادر شوهرم ، به جز راه خانه تا مزرعه ، جای دیگری را بلد نبودم....

راننده ما را در منطقه بسیار خوش اب و هوایی پیاده کرد ...اصلا تصور نمی کردم علی اباد ، تا این اندازه سبز و زیبا باشد ...دهانم از دیدن مناظر چشم نوازش باز مانده بود ...از مینا عقب ماندم ...سرم به اطراف میچرخید ...درخت های سر به فلک کشیده ، نهر های پر از اب ...صدای قورباغه های کوچک ، و از همه مهمتر ، نسیم خنکی که روح انسان را به وجد می آورد ، واقعا تماشایی بود ...مینا با گامهایی بلند ، جلوتر از من حرکت میکرد ...کاملا مشخص بود که دلهره دارد ..گاهی می ایستاد و غر میزد که دیر شده و چرا اینقدر لفت میدهم ...انگار نه انگار که مثلا بیمار است ، شاید هم شوق دیدن فرهاد ، انرژی عظیمی به او داده بود....

بعد از کمی پیاده روی به محوطه باغ بزرگی رسیدیم ، درختان سیب و زردالو ، اطراف دیوارش را پوشانده بود ...چند متر جلوتر از در ورودی ، قسمتی از دیوار پرچین ماندنش فرو ریخته بود ، به گونه ای که میشد از آنجا به داخل باغ رفت ...من هم دچار استرس عجیبی شده بودم ...یک لحظه با خودم فکر کردم که من در این مکان ساکن و خلوت چه میکنم ...هر چند برای این افکار دیگر شده بود ...مینا به سمت شکاف دیوار باغ رفت ...هر دو نفس نفس میزدیم...به من اشاره کرد که جلوتر بروم ...اب دهانم را قورت دادم ...ناگهان صدای پارس سگی ، هر دویمان را از جا پراند ...دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ نکشم ...مینا گفت:

-هیس! سگشون با زنجیر بستس نترس

با همان دهان بسته و چشم هایی از حدقه در آمده سرم را تکان دادم و جلوتر رفتم ...دیوار کاهگلی باغ ، سوراخهای ریز ودرستی داشت که می شد از لا به لای آن ،محوطه داخل باغ را دید ، البته بی انکه دیده شویم ...مینا همانجا نشست و گفت:

-خب برو تو ، فقط بیارش پای همین دیوار که منم بشنوم چی میگین

می ترسیدم:

-تک و تنها برم ؟

-ا، اره دیگه ، قرار نیست منو ببینه فقط اشاره کن بیاد اینطرف میخوام صداشو بشنوم
با شک و تردید گفتم:

-باشه

و قدم به داخل باغ گذاشتم.....

روی یک تخت چوبی را قالی پرنقش و نگاری پوشانده بود و در یک گوشه اش کتاب های قطور بسیاری روی هم قرار گرفته و در گوشه ی دیگرش دو جوان که یکی از دیگری چند سالی بزرگتر و جا افتاده تر به نظر می رسید، رو در روی یکدیگر نشسته و انگار مشغول انجام کاری بودند.

جلو رفتم و از نزدیک تر به آنان نگاه کردم.آنکه مقداری سنش بزرگ تر می نمود .مشغول خط نوشتن و دیگری همچون شاگردی فهیم بر روی دوزانو به ادب نشسته و با دقتی دوچندان به دست او نگاه می کرد.
یادم آمد که فرهاد خط خوبی داشت و باید همان که خط مینوشت فرهاد باشد....

قدری جلوتر رفتم و روبه روی تخت ایستادم سلام دادم ... هر دوی آنان سرشان را بلند کردند ...نگاه خریدارانه ی مرد قلم بدست مرا مجبور کرد تا گوشه ی چادرم را محکم تر بچسبم ... با صدایی لرزان رو به سوی مرد خوشنویس گفتم:

-اقا فرهاد ؟

او که همچنان محو من شده بود ، هیچ نگفت ، انگار زبانش به یکباره ، بند آمده بود ...دیگری از جایش بلند شد ، از تخت پایین آمد و با گوشه ی انگشتان پایش صندل هایش را مرتب کنارهم چید و به پایش کرد ...سلام داد و گفت:
-فرهاد من هستم . در خدمتم ، امری داشتید ... ایشون دکتر یعقوبی هستند!

تعجب کردم ... علی آباد که چنین دکتری نداشت وبه یاد هم نمی اوردم که شخصی از اینجا انچنان تحصیلات عالیه داشته باشد که پزشکی بخواند ... باز به شیوه زندگی فرهاد و ارتباطش غبطه خوردم که این بشر چه چیزی ممکن است داشته باشد که دکتری را وادار کند تا برای دیدنش به علی آباد بیاید.

کمی در چهره فرهاد خیره شدم و اندامش را از نظر گذراندم ...قد متوسطی داشت ...چشم و ابرو مشکلی بود ...چهره اش گندمگون و موهایش در اطراف گوش تقریبا پر پشت به نظر میرسید ...در ست بر عکس دکتر که پیشانی بلندی داشت و موهایش کمی به عقب رفته بود....

شانه های فرهاد عریض بود و شکم بر آمده اش ، در نگاه اول ، توجه انسان را به خود جلب می کرد ...موهای مواجش را از جلو به یک سمت شانه کرده بود و چشمهایش بسیار جذاب بود ، به گونه ای که انسان را وادار میکرد ، نگاهش را

خیلی سریع بدزد... .

فرهاد که متوجه شده بود من نیز در سردرگمی دوچندان فرو رفته ام ... سرفه ای کرد و دوباره پرسید:

-بخشید خانم با بنده امری داشتید ... من شما را نمی شناسم و گمان نمی کنم از اهالی علی اباد باشید!

دکتر یعقوبی همچنان از بالا تاپایین مرا برانداز می کرد ... نمیدانم چرا مانند همه پزشکانی که تا بحال دیده بودم و از نزدیک می شناختمشان پوستش بسیار روشن بود ... به یاد شوهر صنم افتادم ... همان جوجه دکتر اتو کشیده ی خانواده مان ! البته تنها تفاوتشان ، بینی قلمی و عینکی بود که همیشه روی چشمهای ریز احسان ، قرار داشت ... به خودم امدم و گفتم:

-آقا فرهاد میشه چند لحظه وقت تون رو بگیرم ... اگه امکان داره میخوام باهاتون خصوصی حرف بزنم و بی آنکه حرفی بزنم سرم را پایین انداختم و به گوشه ای رفتم که از قبل با مینا هماهنگ کرده بودم ... فرهاد هم با قدم هایی اهسته و با چهره ای متعجب به دنبال امد ...

در کنار پرچین ایستادم و قبل از آنکه بگذارم چیزی بگویم خودم را معرفی کردم:

-آقا فرهاد من صفورا هستم . زن داداش مینا ...

و با لبخندی کنایه امیز به او گفتم:

-مینا رو که خوب می شناسین ؟

فرهاد آه جانسوزی کشید و گفت:

-بله ... اما گمان نمی کردم مینا در این مورد با کسی حرفی زده باشه . می دونید که علی اباد کوچکه و یقینا پخش همچنین خبری نه به صلاح میناست و نه برای من رویه خوشایندی داره .

با آنکه مبهوت ادبیات گفتاری او شده بودم در وسط صحبتش دویدم و گفتم:

... -نه نه ... اشتباه نکنین ... از این ماجرا هیچ کسی چیزی نمیدونه ... فقط من در جریان هستم وبس ! که اون هم

جریاناتی داره که الان فرصت مناسبی برای شرحش نیست!

فرهاد خیلی خونسرد جواب داد:

... -خوب بفرمایید من در خدمت شما هستم با من کاری داشتین ؟

کمی من من کردم:

-راستش رو بخواین ... مینا خیلی به شما وابسته شده و حتما جریان بیماریش رو شنیدین

با خونسردی بیش از حدی که دیگر داشت کفر مرا در میاورد گفت:

-بله می دونم ... این رفتارها از دخترهای امروزی بعید نیست ! مورد خاصی نداره شما هم خودتون رو نگران نکنید

... بگذارید چند وقتی بگذره... زمان خودش دوی بسیاری از درد هاست! همه چیز خیلی زود به حالت عادی بر میگردد

... قطعاً شما بهتر از من می دونید که با عشق زمان فراموش می شود و با زمان عشق!

از این حرف های قلمبه سلمبه کلافه شدم ... و با لحن جدی تری پرسیدم:

- مگه شوخیه؟ احساسات دختری که تا به حال هیچ کس تو زندگیش نبوده به بازی گرفته شده است. این چیز کمیه؟
با همان قیافه حق به جانبش جواب داد:

- ببینید صفورا خانم، نمی دونم چقدر از رابطه و گفت و گو هایی که بین ما رد و بدل شده اطلاع دارید ... اما من یادم
نمیاد قولی به کسی داده باشم! شاید خیلی بیشتر از اون حسی که مینا نسبت به من داره من، داشته باشم! اما یک سری
فاکتور هایی در زندگی من وجود داره که نمی تونم به سادگی از کنار اونها بگذرم حقیقتش اینه که ...
وسط حرفش پریدم:

- تغییر اجتناب ناپذیر هست ولی از کجا معلوم مینا با علاقه ای که به تو داره، مطابق با شرایط تو خودش رو تغییر بده؟
فرهاد با لحن مودبانه و البته جدی تری گفت:

- صفورا خانم خوب نیست آدم وسط حرف کسی پیره! ببینید من خیلی تلاش کردم ... خیلی از راه ها رو رفتم ... اونچه
در این سالها اموخته بودم رو به کار گرفتم تا بلکه بتونم اون مینایی که من میخوام رو از نو بسازم اما به قول سعدی در
گلستانش: / هیچ صیقل نکو نتوان کرد / آهنی را که بدگهر باشد! ... مابقیش رو که شما بهتر از من می دونید ...
حقیقتی که وجود داره ذات و سرشت آدم ها رو همیشه تغییر داد و متأسفانه مینا با اونچه در سر من می گذره دنیا دنیا
تفاوت داره ... سرم به دینی و عقبی فرو نمی آید / فتبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست!

احساس کردم لحن صحبتش کمی تحقیر آمیزاست ... کمی اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

- آقا فرهاد از شما بعیده در مورد ادم ها اینجوری قضاوت کنین! صرف خوندن چهار تا کتاب بیشتر، از آدمی موجود
خارق العاده ای نمیسازه ... شعور مهم ترین اصل زندگیه و از اون مهم تر علاقه ... شما چه می دونی زندگی بدون
علاقه یعنی چی؟!....!

نا خود آگاه یاد منصور افتادم و اشک در چشمم حلقه زد...

فرهاد که این لحن تهاجمی مرا با این بغض دید با تن صدایی ارومتر گفت:

- ببخشید صفورا خانم، قصد جسارت نداشتم، علاقه شاید واسه خیلی ها از مهم ترین ملاک ها باشه اما واسه من علاقه
بعد از شناخت و انتخاب به مراتب ارزشمند تره ... من خیلی سعی کردم تو رفتار و منش مینا تغییر ایجاد کنم غافل از
اینکه سرشت آدم ها مثل استخوان دنده است ... تا به اندازه ای تاب تحمل داره و اگر تلاش بیشتری به خرج بدیم
ممکنه بشکنه ... من عذر میخوام اما فکر میکنم شما حرف منو نمی فهمید. من چطوری می تونم عمری با کسی زندگی
کنم که با اون احساس غریبگی می کنم. چیزی که برای من خیلی با ارزشه برای مینا ممکنه خیلی پیش پا افتاده باشه و

بر عکس اونچه واسه مینا ممکنه مهم ترین تو زندگیش باشه ممکنه واسه من خیلی بی اهمیت باشه! به نظر شما با یک رویه ساختگی میشه زندگی کرد...؟ شاید شما بتونین اما من نمی تونم. مینا خیلی دختر خوبی هست... اما ما به درد هم نمی خوریم... باید آینده نگر بود و از سطحی نگری اجتناب کرد... صفورا خانم من شما رو ادم روشنی می بینم و توقع دارم تابع احساسات حرف نزنین به نو عی آچمز شده بودم... خوب فرهاد هم حق داشت... چه می توانستم بگویم... چند ثانیه ای سکوت بین ما حکم فرما بود... گفتم:

-آقا فرهاد حالا همیشه یه فرصت دیگه به مینا بدین...؟!

-ببینید صفورا خانم... رفتار و منش یک پدیده ی زمان بر هست... اونچه تو این همه سال اتفاق نیافتاده تو یک بازه یکی دوماهه هم حاصل نخواهد شد! من تعجب می کنم که شما و مینا اینجوری دارید در مورد من فکر می کنین! فکر میکنین به همین راحتی ها این تصمیم رو گرفتم...؟ من خیلی از جوانب احتمالی رو سنجیدم تا به این جا رسیدم! صفورا خانم از این که نسبت به این جریان حساسیت دارین ازتون ممنونم... من شما رو ادم روشنی می بینم و مطمئنم با حرف های که زدم حق رو به من خواهید داد... من در واقع نخواستم بیشتر از این... این ماجرا کش پیدا کنه... چون ادامه اش نه به صلاح مینا خانم بود نه من!... الانم ازتون خواهش میکنم این ها رو بک جوری به مینا بفهمونید... من مثل خیلی از جوون های دیگه دنبال عیاشی و خوش گذرونی های چند روزه نبوده و نیستم... مینا رو احساس می کردم از جنس خودمه... همینکه که پا پیش گذاشتم... اما گویا تقدیر چیز دیگه ای واسه ما رقم زده... من بابت جسارتی که ممکنه لابلای صحبت هام داشتم ازتون معذرت میخوام... ببخشید اگه حرف دیگه ای ندارین من با اجازه تون برم... مهمون دارم و ایشون از شهر تشریف آوردن... درست نیست بیش از این تنه اشون بذارم... با اجازه... و بی انکه بگذارد من حرفی بزدم راهش را گرفت و رفت سمت دکتر که از تخت پیاده شده بود و کناری ایستاده بود!

"راستش بد بی راه هم نمی گفت طفلک...علاقه باید دو طرفه باشه... خدا به خیر کنه... حالا جواب مینا رو چی بدم؟"

به سمت در ورودی باغ، به راه افتادم... میدانستم که مینا، همه حرفهایمان را شنیده، با آن صدای رسایی که فرهاد داشت مگر ممکن بود غیر از این باشد... به هر حال من تلاشم را کرده بودم... این خانواده محسن هم، بقول معروف، خودشان از گداهان بودند و طبعشان از پادشاهان! هیچ چیز برای گفتن نداشتند انوقت عاشق هم میشدند... من که خودم از عشق، خیری ندیده بودم... تنها ماندگارش برای زندگی نکبت بارم، یک حسرت تلخ و یک افسوس زهر آگین بود، بعلاوه غمی که هر چند مدت یکبار، بر دلم سایه می انداخت، گاهی شانه های زیر بار این اه و افسوس ها، خورد میشد و گاهی مجبور بودم حتی به روی خودم نیاورم که چه بر من گذشته... بدترین احساس دنیا، همین است که

وانمود کنی خوشحالی ، و این آغاز بدبختیست که بخواهی برای دیگران زندگی کنی ، یک نقاب به صورتت بزنی تا کسی از زخم های کهنه ات ، سر در نیاورد ... که همانجا فسیل شوند ... و بعد ها که سنگ واره هایت را پیدا کردند ، بگویند به به ، جنس احساسش اصل بود.....

با قدمهای اهسته از باغ بیرون آمدم ...مقابلم دختری خمیده و شکسته ، زانوی غم بغل گفته بود و اشک میریخت ... برای تسلی دلش ، هیچ نداشتم ...خودم زخمی ترین ادم روی کره زمین بودم ...

مینا سرش را بالا گرفت و با چشمانی اشکبار نگاهم کرد ...جلوتر رفتم و سوال احمقانه ای پرسیدم:

-مینا جان ... حرفهاشو شنیدی ؟

حتی پلک هم نمیزد ...خودم جواب خودم را دادم:

-پس شنیدی.....

از لای پرده های اشک نگاهم میکرد و هق هق گریه سر داد ...کنارش نشستم:

-مینا جان...

دستم را روی شانهِ اش گذاشتم:

-تو رو خدا ... باز حالت بد میشه

با دست اشکهایش را پاک کرد ...دستش را گرفتم تا بلندش کنم اما با خشم پسم زد:

-خودم میام چلاق که نیستم!

میدانستم ناراحت است ...او را به حال خود گذاشتم ... از کنار میدان درمانگاه ، یک وانت بار کرایه کردیم و به سمت خانه به راه افتادیم ...سکوت بدی حاکم شده بود...حرفی برای گفتن نداشتیم ...مینا سرش را به اتاقک تکیه داده بود و مانند مترسکی بی حرکت به نقطه نامعلومی خیره مانده بود....

در عالم خودم غرق بودم که یکباره با صدایش میخکوب شدم:

-همش تقصیر تویه!

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم:

-من ؟

نگاهش را از بیرون گرفت و با چشمانی بی فروغ و صدایی که انگار از ته چاه می امد گفت:

-اره ، تو ! حالا خدا میدونه چقدر باورش شده ، الان وضعیت من بد تر شد ، با خودش میگه من تو رو فرستادم منت کشی

!

قضاوتش خیلی بی رحمانه بود:

-به این چیزا فکر نکن همه چی تموم شد خودتو اذیت نکن ، بزار هر چی میخواد با خودش فکر کنه

پوزخند تلخی زد:

- که همه چی تموم شد اره ؟ برای تو که بله ، اتفاقی نیفته ، این منم که تا عمر دارم میسوزم
- این حرفو نزن ، ایشالا که با کسی ازدواج کنی که لیاقتت رو داشته باشه و خوشبخت بشی
دوباره با حالتی نزار نگاهم کرد ... سرش را نزدیک تر آورد و گفت:
- ازت متنفرم!

مات و متحیر نگاهش کردم ... این هم دستمزد دلسوزی هایم بود ... من هم سرم را به گوشه ای تکیه دادم و به بیرون
خیره ماندم.....

به علف زار های مزرعه خودمان رسیدیم ... مینا جلوتر از من حرکت میکرد ... میخواستم برایش یاد اوری کنم که مثلا
مریض است و مراقب باشد تا نقشه مان لو نرود ، اما مجالی نداد ... بقول خودش از من متنفر بود ... پشت سرش می
امدم که صدای مورصن را شنیدم ، حتما حضورم را حس کرده بود .. با عجله خودم را به اخورش رساندم ، به محض آنکه
درش را باز کردم به بیرون پرید ... زبان بسته ، اگر من نبودم ، معلوم نبود چه بر سرش می آمد ... جلوتر از من جست
و خیز میکرد ... گاهی هم بر میگشت و به عقب مینگریست تا مطمئن شود ، همراهیش میکنم ... قربان صدقه اش
میرفتم ... به نظر میرسید کمی بزرگتر شده ... البته حالا حالا ها مانده بود که هم قد و قواره مادرش شود ، اما معلوم
بود در این مدت ، برای خودش بزغاله ای شده ... البته گوشه‌هایش هم دراز تر شده بود و باب کشیدن داشت ...
بازیگوشی اش هم کمتر شده بود ، بیشتر به شکمش میرسید ... هر جایی علف سبزی می دید ، به دندان میگرفت
... مانند کودک شیر خواری که تازه به غذا خوردن افتاده بود ... نا خود آگاه یاد کودک خودم افتادم ... دستم را روی
شکم گذاشتم ... معلوم نبود حالش چطور و چگونه است ... انقدر غم و غصه دیگران را خورده بودم که ، وضعیت خودم
، فراموشم شده بود....

میدانستم الان است که سر و صدای همه بلند شود ... از صبح هم که خانه نبودم ... این بود که به همراه مورصن
برگشتم ... مهین با چشم غره نگاهم کرد ... در اخور را بستم و از مورصن جدا شدم ... مهین گفت:
- بد نگذره ؟

جوابش را ندادم ... خورشید خانم پرده حصیری را بالا گرفت و صدایم کرد:

- صفورا ؟ کجایی ؟

- بله

- چیکار میکنی ؟ زود بیا توی آشپزخونه ، میبینی که مینا مریضه گرفته خوابیده

در دلم پوزخندی زدم ... خوب خودش را زده بود به موش مردگی ... کاش وقتی من هم عزادار فراق منصور بودم ،
دیگران در کم میکردند .. پرستاری هم باشد طلبشان ... مادر شوهرم گفت:

-زود بجنب ، امشب خواستگار میاد

حیرت زده پرسیدم:

-خواستگار ؟

در حالی که پرده حصیری را پایین می‌انداخت و دور می شد گفت:

-اره امشب جلال اینها قراره بیان واسه مهین صحبت کن

شوکه شدم با دهانی که از تعجب باز مانده بود برگشتم و به مهین نگاه کردم اما او ، نگاهش را دزدید و خیلی زود از جلوی چشمانم دور شد....

چادرم را تنگ گرفته بودم عمدا جایی را برای نشستن انتخاب کرده بودم که مجبور نباشم ریخت و قیافه جلال را تحمل کنم هنوز این علامت سوال در ذهنم بود که چگونه و چرا چنین اتفاقی افتاد ... آن هم بعد از افتضاحی که پسر عموی مبارکشان ، کاشته بود....

جلال یک تسبیح به دستش گرفته بود و مهره هایش را با شدت و بدون هیچ هدف معینی می گرداند ، کاملا مشخص بود که عصبی است ... می دانستم که زیر چشمی مرا می باید ولی با وجود محسن ، جرات نمی‌کرد انقدر تابلو نگاه کند ... ته دلم کمی آرام بود ... همینکه تا این لحظه دهانشان را بسته بودند پس دیگر ، احتمال کمی میرفت که بخواهند جریا ن را کف دست شوهرم بگذارند....

وقتی حرف از مهریه و این قبیل بحث ها پیش آمد ... اقای داماد هیچ نظری نداد ... می‌گفت هر چه مادرم بگوید ... لباسهایش کاملا معمولی به نظر میرسید و در نهایت بد سلیگی ، انتخاب شده بودند و خبری هم از کت و شلوار نبود .. که البته این امر ، کاملا در مورد مهین هم صدق میکرد ، با این تفاوت که ، چادر به کمکش آمده بود ... هر چند ، ان مقنعه کرم رنگ و بی قواره اش ، حال من یکی را همیشه بد میکرد ... به هر حال ، از قدیم گفته اند خلاق ، هر چه لایق !

قرار بر این شد که فعلا عقد محضری انجام شود و مراسم عروسی بماند برای وقتی که سربازی جلال ، تمام شود و برای خودش ، شغلی دست و پا کند ... انگار در این مجلس هیچکس نظری نداشت ... خانواده عروس که از خدا خواسته بودند ، خانواده داماد هم ، فقط برای انجام رسم و رسوم قدم رنجه کردند و گرنه ، جوری به نظر میرسید که همه چیز از قبل تعیین شده است و اینها بیشتر ، سیاه نمایست ... شاید هم از بچگی ناف برید هم بودند و من خبر نداشتم ... چون مادر و پدر اقای داماد ، بحث را اینگونه شروع کردند که بله " عقد ختر عمو و پسر عمو در اسمانها بسته شده و از این قبیل خرافات!

تا ساعت نه شب منتظر برادر شوهرم ماندند اما خبری نشد ... برای همین سفره شام را پهن کردیم ... سعی کردم خودم را سرگرم نشان دهم ، مینا هم که بیشتر از قبل در خودش فرو رفته بود ، با من اصلا حرف نمیزد ... حتی نگاهم نمی‌کرد

، واقعا افسرده دل ، افسرده کند انجمنی را!

با دیدن حال و روزش ، از زندگی بیزار میشدم و برای صبر خودم ، هزاران درود میفرستادم ... درست است که داغ منصور ، برای همیشه روح جوانیم را به آتش کشیده بود اما ، جنگ خدایی که نمیتوانستم بکنم ، هیچکس را هم مقصر نمیدانستم ... به هر حال من از کودکی در خانه ای بزرگ شده بودم که دیگران حق اظهار نظر بیشتری داشتند تا من ، شاید هم عدم موفقیت ها و سر به هوا بودنم ، آنها را مجاب کرده بود که هر چه زودتر بروم سر خانه و زندگیم ، اما در نهایت ، این خودم بودم که بله را گفتم ... شاید اگر چشم و گوشم را بیشتر باز میکردم ، الان وضع زندگیم بهتر بود ... هر چند خانواده ها اجازه نمیدادند که جوان هایشان مدتی برای شناخت بهتر ، نامزد بمانند ... همانطور که امشب ، در علی اباد ، دو کبوتر مثلا عاشق را ، ظرف مدت یکی دو ساعت ، به یک پیوند آسمانی در آوردند و سرنوشت این دو جوان هم ، به سرعت برق و باد ، به همدیگر گره خورد ...

صرف شام ، به سکوت گذشت ... البته محسن هر از گاهی درباره زمین های علی اباد و کندن چاه و قنات ، در اطراف مزارع با عمویش صحبت میکرد ... که البته باز هم جلال ، لام تا کام حرفی نمیزد ...

مهمین جوری نشسته بود که سر سفره ، دقیقا مقابل داماد باشد و دایم خودشیرینی میکرد ، مینا هم که مشغول بازی با غذایش بود ... در همین گیر و دارسر و کله برادرشوهرم پیدا شد ... سلامی کرد و نشست و شروع کرد به خوردن ... یعنی من به ارزو ماندم که یکی از اعضای این خانواده ، مبادی آداب باشد ... همه دلشان برای مجید میسوخت که تا این ساعت سر کار است و بقول خودش کارگری میکند و نان بازو خودش را در می آورد ... هر چند من تا این لحظه ، ندیده بودم که کمک خرج خانواده باشد ... به نظر میرسید بسیار اقتصادی تر و البته زیرک تر از محسن باشد ... تمام پولهایش را پس انداز میکرد و کل خرید خانه ، به گردن محسن افتاده بود ... به هر حال ، نام کارمندی ، حد اقل در علی اباد ، بسیار دهن پر کن بود ...

بعد از صرف شام ، ظرفهای نشسته را با کمک مینا به آشپزخانه بردم ... البته او دلش برای من نسوخته بود ، میدانستم حسودی اش شده ... خواستگاری مهمین ، در این موقعیتی که بحران روحی داشت ، ضربه بدی برای مینا بود ... برای همین از جمع کناره گیری میکرد ... آنقدر حجم ظرفها زیاد بود که مجبور شدم دیگهای بزرگ را برای شستن به حیاط ببرم و کنار شیر آب ، شستشو دهم ... گرچه میدانستم مینا ، با من حرف نخواهد زد اما گفتم:

- من اینها رو خودم میشورم شما برو

همانطور که حدس زده بودم ، بدون هیچ حرفی رفت ... و من ماندم و چند دیگ و ماهیتابه بزرگ ... مشغول ساییدنشان بودم که احساس کردم برق دستشویی داخل حیاط روشن شد ... اهمیتی ندادم ... اما بعد از چند دقیقه ، انگار بوی سیگار ، زیر بینی ام پیچید ... سرم را بالا کردم و ناگهان دیدم که جلال بالای سرم ایستاده ! چشمهایم از حدقه در آمده بود ... به سرعت از جایم بلند شدم و عقب رفتم ... جلال با حسرت نگاهم میکرد ... چشم چرخاند و اطراف را

کاوید ... وقتی مطمئن شد کسی این اطراف نیست نزدیکتر آمد و جوری که صدایش را بشنوم گفت:

-خدا ازت نگذره!

یک چشمم به قیافه نحسش بود و چشم دیگرم به اتاق پذیرایی ... قلبم می خواست از دهانم بیرون پرد...

-بخاطر اون روز ، مجبور شدم این مهین مردنی رو بخوام ! تو خوابشم همچین چیزی نمیدید که من بگیرمش ، ولی حیف

که اون روز ما رو دید ! اینم از شانس منه بدبخته ! اگه همچین بهونه ای دستش نمی دادم ، الان مجبور نمیشدم باهش

برم زیر یه سقف

از حرفهایش شوکه شده بودم ... یعنی مهین حق السکوت گرفته بود ؟ واقعا باید به این هوش و درایتش مرحبا گفت

... خوب از اب گل الودبرای خودش ماهی می گرفت...

جلال به بهانه اینکه میخواهد دستهایش را بشوید کنار شیر اب زانو زد و من باز هم عقب تر رفتم:

-ایشالا که تو زندگیت یه روز خوش هم نبینی، تو منو بدبخت کردی ، ایندمو خراب کردی ، امیدوارم تا زنده ای از

جووونیت خبر نبینی ، اصلا لیاقت تو همون محسنه با اخلاق گندش ! منی که عاشقت شدم ، منی که از همون روز اول تا

دیدمت.....

ناگهان خورشید خانم پرده اتاق پذیرایی را بالا گرفت و صدایم کرد:

-صفورا ؟ زود باش میوه ها رو بیار

جلال صحبتش را نیمه تمام گذاشت و بسرعت دستهایش را شست و به داخل خانه رفت ... و من ماندم و دنیایی از

حیرت و اه و نفرینی که از هر سمت ، زندگی ام را نشانه گرفته بود....

شش ماه بعد

روی صندلی نشسته بودم پاهای ورم کرده ام را از کفش بیرون اوردم و کمی زانوهایم را ماساژ دادم ... راه رفتن

برایم سخت شده بود ... چقدر از محسن خواهش کرده بودم که بگذارد ، بچه ام را در خانه پدری بدنیا بیاورم و در شهر

و دیار خودم باشم ... اما گفت لازم نکرده ، همینجا کلیه امکانات موجوداست ، اگر پدر و مادرت خیلی برایت ، دلسوز

هستند ، همینجا هم میتوانند از تو مراقبت کنند...

هر چند والدینم ، در این مدت برای دخترشان کم نگذاشته بودند ... هر چه سفارش میدادم ، برایم دست خان عمو ، می

فرستادند اما تقریبا دو هفته ای بود که از حالشان بی خبر بودم ، دلم شور میزد ... شاید هم شرایط جسمی که داشتم ،

مرا اینگونه حساس کرده بود ، در افکار خودم غرق بودم که دخترک سبزه رو ، صدایم کرد:

-خانم ، نوبت شماسه ، کابین اولی خالی شد

به زحمت از جایم بلند شدم و سلانه سلانه خودم را به اتاقک رساندم... همین چند قدم کافی بود تا نفسم تنگ تر شود و عرق روی سر و صورتم بنشیند... چند نفس عمیق کشیدم و گوشی را برداشتم:

-الو؟ بفرمایید

و روجک خودمان بود...

-سلام یلدا جان

-سلام

انگار مرا نشناخت...

-خوبی عزیز خاله؟ قربونت برم

جیغ بلندی کشید که نزدیک بود پرده گوشم را پاره کند:

-خاله تپلی خودتی؟

هنوز هم این عادت از سرش نیفتاده بود... با لبخند گفتم:

-اره گلم، تو خوبی؟ باز که اومدی خونه مامان جون و دل تلفن نشستی

-اره ما سه روزه اینجا هستیم پیش مامان جون

احساس کردم بچه ام تکان خفیفی خورد... دستم را روی شکمم گذاشتم و با تعجب گفتم:

-سه روزه اونجایی؟ چرا؟

صدایش را کمی پایین تر آورد:

-اخه مامان جون مریضه

تکان ها شدید تر شد... یک دستم را به دیواره کابین گرفتم... انگار از آن طرف، کسی گوشی را به زور میخواست از

یلدا بگیرد... آخر سر هم گریه اش را در آوردند... نمیخواست گوشی را بدهد... اما من همچنان گیج و منگ بودم

... در ددر تمام بدنم پیچیده بود... بزحمت گفتم:

-الو؟ یلدا جان؟ خاله؟

-سلام صفورا

صدای صبا را شناختم:

-سلام چطوری؟ چه خبر؟

-سلامتی تو خوبی؟

من اشتباه نمیکردم... غمگین تر از همیشه بود... دوباره تکان ها بیشتر و بیشتر شد... خودم را خم کردم و دوباره چند

نفس عمیق کشیدم... از درد لبهایم را روی هم فشار میدادم... ایستادن برایم مشکل بود:

-چی شده؟ یلدا میگفت مامان مریضه ، چرا من از همه چی بی خبرم ؟ چی شده صبا ؟
 سکوت کرده بود ...داشتم کم کم عصبی میشدم .. صدایم لحظه به لحظه بالاتر میرفت:
 -با تو هستم میگم چی شده ؟ الو ؟ صدام نمیداد مگه ؟
 -جان ...می شنوم ، نه مامان خوبه ، فقط دیسک کمرش عود کرده
 -الان کجاست ؟
 -خونس
 -گوشیو بده
 -چیز ... خوابیده
 -صبا ؟ میگم گوشی رو بده مامان ، همین الان بیدارش کن ! میخوام صداشو بشنوم
 -چیزی نیست بخدا، بردیشم دکتر گفت باید عمل بشه ، تازه از بیمارستان مرخص شده ، الانم آرام بخش زدن خوابیده
 داد کشیدم:
 -عملش کردن ؟ چرا بمن نگفتین ؟
 -خب تو شرایطت
 -یعنی چی ؟ مادرمه ، من نباید بفهمم چی سرش اومده ؟
 -بخدا چیزی نیست تو خودتو ناراحت نکن ما همه پیشش هستیم ، اگر میفهمیدی نمیتونستی بیای که.
 -حداقل بهم خبر میدادین!
 -باشه چشم ، تو خودت چطوری خوبی ؟ بچه هنوز بدنیا نیومده ؟ شرمنده اینطوری شد ، من و مامان میخواستیم بیایم
 پیشت ...البته صنم هم...
 -لازم نکرده!
 -اینقدر داد نزن صفورا ، نباید اینقدر عصبی بشی ، به جان احمد ، به داغ یلدا ، مامان خوبه ، بخدا شوهر و بچمو کفن کنم
 اگه دروغ بگم ، تو خیالت راحت باشه ، فقط خواستیم نگران نشی ، ما بیشتر بفکر تو هستیم ، اگه اینجوری نمیشد همه می
 اومدیم پیشت
 چشمهایم پر از اشک شده بود ...دلم میخواست پیش مادرم بودم ... این روزها ، تنها یک تلنگر کافی بود که بنشینم و
 یک دل سیر گریه کنم ...نمیدانستم دلیلش چیست اما ، دوست داشتم در خلوت خودم باشم.....
 -صفورا ؟ خوبی ؟ ایچی ؟ چیزی که لازم نداری ؟ صنم بیاد پیشت ؟ اگه بخوای احسان میارش
 اب دهانم را قورت دادم ...نمیخواستم متوجه ارتعاش صدایم شود:
 -نه من خوبم ، هنوز که زوده ، شما مراقب مامان باشین ، من فردا دوباره تماس میگیرم

-باشه خیالت راحت ، اصلا نگران نباش

گوشی را قطع کردم ...چند ثانیه ای سرم را به دیواره اتاق ، تکیه دادم ...نفس کشیدم ، سخت شده بود ...گره روسری ام را باز کردم ...در کابین را گشودم ...دخترک سبزه رو با تعجب به من نگاه میکرد:

-حالت خوبه ؟

سری به نشانه تایید تکان دادم...

-میتونی راه بری ؟

بزحمت گفتم:

-اره

و از دفتر مخابراتی ، خارج شدم ...دنیا روی سرم میچرخید ...چند روزی بود که درد می کشیدم ...گاهی شبها از صدای ناله های خودم بیدار میشدم ...اما باز کمی که بهتر میشدم ، خوابم می برد...
مهمین کنار شیر اب نشسته بود و ظرفها را میشست ...با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-باز کجا کفش و کلاه کرده بودی ؟

جوابش را ندادم و مستقیم رفتم به اتاقم ...چادرم را از سرم برداشتم و با همان لباسها دراز کشیدم ...تکان های بچه ام بیشتر شده بود ...با هر حرکتی که میکرد ...درد ، نفسم را بند می آورد ...دندانهایم را روی هم فشار دادم ...خورشید خانم پرده را بالا گرفت و صدایم کرد:

-صفورا ؟ اینجایی ؟

میخواستم از شدت درد غلت بزنم اما ، در توانم نبود ...مادر شوهرم نزدیک تر آمد:

-چی شده ؟

نفس نفس میزدم:

-خیلی درد دارم

-ای بابا تو که یه هفتس درد داری ، طبیعیه ، صبر کن برم برات جوشونده بیارم دستش را گرفتم:

-نه این دفه دردم خیلی زیاده ، میخوام برم دکتر

-حالا بزار برات دوا بیارم اگه بهتر نشدی میریم...

فایده ای نداشت ...نمیفهمیدند ، حالم را درک نمیکردند ...ترس در تمام وجودم رخنه کرده بود ...در این مدت حتی مرا برای یک سونوگرافی هم نبرده بودند ، به اعتقادشان اینها همه قرتی بازی است و اشعه برای بچه ضرر دارد

-صفورا هم مٹ مادرش دختر زاست!

چشمه‌هایم گرد شد، گفتم:

-دختر زا؟

-اره دیگه، مادرتم فقط یه دونه پسر داره و چهار تا دختر!

محسن هیچ نگفت، سیبی را برداشته بود و برای خودش پوست میکند... نتوانستم ساکت بمانم:

-چه فرقی میکنه، مهم اینه که سالم باشه

مادرش پوزخندی زد و گفت:

-چقدرم سالمه! این قدر ریزه ادم میترسه بغلش کنه

اخم کردم... ادامه داد:

-والا ما هم بچه داشتیم هیچ کدوم اینقدر گریه نمیکردن به نظرم "شق" داره!

از عیب و ایراداتی که روی دخترم میگذاشت سر سام گرفته بودم:

-یعنی چی مادر؟ شق چیه؟

-مگه نشیدید؟ یعنی تو وجودش یه چیزی هست که همش داد و فریاد میکنه همش باید بچرخونیش بلکه ساکت بشه

محسن با دهان پر گفت:

-راس میگه، سر و صدا که زیادداره

با دلخوری گفتم:

-خب بچه کوچیک همینه دیگه، زبون نداره بگه گرسنشه گریه میکنه، راستی شناسنامش چی شد؟

یک پرتقال هم برداشت و پره ای از ان را توی دهانش گذاشت:

-کاراشو کردم فردا حله، همون شیرین؟

مادرش به میان حرف پرید:

-چه فرقی میکنه حالا یه اسم دخترونه بزارین دیگه، البته اگه پسر بود اسمشو خودم میداشتم

انگار کودک دلبنده من چه گناه بزرگی کرده بود که دختر است... با حرص گفتم:

-اره شیرین، به خونه مون اطلاع دادی؟

سری تکان داد... باز هم خورشید خانم بود که شروع کرد به اظهار نظر:

-حالا مگه خبر دار هم بشن فرقی هم میکنه؟ فعلا که من دارم "زفت" میکنمت!

سریع گفتم:

-مادرم مریضه، عملش کردن نمیتونه بیاد

با طعنه گفت:

-نمیخواه بیاد ، خودم هستم!

در همین حین مینا با عجله وارد شد:

-مامان مامان ؟

دوباره شیرینم از خواب پرید و جیغ کشید .. به محض آنکه چشمهایش روی هم قرار میگرفت ، سر و صدا هایشان شروع میشد....

-مامان بدو که دو تا بز تلف شدن!

قلبم فرو ریختنکنند مورصن من ؟ پرسیدم:

-کدوما ؟ چرا ؟

نفس نفس میزد ... بی آنکه نگاهم کند رو به محسن و مادرش کرد و گفت:

-یکی اون بزرگه ، با اون یکی دیگه که چند وقت پیش بزغاله زایید

خیالم راحت شد که مورصن سالم است ...مادر شوهرم با دست محکم بر زانویش زد و با عجله بلند شد ، محسن جلوتر از او به حیاط رفت ، آخرین لحظه خورشید خانم برگشت و با خشم رو به من کرد:

-تا اینجا که واقعا قدمش برای ما نحس بوده ، خدا بخیر کنه!

پرده را کنار زد و خیلی سریع از جلوی چشمانم دور شد....

نیم ساعتی بود که شیرین بی تابی میکرد ...نمیدانم چه میخواست ...تازه شیر داده بودمش اما ، یک لحظه هم گریه

اش بند نمی آمد ...او را به پشت خواباندم و کمی ، پشتش را ماساژ دادم ، گفتم شاید دل درد است ولی فایده ای

نداشت ...دیگر خودم هم نزدیک بود بنشینم و همپایش اشک بریزم ...او را در اغوش گرفتم و کنار گوشش لالایی

خوانم ...سکوت کرد و گوش می داد ، انگار میدانست چه میگویم ...از لای پرده حصیری به بیرون نگاه کردم ، افتاب

دل انگیزی بود ، شیرین را لای پتو پیچاندم و قدم به حیاط گذاشتم ...روز جمعه بود و محسن ، به گوسفندان رسیدگی

میکرد ...با همکاری برادرش ، مشغول تمیز کردن اخورشان بود ،مجید هم ، امروز سر کار نرفت و خانه ماند ... هنوز

علت مرگ ان دو زبان بسته مشخص نشده بود ...مادرش که میگفت پا قدم شیرین بد بوده ! البته از این جماعت

خرافات ای هیچ چیز بعید نبود ...من فقط دلم برای مورصن می سوخت ، گرچه حالا کمی بزرگتر شده بود اما ، خیلی زود

مادرش را از دست داد ...به محض آنکه مرا دید به طرفم آمد ...گوشه پیراهنم را بو میکرد ...حتما گرسنه بود ، شاید

هم تشنه ، همانطور که شیرین را به بغل گرفته بودم ...کاسه ابی از آشپزخانه آوردم و جلویش گذاشتم ...یک دل سیر

خورد ...احتمالا ، بهانه مادرش را میگرفت ، خیلی دوست داشتم با یک دست دیگرم ، او را بغل بگیرم اما افسوس

...دوباره گریه شیرین شروع شدمرتب تکانش میدادم بلکه اروم شود ...ناگهان مجید از اخور گوسفندان بیرون

پريد و گفت:

-مار مار!

مادرش بسرعت خودش را به آنها رساند...هراسان شده بودم ، مار اینجا چه میکرد...مهین و مینا مرتب جیغ می کشیدند... کمی عقب تر رفتم و شیرین را محکم تر چسبیدم ، محسن دسته بیلی را برداشت و دوباره به اخور رفت...صدای چند ضربه به گوش رسید...مینا و مهین هم رفتند برای تماشا ، چند لحظه بعد ، مجید را دیدم که همراه محسن ، جنازه مار را بیرون آوردند...مهین هین بلندی کشید و گفت:

-وای خدا چقدرم بزرگ بوده!

خورشید خانم نفس نفس میزد:

-خداروشکر که پیداش کردیم

پس آن دو زبان بسته را همین مار ، نیش زده بود ، انوقت به شیرین من میگفتند بد قدم ! جلوتر رفتم و جوری که همه شان بشنوند گفتم:

-پس بالاخره معلوم شد اون دو تا بز چطوری تلف شدن!

محسن با اخم نگاهم کرد...مادر شوهرم ، خودش را زد به ان در که انگار اصلا صدای مرا نشنیده...مهین هم برایم پشت چشمی نازک کرد...دل من اما ، حسای خنک شده بود...شیرین را چسبیدم و به اتاق خودم برگشتم...

شب شده بود...هر کاری میکردم ، بچه نمیخواهید .. خورشید خانم کمی داروی گیاهی برایم آورده بود که بخورم ، شاید شیرم به او نمی سازد و دلش درد میکرد...دارو ،مانند زهر مار تلخ بود اما ، برای سلامتی فرزندم ، مجبور بودم بخورم...بینی ام را گرفتم و آن را یکنفس سر کشیدم...دهانم تلخ شد...گفته بود این دارو باید بدون اب مصرف شود تا خوب اثر کند اما من ، تحمل نداشتم ، بلند شدم تا از یخچال لیوان ابی بردارم که مینا وارد شد:

-بیداری ؟

چشم هایم از تعجب گرد شده بود...خیلی وقت بود که سراغم را نمی گرفت و مثلا قهر کرده بود ! بی انکه نگاهش کنم گفتم:

-اره داشتم شیرین رو میخوابوندم

همزمان لیوان ابی از یخچال برداشتم و چند جرعه ، نوشیدم...هنوز مزه تلخش توی دهانم بود...مینا رفت بالای سر شیرین نشست و گفت:

-چرا اینقدر گریه میکنه ؟ نکنه جاشو خیس کرده ؟

نمیدانم چرا دلسوز دخترم شده بود...بچه را برداشتم و کمی واری کردم:

-نه خیس نکرده

بالشتی برداشتم و شیرین را روی پاهایم گذاشتم تا شاید بتوانم او را تکان بدهم و بخوابد... شروع کردم به لالایی خواندن ، هنوز نسبت به حضور مینا ، بی تفاوت بودم .. تا اینکه خودش شروع کرد به صحبت:

-صفورا ؟

-لا لا لا گل پونه ...بله ؟

-میگم ...چیزه

-لا لا لا ، شیرین جونه.....

-میگم ، به نظرت بخت من بستس ؟

پاهایم از حرکت متوقف شد...گویا این رشته ، سر دراز دارد:

-چطور مگه ؟

سرش را پایین گرفت و با انگشتانش بازی کرد:

-اخه خواستگار ندارم ، فرهاد هم که منو پس زد

-لا لا لا ...اینطوری نیست مگه تو چند سالته ؟ هنوز خیلی جوونی ، وقت زیاده واسه شوهر کردن

اهی کشید و گفت:

-ولی من فکر میکنم بختمو بستن!

-وا ، کی بسته ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم ، ادمهای حسود

میخوایتم بگویم " اخه کی بشما حسودی میکنه ؟!"

-صفورا ؟

-بله

-میای با هم بریم پیش رمال ؟

با تعجب گفتم:

-کجا ؟ رمال ؟ بریم چیکار کنیم ؟

صدایش را پایین آورد:

-بریم که یه دعا برای خودم بگیرم ، اگه طلسمی چیزی شده باشه ، بختمو باز کنه ، نمیخوام کسی بفهمه ، تنها هم

نمیتونم برم

اصلا دلم نمیخواست وارد ماجراهایش شوم:

-خب چرا با مهین نمیری ؟

اخم هایش در هم شد:

-نه اون مسخرم میکنه

خنده ام گرفته بود:

-مگه به این چیزا اعتقادی نداره ؟

-چرا چرا ، خیلی هم معتقده اصلا برای همین جلال هم دعا....

ناگهان بقیه حرفش را خورد... از این مهین مارمولک هر کاری بر می امد ..آخر سر هم که به مراد دلش رسید

...نمیدانستم چطور پشیمانم کنم:

-حالا بزار یه مدت بگذره ، شاید....

-شاید چی ؟ بیا بریم دیگه ،حالا یه کار ازت خواستم!

-اگه بقیه بفهمن برامون دردسر میشه

-ما که دفعه اولمون نیست

و چشمکی زد با بی میلی گفتم:

-خیلی خب باشه

محسن از راه سر رسید و گفت:

-چیه دو نفری نمیتونید بخوابوندیش ؟

مینا جواب داد:

-نه هنوز گریه میکنه ، فک کنم گرسنش باشه ، شیرش بده صفورا ،منم کم کم برم

محسن رختخوابش را انداخت و گفت:

-اینو ساکتش کن خستم میخوام بخوابم ، فردا صبح زود میرم اداره برقم خاموش کن

خدا را شکر شیرین هم کم کم چشمهایش گرم شد و خوابید ...او را بینمان خواباندم و برق را هم خاموش کردم ...چند

دقیقه ای نگذشته بود که صدای پارس سگ ، بچه ام را از خواب پراند ...و شروع کرد به جیغ کشیدن ...زود

برداشتمش و به بغل گرفتم:

-نه نه مامانی ، چیزی نبود ..هیش ...دخترم ، شیرینم

محسن پتور را روی سرش کشید و غر زد:

-اه چقدر سر و صدا داره....

در تاریکی شب او را وسط اتاق میچرخاندم... محسن لحظه به لحظه ، عصبانی تر میشد .. ناگهان پتو را کنار زد و از جا برخاست ، مقابلم ایستاد و گفت:

-بدش به من

محکمتر گرفتمش:

-چیکارش داری ؟ خب بچه ترسیده

-گفتم بدش من

عقب عقب رفتم اما در یک لحظه شیرین را از بغلم قاپید و از اتاق بیرون رفت ... دنبالش دویدم:

-کجا میبری بچه رو ؟

دخترم را پشت در گذاشت و در را هم بست:

-حالا بزار هر چی میخواد گریه کنه!

جیغ کشیدم:

-بی رحم ، هوا سرده

با خونسردی تمام دراز کشیدو گفت:

-خواستی تو هم برو پیشش بخواب

دوست داشتم زمین و زمان را فحش باران کنم ، با عجله پتوی کوچکی برداشتم و از اتاق بیرون زدم ، دخترم را لای آن

پیچیدم و همانجا روی زمین نشستم و اشک از گونه هایم سرازیر شد ، حالا دیگر شیرین تنها نبود ... هر دو با هم

میگریستیم.....

صبح که از خواب بیدار شدم ، محسن رفته بود ، البته خودم را به خواب زدم که رفتنش را نبینم ، یعنی اصلا نمیخواستم چشمم به او بخورد سرم بشدت درد میکرد ... چشمهایم از بی خوابی های شبانه گود افتاده بود ... شیرین ، شبها دیر میخوابید و صبح ها هم مرتب گریه میکرد ... نه میتوانستم روز بخوابم و نه شب استراحت درستی داشتم ... چند بار به محسن گوشزد کرده بودم که این بچه مشکل دارد باید ببریمش دکتر ، اما پس گوش می انداخت ... میگفت با مادرم برو ، یا با مهین ! من وقت ندارم ...

فکر نمیکردم بچه داری اینقدر سخت باشد ... بلند شدم تا از یخچال قرص مسکن بردارم که ناگهان چشمهایم سیاهی

رفت ... دستم را به دیوار گرفتم و همانجا ایستادم ... ضعف داشتم و پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشت ... همانجا

نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم ... کمی چشمهایم را بستم بلکه حالم بهتر شود که مینا با عجله وارد شد:

-صفورا ؟ بیداری ؟

با آن صدای بلندش ، دخترم را از خواب پراند ... شروع کرد به گریه کردن ... صدایش در مغز سرم می پیچید و سردردم بیشتر شد:

-بیدارش کردی مینا ، یواشتر!

دخترم را در بغل گرفتم و تکان دادم ... مینا گفت:

-بدو بیا مهمون برات اومده

میخواستم پرسم مهمانم کیست که منتظر نماند و با عجله رفت ... حال و حوصله خودم را نداشتم ... با اکراه بلند شدم و از لای پرده حصیری به حیاط نگاهی انداختم ، ماشین خان عمو را شناختم ... با خودم گفتم این وقت صبح ، خواب دیده که آمده مهمانی!

با عجله لباسهای خودم و شیرین را عوض کردم ... ابی به صورتم زد ، اما هنوز یک طرف سرم تیر میکشید ... یک تکه نان برداشتم و همراه با مسکن خوردم که معده ام خالی نباشد ... لحظه آخر نگاهی به اینه انداختم ، قیافه ام زرد و زار شده بود ... اهی کشیدم و از اتاق بیرون امدم ...

همین که به اتاق پذیرایی رسیدم ، چند جفت کفش شیک ، توجه ام را به خود جلب کرد ... شیرین را محکمتر در اغوش گرفتم همین که قدم به داخل گذاشتم ... ناگهان ، انقدر شوکه شدم که نزدیک بود دخترم از دستم بیفتد .. با صدای بلندی گفتم:

-بابا!

دیگر برایم مهم نبود که در آن اتاق کیست ، من و شیرین هر دو در اغوش پدرم بودیم ، دوست داشتم از خوشحالی گریه کنم ... پدرم ، بوی وطن میداد ... با تمام وجود ، بوسیدمش:

-چطوری دخترم ؟ به به ، ماشالا بده بغلم این نوه عزیزمو

شیرین را به دستش دادم ... کسی از پشت سر صدایم کرد:

-صفورا ؟

چشم چرخاندم ... و باز هم یکه خوردم:

-صنم ؟ ابجی تویی ؟

خندید و در اغوشم گرفت ... انگار سالهاست که ندیدمش ... چقدر زیبا شده بود ... انگار چند سال از من جوانتر است ، روز به روز زیباتر میشد:

-خوبی عزیزم ؟ قدم نور سیده مبارک ، احسان بیا اینجا

همراه شوهرش آمده بود ، داماد خجالتی مان ، با دستهایی لرزان ، سبد گلی به سمتم گرفت و تبریک گفت ... تشکر

کردم ... خان عمو هم پیشانی ام را بوسید ، با زن عمو هم روبروسی کردم ، البته از او دل خوشی نداشتم ، برادر زاده

عزیزش ، خون به جگرم کرده بود....

شیرین در اغوش پدرم خوابش برد ... و من هم کنارش نشستم احوال مادرم را پرسیدم که گفت خوب است و خیلی دلش میخواست برای دیدنم بیاید اما انشا الله در فرصتی دیگر ... دخترم را خیلی اهسته از پدرم گرفتم و گوشه اتاق گذاشتم ... صنم کنارم نشست:

-اخی ، کوچولو ، خاله قربونش بره ، ببین چه بامزست ، چشماش سبزه صفورا ؟
لبخند محوی زد:

-اره

-ای جونم عزیزم ، خیلی خوشکله ماشالا

و بعد نیم نگاهی به من انداخت:

-خودت چطوری ابجی ؟ از آخرین باری که دیدمت خیلی لاغر تر شدی ، زایمانت سخت بود ؟
اهی کشیدم:

-اره هر چی بود تموم شد..

نمیخواستم ان روز کذایی را به یاد بیاورم ، پرسیدم:

-تو چطور ؟ هنوز دست به کار نشدی ؟

با خنده گفت:

-نه احسان میگه هنوز زوده ، خودمم عجله ای ندارم

-خوب میکنی ، دیگه چه خبر ؟

-خبر که زیاده!

با تعجب نگاهش کردم ... چشمکی زد و گفت:

-صفیه هم داره میپره!

بلند گفتم:

-چی ؟

همه نگاه ها به سمت ما چرخید ... پدر و خان عمو ، صحبتشان را قطع کردند ... احسان ، مثل همیشه سرش پایین بود و

زن عمو هم لبخند زد و رو به مادر شوهرم گفت:

-چه درد دلی میکنن این دو تا خواهر

خورشید خانم لبخندی زورکی زد و رویش را بر گرداند ... مهین و مینا هم مشغول پذیرایی بودند ، میدانستم در اینگونه

مواقع ، اگر کارد میزدیم ، خونشان در نمی آمد ... صنم ادامه داد:

-البته فعلا در حد صحبت ، اما بابا اینها راضین

از شدت هیجان لب به دندان گرفتم و با شوق پرسیدم:

-حالا طرف کی هست ؟

-ابروهایش را بالا داد و باناز و عشوه گفت:

-ایشون استاد زبانشون هستن!

هین بلندی کشیدم و دوباره نگاه ها به سمت ما چرخید ، این بار خان عمو و پدرهم خندیدند ... احسان عینکش را از

روی چشم برداشته بود و شیشه اش را پاک میکرد ، خان عمو گفت:

-راحت باشین عمو جان

دست صنم را نیشگون گرفتم و اهسته پرسیدم:

-نامردا ، چرا بمن نگفتین ؟

-هیش ، هنوز که کسی نمیدونه ، فقط زنگ زدن خونه اجازه خواستن که اخر هفته بیان خواسگاری

-ولی عروسی که به این زودیا نیست ؟

-نه بابا ، هنوز که صفیه سنی نداره ، البته اقای دوماذ خیلی عجله دارن

یاد خواهر کوچک افتادم که با چه ذوقی ، از استاد زبانش تعریف میکرد ... واقعا از صفیه بعید بود که به جز درس و

مشق و کتاب ، بفکر این چیزها باشد ... به هر حال برایش خیلی خوشحال بودم ، اگر انتخاب خودش بود که حتما هست ،

از ته دل برایش ارزوی خوشبختی میکردم ... البته اعتراف میکنم که لحظه ای دلم گرفت ... شادی و سلامتی همه شان ،

ارزوی قلبی من بود ... اما با خودم فکر میکردم که ایا ، روزی خواهد رسید تا من هم مزه خوشبختی را بچشم ؟

خیلی دلم میخواست با صنم ، برگردم به خانه پدری و سری هم به مادرم بزنم اما ، می ترسیدم که محسن ، دوباره چند

بادیگارد را همراهم بفرستد ! دوست نداشتم این جماعت ، مادر مریضم را در آن حال ببینند ، البته تلفنی صحبت کرده

بودم و صنم ، خیالم را راحت کرده بود که حال مادر ، رو به بهبودیست ، اما نمیتواند مانند گذشته ، فعالیت داشته باشد و

مدت زمان طولانی در اتومبیل نشستن ، برایش مضر است ... این بود که ترجیح دادم فعلا بمانم ، تا هم شیرینم بزرگتر

شود و هم وقتی بروم که مادرم را خوب و خوش و سرحال ببینم....

دخترم خوابیده بود و من از فرصت استفاده کردم و کمی به نظافت خانه رسیدم ، دلم میخواست ، چیدمان اتاقمان را

تغییر بدهم ، خسته شده بودم از این چهار دیواری دلگیر ، گاهی هم عصر ها به همراه شیرین ، در اطراف مزرعه قدمی

میزدم ، دیگر مورصن ، دل و دماغ بیرون آمدن را نداشت اما اگر می آمد ، حتما او را همراه خودم می بردم ، مورصن

یادگار ، خاطرات خوبی بود که همیشه در ذهنم باقی می ماند ، فراموش نکرده بودم که وجودش ، در آن لحظات تنهایی ،

چقدر برابم تسلی بخش بود...

اتاق را جارو زدم و با دستمال ، مشغول شدم به گردگیری ، که مینا ، همچون اجل معلق سر رسید!

-صفورا ؟

پارچه نمناک را اهسته تکاندم و روی میز تلوزیون کشیدم:

-بله؟

-امروز بریم ؟

باز دوباره بیکار شده بود و فیلش یاد هندوستان کرد:

-کجا ؟

-پیش ملا یوسف دیگه

چشمه‌هایم گرد شد:

-امروز ؟

اخمه‌ایش در هم شد:

-پس کی ؟ همش امروز و فردا میکنی!

دنبال بهانه میگشتم:

-به بقیه چی بگیم اخه ؟

با بی حوصلگی گفت:

-اونش با من ، مثلا قراره بریم واسه قد و وزن شیرین درمونگاه ، زودم بر میگردیم تا محسن نیومده

انگار چاره دیگری نداشتم:

-باشه صبر کن الان آماده بشم

.....

دخترم را در اغوش گرفتم و دنبال مینا راه افتادم ، همین که پا به درون حیاط گذاشتم صدای خنده های بلند مهین از

اتاق پذیرایی ، میخکوبم کرد ... آنچنان سرمست بود که حد و اندازه نداشت ... مینا با حسرت به پذیرایی خیره شد

... پرسیدم:

-مهمون دارین ؟

نفس بلندی کشید و با اکراه گفت:

-جلال اومده پیش مهین سری بزنه!

پس برای همین بود که کبکش خروس میخواند! در اتاق را هم بسته بودند و قاه قاه میخندیدند ، البته من فقط صدای

گوشخراش مهین را میشنیدم که با خنده میگفت:

-آی آی دستم جلال! نیشگون نگیر

تعجب کردم که چطور میتوانست اینقدر بی شرم باشد... حالا اگر مراعات ما را نمیکردند مهم نبود اما از روی مادرش هم خجالت نمیکشید... صدایشان تا چند فرسخ انورتر هم میرفت! مینا خودش را زده بود به نشنیدن، هر چند میدانستم که در دلش چه غوغایی بود....

خانه مولا یوسف، انقدرها هم دور نبود... بعد از ده دقیقه پیاده روی رسیدیم... دیوار خانه اش کاهگلی بود و قسمتی از درب منزل، به نظر میرسید که شکسته است، جلوتر که رفتم، دیدم بخشی از آن را با مقداری پلاستیک پوشانده بودند... فقر، در این محله بیداد میکرد... چند زن، کنار در ورودی خانه اش نشسته بودند و پچ پچ میکردند... میخواستم از همانجا برگردم، با خودم گفتم "کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی" این بنده خدا که خودش هزار و یک مشکل داشت، چطور میتوانست گره از کار بقیه باز کند... خیلی پشیمان بودم که الان و در همین لحظه، دقیقا اینجا چه غلطی میکنم اما، از طرفی بد جور در این ماجرا گیر افتاده بودم...

مینا از آن خانمهای روستایی پرسید که ایا ملا یوسف وقت دارد یا خیر و آنها جواب مثبت دادند و ما به داخل خانه اش پا گذاشتیم....

به محض ورود بوی دود به مشام خورد... حدس میزدم علاوه بر سیگار، اینجا مامن مصرف مواد مخدر هم باشد... خیلی ترسیده بودم با تردید گفتم:

-مینا؟

او هم انگار دود دل بود:

-چیه؟

-مطمعنی این یارو قابل اعتماده؟

کمی جلوتر رفت و گفت:

-اره بیا، نگا چند نفر دیگه هم تو صف منتظرن

با دیدن چند دختر جوان که پشت در اتاق نشسته بودند دلم اندکی آرام گرفت... کمی ان طرف تر، چند جفت کفش مردانه هم به چشم میخورد، گویا صف خانمها و آقایان جدا بود... خدا را شکر کردم که شیرینم هنوز کودک است و این مکان ها و آدمها را نمیبیند، و خبر ندارد مادرشبه کجاها که پا گذاشته! صورتش را در خواب بوسیدم، امیدوار بودم که حد اقل سرنوشت دخترم، بهتر از من باشد...

طولی نکشید که نوبت به ما رسید... اول مینا و پشت سرش من وارد شدم... با دیدن پیرمرد نحیف و رنجوری که پشت میز کوچکی نشسته بود یکه خوردم... با وجود گرمای هوا، خودش را در پتویی پیچانده بود و کلاه نمدی بر سر داشت... چشمهایش بسیار ریز بود... با دست اشاه کرد که بنشینیم....

چشم چرخاندم و اطراف را از نظر گذراندم ، روی دیوار ، کاغذ هایی بود که رویش چند بیت شعر نوشته بود ، اما خطش
انقدر ریز بود که از آن فاصله خوانده نمیشد...چند بالشت و پشته رنگ و رو رفته هم کنار دیوار خود نمایی میکرد
...ترجیح دادم همان وسط اتاق ، روی فرش بنشینم....

ملا یوسف مشغول نوشتن چیزی بود ، همانطور که سرش پایین بود پرسید:

-خب بگو دخترم مشکلات چیه ؟

مینا کمی مین کرد و بلاخره گفت:

-منچیزهخواستگار ندارم ...یعنی داشتم ولی پشیمون شد و رفت

پیر مرد ، کاغذ کوچکی برداشت و رویش چیزی نوشت ...سپس رو کرد به سمت مینا:

-اسمت چیه ؟

مینا

-اسم خواستگارت چی بود ؟

-فرهاد

دوباره چیزی یاد داشت کرد:

-اسم مادر فرهاد چیه ؟

مینا گفت:

-نمیدونم

ملا یوسف سری تکان داد:

-عیبی نداره ، مینویسم فرهاد پسر حوا

من با تعجب گفتم:

-چرا حوا ؟ شما از کجا اسم مادرشو میدونید ؟

پیرمرد خندید و گفت:

-ما همه فرزندان ادم و حوا هستیم!

تازه دوزاری ام جا افتاد که منظورش چیستملا یوسف کتابی را باز کرد و شروع کرد به چرخاندن تسمیه ، چیزی

زیر لب گفت و ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد ...اول فکر کردم میخواهد عطسه کند ، اما عطسه اش وسط راه بندامد

! بعد از چند دقیقه به حرف امد:

-بخت بستس!

مینا گفت:

-جدی ؟ کی بسته ؟

-همون جلسه اول که مشخص نمیشه ، فعلا برات یه دعا مینویسم ، کارهایی که میگم انجام بده تا بختت باز بشه ، دفعه بعد که اومدی میگم چیکار کنی که طلسم کلا باطل بشه
از پشت سرش بطری اب معدنی برداشت و کاغذی که رویش چیزهایی یاد داشت کرده بود داخل آن انداخت و گفت:
-از این اب روزی دو مرتبه میخوری صبح و شب ، ابش که تموم شد دعاشو بردار و یه جایی دفنش کن
سپس پلاستیکی برداشت و از داخلش چند کاغذ کوچک که به قطعات هم اندازه تقسیم شده بود بیرون آورد:
-دم های غروب هم این کاغذ ها رو بر میداری و اتیش میزنی ، جوری که خوب دود بکنه و بسوزه ، حتی یه روز هم نباید فراموش بشه ، بعد از دو ماه که اینکار ها رو انجام دادی بیا پیشم تا طلسم اصلی رو بهت بدم
یک لحظه مینا را در حال انجام این کارهای عجیب و غریب تجسم کردم و خنده ام گرفت ...ملا یوسف نگاه تندی به من انداخت ، سریع جلوی دهانم را گرفتم و سرم را انداختم پایین ...و تا آخر ، خودم را با شیرین سرگرم کردم تا دیگر چشمم به اون نیفتد ..تنها چیزی که می دانستم اینست که دیگر هرگز ، پام را در این مکان نخواهم گذاشت!

پیش تر، شنیده بودم که شیر دادن به بچه ، مادر را اذیت میکند ، مخصوصا روزهای اول ..اما نظر من غیر از این بود ...شیردادن به دخترم ، یکی از لحظه های بسیار خوب زندگی بود ...شیرینم ، وقتی که در اغوش من ، آرام میگرفت ، از همیشه مظلوم تر بود ...با نوک انگشت ، پوست لطیفش را نوازش کردم ...چشمانش را باز کرد و با ان تپله های سبز رنگ ، نگاهم کرد ...حالا او شده بود مونس تنهایی های من ...به موهای نرم و خرمایی رنگش دست کشیدم:
-چه خبره مامانی ؟ اینقدر عجله نکن ، یواشتر ، نفست بند میادا؟
خندید ...این لحظه را ، با هیچ چیز دیگر عوض نمیکردم ... تولدش ، جهانم را مانند عسل ،شیرین کرده بود ...پیشانی اش را ماساژ دادم ، کم کم چشمهایش بسته شد و خوابید...
برای شام ، ماکارانی درست کرده بودم اما سرد شده بود ...هر چه دنبال کبریت گشتم ندیدم ...همین که از آشپزخانه بیرون امدم ، مینا را دیدم که گوشه دیوار ایستاده بود و چیزهایی میگفت ...جلوتر رفتم و پرسیدم:
-مینا کبریت....

عین برق گرفته ها ، به سمتم چرخید:

-هیس ، چه خبرته ، ترسوندیم

تکه کاغذی ، در دستش بود و داشت آن را آتش میزد ...خنده ام گرفت ...بیش از چهل روز از این مسخره بازبهایش میگذشت و البته هیچ فرجی هم حاصل نشده بودچیزی زیر لب گفت و در هوا فوت کرد ...سوخته های کاغذ را میان پلاستیکی ریخت و کبریت را به سمتم گرفت و با لحن طلبکاری گفت:

-ایشک ، بیا اینم کبریت ، اگه گذاشتن ادم به کارش برسه!
 بعد هم گردنش را مانند غاز بالا گرفت و از کنارم رد شد.....
 سفره را پهن کردم ...محسن دستهایش را شست و روبرویم نشست ...یک تکه نان بزرگ را توی دهانش گذاشت و
 با همان دهان پر گفت:
 -حالا حتما باید بریم ؟
 قاشقم از حرکت ایستاد ...با نگاه تندی پرسیدم:
 -عقد خواهرمه ! مگه میشه نباشیم ؟
 لقمه ها را پی در پی فرو می برد:
 -خب مگه نمیگی یه عقد سادست ؟ عروسی که فعلا نیست!
 اشتهایم را کور کرده بود:
 -من دلم برای خانوام تنگ شده ، مادرم مریض بود نتوستم به خاطر زایمانم برم پیشش ، الانم عقد صفیه نرم ؟ خب تو
 نمیتونی بیای خودم میرم
 این جمله اخری را از ته قلبم گفته بودم ...واقعا دوست داشتم برای چند روز هم که شده نبینمش!
 -حالا بزار بینم چی میشه
 دیگر داشت دیوانه ام میکرد:
 -آخر هفته مراسمه ، من همین الانم باید اونجا می بودم کمک میکردم تازه میخوای بیینی چی میشه ؟
 لیوان ابی سر کشید:
 -خب نباید مرخصی بگیرم ؟
 -اگه تو نمیتونی بیای خودم میرم
 -لازم نکرده!
 مات و خیره نگاهش کردم ...سرش را بالا گرفت و گفت:
 -چیه ؟ میخوای با بچه کوچیک بری که مثلا چه کاری بکنی براشون ؟ یه روزه میریم و بر میگردیم
 دستمال کاغذی را برداشت و چربی اطراف لبش را گرفت و به سرعت از جا بلند شد:
 -فردا با رییس برای مرخصی صحبت میکنم
 از اتاق بیرون رفت و من قاشقم را با خشم ، وسط بشقاب ، ولو کردم.....

بلاخره یک روز قبل از مراسم خواهرم ، راه افتادیم ... در این مدت فقط با محسن جنگ اعصاب داشتم ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ، میخواستم به موقع برسم اما بدختی انجا بود که باید یک ایل و تبار را همراه خودم می بردم ... اگر به عهده من بود که اصلا این جماعت را خبر نمیکردم اما ، پدرم برای فامیل خان عمو و زنش ، احترام زیادی قائل بود و چند بار که تماس گرفته بودم تاکید کرد تا همه علی ابادیها برای مراسم تشریف فرما شوند ... اولش فکر نمیکردم استقبال کنند اما مهین و مینا ، انگار از خدا خواسته بودند ... هنوز به خاطر داشتم که برای مراسم صنم و احسان هم ، خانواده محسن آمده بودند و همانجا هم سرنوشت من رقم زده شد و بعید هم نبود که این بار هم ، این قافله با من رهسپار شوند ... قبل از ازدواجم ، مادر چند دست لباس برایم خریده بود و از آنجایی که خودم هم ، در خیاطی سر رشته ای داشتم ، سعی میکردم از پارچه های متنوع ، مدل های قشنگی در بیاورم ، و برای اینکه بهانه ای دست محسن ندهم ، اسمی از خرید لباس نیاوردم ، میدانستم که منتظر بهانه است ، این بود که به همان لباسها اکتفا کردم ، خدا را شکرهنوز اندازه ام بودند و حتی بعضی از آنها در تنم ، بازی میکرد ، انگار من برخلاف دیگران ، نه تنها بعد از ازدواج دچار اضافه وزن نشده بودم بلکه ، سایز هم کم کرده بودم....

با شوق و ذوق فراوان ، لباسهایم را جمع کردم و داخل چمدان گذاشتم ... شاید اگر محسن راضی میشد و اجازه میداد ، بعد از مراسم ، چند روزی را پیش خانواده ام می ماندم ... شیرین مرتب گریه میکرد ، تازه شیر خورده بود اما باز هم ، مدتی بود که بی تابی میکرد ، باید حتما در این باره ، با مادرم صحبت میکردم ... صدای بوق ممتد ماشین ، اعصابم را به هم ریخت ... خودش که همکاری نمیکرد ، من باید به تنهایی ساک خودمان و بچه را جمع و جور میکردم ... محسن بلند داد زد:

- کجایی پس یه ساعته معطل شدیم ؟

با عجله ساک را برداشتم و شیرین را بغل گرفتم ... از اتاق بیرون امدم ، محسن باخم جلو امد:

- چیکار میکنی ؟ اینهمه وسایل برای چیه ؟ قند هار که نمیریم ؟ بدش به من

ساک را محکم از دستم کشید ... خبر نداشتم که چه نقشه ای کشیده بودم ، امکان نداشتم که به این زودی ها بر گردم ، مانند مرغی در قفس اسیر شده بودم ، حالا که در راه آزادی بودم این فرصت را هرگز از دست نمیدادم....

خورشید خانم طبق معمول جلو نشسته بود ... مینا و مهین هم صندلی عقب بودند ... در ماشین را باز کردم که بنشینم ، شیرینم به خواب رفته بود ... انقدر جا تنگ بود که به زحمت در را بستم ... خیلی اهسته رو کردم سمت مهین:

- یه خورده میری اونورتر ؟ جام تنگه

کمی جا بجا شد ... اما در واقع ، تغییری ایجاد نشد ... ماشین به راه افتاد ... شیرین را اهسته در بغلم جابجا کردم که بیدار نشود اما باز هم کمبود جا اذیتم میکرد ، البته بیشتر به فکر دخترم بودم که در اغوشم مچاله شده بود ... دوباره

گفتم:

-مهین برو اون ور تر ، بچه اذیت میشه

ناگهان صدایش را بالا آورد و گفت:

-اه تو هم ، کشتی ما رو بابا ، نمی بینی کلی وسایل زیر پاهامون گذاشتیم؟ کجا برم اخه ؟

محسن که از اول ، چشمش فقط به اینه بود ناگهان برگشت و با خشم به من نگاه کرد ، تا امدم به خودم بجنبم با پشت

دست محکم به دهانم کوبید ! شیرین بیدار شد و جیغ کشید ... مینا گفت:

-چی شد ؟

کنار لبم احساس سوزش کردم ... باریکه ای از خون به راه افتاده بود ... مادر شوهرم برگشت و به من نگاه کرد:

-چه خبره ؟ خب مٹ ادم بشینید دیگه

به گوشه لبم خیره شد و دستمالی را از جلوی داشبورد برداشت و مقابلم گرفت:

-بیا دهن تو پاک کن

اشک در چشمهایم حلقه زده بود ... دستمالش را نگرفتم ، با کف دست به گوشه لبم کشیدم ... خورشید خانم نچ نچی

کرد و گفت:

-خب چرا عصبانیش میکنی ؟

محسن ماشین را پر گاز راند و غرید:

-چند روزه هر چی نق زده چیزی نگفتم!

صدای جیغ های کر کننده شیرین ، روانم را بهم ریخت ... بچه ام ترسیده بود ... حق داشت ، طفلک از دل خواب پریده

بود ... چند با رتکانش دادم و سعی کردم شیریش بدهم اما اخر سر هم مجبور شدم با شیشه شیر ، آرامش کنم ... تا

مقصد ، همه سکوت کردیم و هیچ کس لام تا کام حرفی نزد...

همینکه وارد شهر شدیم ... غم و غصه ها، از یادم رفت ... شیشه را پایین کشیدم تا هوای فرح بخش ، شهر خودمان را

استشمام کنم ، حتی بوی دود ، ترافیک ، و ازدحام جمعیت ، برایم خوشایند بود ... به محض آنکه ماشین در کوچه ، محله

مان پیچید ، نگاهم پی خانه منصور رفت ، درب منزل باز بود اما کسی را آن اطراف ندیدم ... هنوز هم راجب به سر

نوشتش ، کنجکاو بودم ، دیگر خودم را از یاد برده بودم .. تنها ارزیی که در این دنیا داشتم ، خوشبختی و سعادت دو نفر

بود ، یکی منصور و دیگری دخترم شیرین....

درب منزلمان چاغانی شده بود ... با دیدنش ، دلم روشن شد ... خیلی سریع از ماشین پیاده شدم ... پدرم و صفا ، جلوی

در ایستاده بودند ... نفهمیدم کی و چگونه خودم را به انها رساندم ... صفا موهای جلوی سرش ریخته بود ... با خنده

گفتم:

-یه دونه نیم وجبی داری ها ، ولی حسابی کچلت کرده داداش

خندید و جوابم را داد:

-حالا میای میبینی زلزله رو

-الهی عمه قربونش بره

شیرین را از اغوشم گرفت:

-ماشالا ماشالا ، این عروس خودمه

روی شانه اش زد:

-خیال کردی!

از ورای شانه هایش ، چشمم خورد به عزیز ترین موجود دنیا ، مادرم ! با دیدن کمری که تا خورده بود و پایی که ، سست تر از گذشته گام بر میداشت ، اشکی که دم مشکم بود ، سرازیر شد...انقدر در اغوشش گریه کردم که نزدیک بود از حال بروم آخر سر صبا و صنم ما را از هم جدا کردند و کلی هم مورد شماتت قرار گرفتم که مگر مادر را چه شده که اینطور زار میزنم خبر نداشتند که زخم های کهنه ام برای التیام جایی بهتر از اغوش مادرم سراغ ندارند . . . به هر حال خیالم را راحت کردند که مادرصحیح و سالم است فقط باید بیشتر از قبل مراعات کند ، ای کاش خودم میتوانستم یک عمر کنیزی اش را بکنم و از کنارش تکان نخورم....

خانه پدری همانند سابق بود ، هیچ تغییری در آن نمدیدم ، همان حال و هوای همیشگی در آن جریان داشت یلدا قد کشیده بود ... گاهی هم یک روسری سرش می انداخت و میگفت نامحرم اینجاست ، با خنده لپش را میکشیدم و میگفتم :

-اخه تو محرم و نامحرمت کجاست خاله ؟

می خندید و طبق عادت همیشگی ، با دست جلوی دهانش را میگرفت....

علی ابادیها ، یک گوشه نشسته بودند و تا جان در بدنشان بود ، یک جفت چشم که داشتند دو تای دیگر هم قرض گرفته بودند و به دیگران و حرکات و تکاپویشان زل زده بودند ... گاهی به عادت گذشته ، کنار گوش هم پیچ میکردند ، محسن هم که از کنار خان عمویم تکان نمیخورد ... هر چه کوشش کردم زخم گوشه لبم از نظر ها پنهان بماند اما فایده نداشت ، خواهرانم متوجه شده بودند ، نمیخواستم در این ایام شادمانی خاطرشان مکدر شود ، این بود که گفتم هنگام سوار شدن به ماشین ، لبم با در برخورد کرده ، البته نمیدانم چقدر توانستم ، این دروغ ها را باور پذیر جلوه کنم اما چاره دیگری نبود..

سمیرا بالاخره ، برادر زاده نازنینم را آورد ... فرزاد ، چشمهای سیاهی داشت با ابروهایی به هم پیوسته ... بغل من نمی آمد و غریبگی میکرد ... سرش را به اغوش مادرش چسباند ... به عروسمان گفتم:

-سمیرا کپی خودته ها

با ناز و عشوه همیشگی، چشمکی زد و گفت:

-خب چه بهتر

در همین حین زنگ درب به صدا در آمد... دل توی دلم نبود... میخواستم هر چه سریعتر استاد زبان انگلیسی و البته عضو جدید خانواده را ببینم... صغیه به همراه آقای داماد و مادرش، برای خرید رفته بودند... به محض آنکه خواهر کوچکم را دیدم، حسایب جا خوردم... ابروهایش را به طرز زیبایی برداشته بود و عینک هم روی چشمانش نبود... با دیدن من لپ هایش گل انداخت... با مادر شوهرش که پیرزنی قد کوتاه و سفید پوست بود، احوالپرسی کردم، صورت بسیار مهربانی داشت... عروس خانم را بوسیدم... مرا در اغوش فشرد و کنار رفت:

-صفورا اینم شوهرم میثم

به جوان قد بلند و چهار شانه ای که روبه رویم ایستاده بود خیره شدم... چشمهای کشیده اش مرا یاد زاپنی ها می انداخت... البته صنم برایم گفته بود که خانواده آقای هزاره اصالتا ترکمن هستند... به هر حال این هم از مرد رویاهای ته تغاری خانه، با امید به آنکه بتواند سرنوشت نیکویی برای صغیه رقم بزند... به رویش لبخند زدم:

-خوشبختم اقا میثم

مراسم کوچک اما خوب و بی حاشیه ای برای صغیه بر گزار کردیم... دیگر حسایب کار کشته شده بودیم... همه چیز مرتب و منظم بود... انقدر میان اعضای خانواده ام لحظات شادی را گذراندم که متوجه نشدم کی وقتم به اتمام رسید... حتی شیرین هم، کمتر گریه میکرد... شیرم زیاد تر شده بود و اگر غذایی سر وقت بود، کسی را اذیت نمیکرد

.....

روز بعد از مراسم، محسن سر سفره ناهار اعلام کرد که امروز بر میگردیم... هر چه پدر و مادرم اصرار کردند بی فایده بود، مرخصی اش را بهانه کرد... خورشید خانم هم که مثل همیشه یا طرف پسرش را میگرفت و یا نگران مرغ و جوجه هایش بود که بی آب و دان مانده بودند... خیلی دلم میخواست بگویم که اصلا لازم نبود بیایی که حالا عجله هم داشته باشی...

غم عظیمی در دلم خانه کرد... از اینکه باید از این جمع صمیمی جدا شوم، بسیار نگران و مضطرب بودم... برای همین خواستم محسن را در عمل انجام شده قرار دهم... جویری که همه بشنوند، رو کردم سمت مادرم:

-اره مامان، محسن مرخصی نداره باید برگرده ولی من به چند روز دیگه هم می مونم

مادرم با لبخند سری تکان داد... یلدا هم بلند گفت:

-خ جون

چشمم به محس افتاد.. چنان اخم کرده بود که باعث شد نگاهم را سریع بدزدم... مهین پوزخندی زد و مادر شوهرم،

فاششش را معلق در هوا ، نگه داشته بود ... صفیه با خوشحالی گفت:

-چه خوب ، جدی میگی ابجی ؟

تردید داشتیم ، حتی خودم هم نمیدانستم که چقدر این پیشنهاد میتوانست برای محسن جدی باشد ... با صدای نه

چندان رسا جواب دادم:

-اره راستش ، شیرین رو هم باید ببرم دکتر

ناگهان محسن با خشم گفت:

-مگه بچه چشمه که بیریش دکتر ؟

همه نگاهها به دهان من دوخته شد ... از محسن بعید نبود که مرا جلوی همه سکه یک پول کند ... با تردید گفتم:

-چیز ... نه ... یعنی خب اینجا امکاناتش بیشتره گفتم یه چکاپی بکنیمش ، حالا تا اینجا اومدیم ، شیرین خیلی بی قراره

همش گریه میکنه

جوابم تنها نگاه تیز و برنده اش بود ... بی هیچ کلامی ... فقط مرا زیر نظر داشت ... خورشید خانم مداخله کرد:

-خب همه بچه ها گریه میکنن ، بعدشم این چند روز که ما بی قراری ندیدیم

زیر چشمی به پدر و مادرم نگاه کردم ... ظاهرشان گرفته بود اما سکوت کرده بودند ... میخواستم فریاد بزنم که "

نمیخواهم دیگر به ان خراب شده بر گردم ایها الناس این را بفهمید " اما با حمایتی که آنها از همدیگر میکردند ، جای

هیچ حرف و صحبتی نماند ... به بهانه شیر دادن ، دخترم را به اتاق بردم ... همین که دکمه پیراهنم را باز کردم

محسن مانند اجل معلق بالای سرم حاضر شد:

-که میخوای بیریش دکتر اره ؟

دستم روی دکمه بی حرکت مانده بود ... شیرین را سفت چسبیدم:

-خب مگه گناهی چند روز اینجا بمونم ؟ تو که مرخصی داری ولی من که

-خفه ! دختر شاه بیرون هستی ؟ نوکرت شدم که هی خانم رو با اب و تاب ببرم و بیارم ؟

پس مشکلش این بود:

-خودم میام ، یا بابام اینها منو میرسونن جوش نزن

دستش را به کمر زد:

-تقصیر خودمه که تو اینجوری دم در آوردی!

به سمت در اتاق حرکت کرد، برگشت و گفت:

-نشونت میدم

نفسم را به بیرون فوت کردم ... انگشت تهدیدش را بالا گرفت:

-زود وسایلتو جمع میکنی ، قبل از اینکه هوا تاریک بشه حرکت میکنیم

در را بهم کویدو رفت.....

با اه و حسرت فراوان ، ساکم را بستم ...برای لحظه ای بیشتر ماندن ، حسرت عظیمی روی دلم مانده بود ... داشتم از خانه پدری میرفتم اما ، دلم اینجا بود ...فکر ، ذهنم ، لحظه های شاد زندگی ...واقعا در گذشته ، چه بی انصاف بودم که این موهبت را قدر ندانستم ، آن زمان چشمهایم چیز دیگری میدید ...اما زندگی درعلی اباد ، از من فردی جدید ساخته بود ...موجودی تازه ، با نگاهی متفاوت که برای دنیای دیرینه اش ، کشفی نو داشت و آن چیزی نبود جز ، نعمت با هم بودن ، اینکه جایی باشی ، که تو را بفهمند ، و اگر درک نکردند ، حد اقل یک نمک پاش دستشان نیست که روی شیار های تازه زخمت بپاشند....

ماشین آماده رفتن بودسعی کردم خودم را خوشحال نشان دهم اما ، هنر پیشه خوبی نبودممادرم گفت:

-خدا به همراهت دخترم ، ایشالا بهتر بشم خودم میام دیدنت

جوابش تنها لبخند کمرنگی بود که برای تظاهر ، روی لبهایم نقش بستیلدا بغض کرده بود ...صورتش را بوسیدم:

-عزیزم ، هر وقت تونستی با مامانت بیا پیش خاله

با ناراحتی لب بچید ... اشاره کرد که میخواهد چیزی در گوشم بگوید ..سرم را پایین اوردم:

-خاله ازون شوهر اخمالوت بدم میاد ، چرا اینقدر زود می برت ؟

دستی به سرش کشیدم:

-عزیزم ، دوباره میام غصه نخور

سوار ماشین شدم ...برای آخرین بار ، به ان جمع صمیمی ، نگاه حسرت باری انداختم ... به راه افتادیم ...تا وقتی از

پیچ کوچی میگذشتیم ، نگاهم به در بسته خانه منصور، خیره ماند ...همه چیز بوی بغض و غریبگی میداد....

ساعت هفت بود که به علی اباد رسیدیم ...افتاب کم کم ازافق پنهان میشد و همزمان ، چیزی در دل من هم ، غروب

میکرد ...با عجله به اتاق رفتم ...شیرین جایش را خیس کرده بود و جیغ میکشید ...انگار او هم مانند من دلش گرفته

بود ...چند بار شنیدم که محسن صدایم میکردتا برای جابجایی وسایل ، کمکش کنم اما خودم را زدم به در نشنیدن

...میدانستم عصبانی میشود اما چه اهمیتی داشت ؟ او هفت روز هفته بی اعصاب بود ...من هم حق داشتم که دلخور

باشم ...خودم را با دخترم سرگرم نشان دادم ...یکساعت بعد سر و کله اش پیدا شد ...میدانستم که خانواده اش ،

حسابی توپش را پر باد کرده اند:

-حالا خودتو میزنی به کری اره ؟

حتی سرم را بالا نگرفتم ...بی محلی بدترین تنبیه بود:

-با تو هستم زنیکه نفهم!

..... -

ناگهان قابلمه کنار دستم ، با شوت محسن به دیوار کوبیده شد ... شیرین که تازه آرام گرفته بود ، شروع کرد به گریه ... دیگر صبرم لبریز شد ... روبه رویش ایستادم و دستهایم را به کمر زدم:

-چه مرگه وحشی عوضی ؟ نمیبینی بچه میترسه ؟

در عرض چند ثانیه سرم به یک ور چرخید ... سیلی سنگینش ، رو صورتم نشست ، با تمام قدرت اب دهانم را به سمتش پرتاب کردم ... نفهمیدم چه شد که یکباره موهایم را دور دستش پیچاند و مرا کشان کشان به حیاط برد ... جیغ کشیدم:

-ولم کن حیوون!

مرا روی زمین انداخت ... در یک چشم به هم زدن شلنگ اب را از شیر جدا کرد و به جانم افتاد ... انقدر کتکم زد که با ضربه های سهمگینش ، شلنگ از وسط دو تکه شد ... نای حرکت نداشتم ... مرتب نفرینش میکردم ... خورشید خانم و مینا از اتاق بیرون آمدند و با حالت تاسف باری نگاهم کردند ... مادر شوهرم گفت:

-باز چی شده آخه ، نگاه کن تو رو به خدا

محسن شلنگ را که تکه شده بود با پا شوت کرد ... و زیر لب چند بار هم شنیدم که به پدر و مادرم فحش داد ... مینا زیر بغلم را گرفت و از زمین بلندم کرد ... حتی توان راه رفتن نداشتم ... تمام مفاصلم درد میکرد و رد شلنگ روی دستانم ، خط قرمزی به یاد گار گذاشت ... فقط یک فکر توی سرم جولان می داد ... این خانه دیگر جای ماندن نبود ...

در تمام طول شب ، به رختخواب خالی ام خیره شده بودم ... خواب به چشمهای ترم نمی آمد ... حتی دیگر دوست نداشتم اشک بریزم ... قفسه سینه شیرین ، به آرامی بالا و پایین میرفت ... به زحمت او را خوابانده بودم ... محسن بعد از آن زد و خورد ، دیگر پیدایش نشد ... البته ماشینش داخل حیاط پارک بود اما نمیدانستم کجاست ، که البته هیچ اهمیتی هم نداشت ... فقط می خواستم جانم را بردارم و از این دیوانه خانه ، فرار کنم ... تا وقتی جای زخمهای تنم ، تازه بود ، باید به خانواده ام ، نشان میدادم دامادشان چه کسی است و من ، در این مدت کجا زندگی میکردم ... تصور اینکه با ، بچه دار شدنم ، اوضاع بهتر میشود کاملا اشتباه بود چون این خانه از پای بست ویران است ...

جای جای بدنم تیر میکشید ... نمیتوانستم توی رختخوابم دراز بکشم ... احساس میکردم با هر تکان ، استخوانهای بدنم تکه تکه میشوند ... دوباره اشک از چشمانم سرازیر شد ، دیگر از اینکه گاهی به منصور فکر میکردم ، خجالت نمیکشیدم ... مطمئن بودم اگر من ، بدترین زن عالم هم باشم ، او چنین رفتاری با همسرش نداشت ... دیگر حتی عذاب وجدان هم نداشتم ... پیش خودم اعتراف کردم که هنوز دوستش داشتم ... بگذار هر که ، هر جور میخواهد فکر کند اما ، دوست داشتن جرم نیست ... من عاشقش بودم ... حتی اگر او مرا آنگونه که فکر میکردم ، نمیخواست اما ، هنوز محبتش در

دلم ، موج میزد ... اگر او بود من تا حالا ، به ساحل مقصود رسیده بودم....

سرم را به دیوار تکیه دادم ... گردنم تیر کشید ... جرات نداشتم خودم را در اینه نگاه کنم ... اما میتوانستم حدس بزنم که به چه روزی در آمده ام ... پتو را روی دخترم کشیدم و خودم ، سر پُر دردم را کنار بالشتش گذاشتم و چشمهایم را بستم....

با صدای استارت ماشین از خواب پریدم ... قلبم به شدت میزد ... به زحمت از جا بلند شدم و از لای پرده حصیری به حیاط نگاه کردم ... محسن سوار ماشین شد و رفت ... در اتاق پذیرایی هنوز بسته بود ... بهترین فرصت بود ... باید هر چه زودتر وسایلم را جمع میکردم ... ساک عروسی ام را برداشتم و لباسهای خودم و شیرین را با عجله داخلش چپاندم ... شناسنامه و مدارک شخصی و دفترچه های درمانی را هم برداشتم و داخل کیف دستی ام پنهان کردم ... مقداری هم پول داشتم که برای مبادا ، کنار گذاشته بودم و امروز همان روز مبادا بود....

شیرین را لای پتو پیچیده بودم ... فقط دعا میکردم که بیدار نشود ... شیشه شیرش همراهم بود که اگر شروع به سر و صدا کرد داخل دهانش بگذارم تا هر چه سریعتر از این محوطه دور شوم ... با دست مجروحم ساک را بدنبال خودم کشیدم ... هر قدمی که بر میداشتم ، سرم تیر میکشید ... چشمهایم انگار سویی نداشت ... به زحمت تعادلم را حفظ میکردم ... هر چند قدمی که دور میشدم ، می ایستادم و نفسی تازه میکردم ... نیم نگاهی به پشت سرم می انداختم ... که مبادا کسی تعقیبم کرده باشد اما انگار ، خدا با من بود....

بالاخره به جاده اصلی رسیدم ... برای چند ماشین دست بلند کردم اما توقف نکردند ... صورتم را میان چادر پنهان کردم ، حتی از سایه محسن میترسیدم ... با عبور هر ماشین پیکانی ، قلبم تکان میخورد ... اگر مرا در این حال میدید ، خونم حتما حلال بود ... بالاخره یک وانت بار از راه رسید و فرشته نجاتم شد ... با عجله ادرس ترمینال را دادم و خودم ، دخترم و ساکم را داخل ماشین رها کردم...

هنوز باورم نمیشد که این هوای ازاد شهرم است که تنفس میکنم ... انگار چیزی گلویم را می فشرد ... نمیدانستم این اشک شوق است که میچکد یا بغض دلتنگی ... وقتی تاکسی وارد کوچه شد ، نه تنها سرم ، بلکه کل وجودم به سمت خانه منصور ، چرخید ... درب بسته منزلشان ، بد جور دهن کجی میکرد اما من باید از سرنوشت او ، سر در می اوردم ... بگذار هر چی میخواهند فکر کنند....

وسایلم را با کمک راننده جلوی در خانه ، گذاشتم ... یک لحظه تردید پیدا کردم ... انگشتم روی دکمه زنگ ، رفت و برگشت ... نمیدانستم چه میخواهم بگویم اما ، دلم را به دریا زدم و بالاخره ، زنگ را فشردم...

صنم با پنبه و بتادین زخمهایم را شستشو میداد ... وقتی لباسم را بالا زد و چشمش به کمرم خورد ، اه از نهادش بلند شد بینی اش را بالا کشید و زیر لب گفت:

-الهی دستش بشکنه

صبا هم نج نچی کرد و با صدایی اهسته پرسید:

-اصلا به قیافش نمیخورد همچین ادمی باشه ، اخه چطور تونست ؟ چقدر میتونه وحشی باشه ؟

یلدا از پشت در مادرش را صدا کرد:

-مامان جون الان دیگه پیام تو ؟

اشاره کردم که نه ، نمیخواستم مرا در آن حال نزار ببیند ... صبا صدایش را بلند کرد:

-نه دخترم ، خاله میخواد بخوابه

با هر پنبه الکلی که صنم روی زخمهایم می گذاشت ، اه از نهادم بلند میشد ... لبهایم را گاز می گرفتم که بیشتر از این سر و صدا نکنم ، صنم گفت:

-بخدا اگه جلومو نمیگرفتی ، می بردمت پزشکی قانونی ، احسان کلی اشنا داره اونجا ، یه خنجر میساختم براش جنسش ز پولاد!

صبا هم با این نظر موافق بود:

-راس میگه ، چرا اینقدر کوتاه میای ؟ طفلک مامان مریضه ، فقط بهش گفتیم که یه چیزی به سمت پرت کرده که با

کمرت اصابت کرده ، نداشتیم غصه بخوره خودش مریضه ، ولی اگه بخوای با این حال و روز برگردی اونجا من میدونم و تو ، بابا وصفا رو میفرستیم به جونش تا خوب از خجالتش در بیان

سرم داشت منفجر میشد:

-تو رو خدا ارومتر ، شیرین بیدار میشه

صدای تق تق در ، به گوش رسید:

-مامان ؟ بیا مهمون داریم

به محض انکه خواستم از جایم بلند شوم ، کمرم تیر کشید و اه از نهادم بلند شد ، صنم با تشر گفت:

-اه دراز بکش ، کی بهت گفت بلند بشی ؟

صورتم را در بالشت فرو بردم و با صدای خفه ای گفتم:

-برو ببین کی اومده

صبا گفت:

-من میرم ، شما ها باشین

صنم وسایل پانسمان و بتادین را برداشت:

-صبر کن منم پیام ، صفورا از جات تکون نمیخوریا

با هم از اتاق خارج شدند و در را هم به رویم بستند با هزار زحمت ، به یک طرف دراز کشیدم دخترم ، خوابیده بود طفلک ، او هم مانند من اواره شد دستم را دراز کردم و خیلی آرام ملحفه را رویش کشیدم فضای اتاقم را از نظر گذراندم ، مانند گذشته بود گوشه ای از اتاق ، مقداری از جهاز ، صفیة رو هم چیده شده بود دیگر با ان همه ، وسایلی که توی انباری جا خوش کرده بود ، جایی برای گذاشتن این وسایل نبود چقدر خدا را شکر کردم که صفیة و داماد جدید نیستن تا این وضعیت اسفبارم را ببینند به همراه میثم و خانواده اش و همین طور پدرم ، به مسافرت رفته بودند البته مسافرت که چه عرض کنم ، قرار بود در شهر آنها هم ، مراسم کوچکی برای خانواده داماد برگزار شود و چون مادرم مریض احوال بود ، پدرم به نمایندگی از ما در این جشن شرکت میکرد کارهای مغازه هم در این مدت ، روی دوش صفا بود به هر حال ، فعلا برای من ، همینجا ، و همین خانه ، گویی که بهشت برین است ، تازه به ارامش رسیده بودم شب گذشته چندین بار از خواب پریدم ، با صدای هر زنگی احتمال میدادم که محسن با چوب و چماق دنبال زن و بچه اش آمده باشد!

صنم از لای در کله کشید و با صدای اهسته ای گفت:

-صفورا ؟ خان عمو اومده

چشمه‌هایم از کاسه در امد:

-چی ؟ کی به اونا خبر داده ؟

-نمیدونم ، ما که نگفتیم لابد اونا پاشو بیا

با طلبکاری گفتم:

-نخیر نیام ، ردشون کنین برن

-صفورا جان ، میدونن که تو خونه هستی ، بیا دیگه ، مامان هم سفارش کرد که حتما باشی

با اکراه و به زحمت از جا بلندشدم شال بلندی روی دوشم انداختم ... تا زخمه‌هایم دیده نشود ، اگر همان چشم کبود و پیشانی ورم کرده را ببینند برایشان کافیهست ، زخمه‌های تنم که جای خود دارد

عمو به پشتی تکیه داده بود ، طبق معمول ، تسبیح دانه درشتش را میچرخاند و سرش را پایین گرفته بود زن عمو ، یا همان عمه جان محسن هم ، با حالتی مغموم ، کنارگوش مادرم پچ پچ میکرد به محض ورودم ، مادر با گوشه چادر اشک چشمش را پاک کرد سلام دادم و نشستم ، با دهان باز نگاهم میکردند مادرم با بغض گفت:

-میبینی خان عمو ، دخترم رو با دست خودم بد بخت کردم

صورتش را لای چادر پنهان کرد ... شانه هایش تکان میخورد ... دستم را پشت سرش گرفتم:

-مامان گریه نکن

خان عمو ، نفس عمیقی کشید:

-عمو جان چرا هیچی بما نگفتی ؟ منکه چند بار اومدم دیدنت ، همه چی خوب به نظر میرسید ، چه مشکلی پیش اومد

اخه ؟

زن عمو صحبتش را قطع کرد و گفت:

-البته محسن یه کم خشک و جدی هست ولی....

میان حرفش پریدم:

-فقط خشک و جدی ؟ برادر زاده گرامی شما ، منو با کیسه بوکسش اشتباه گرفته زن عمو!

لحظه به لحظه صدایم بالاتر میرفت:

-از همون روز عروسی که با سیلی ازم پذیرایی کرد و هیچی نگفتم ، روز به روز بد تر شد ، به بهانه های مختلف فقط

دوست داره ادمو کتک بزنه ، از مسولیت بچه که هیچی سر در نیاره ، دخترم مریضه ، یه دکتر نمبیرش ، خرجی نمیداره

تو خونه ، خانوادشم که از خودش بدترن!

صبا کنارم نشست:

-صفورا جان ارومتر ، مامان حالش خوب نیست

نمیتوانستم ... مانند آتشفشان منفجر شده بودم:

-یعنی چی ارومتر ؟ همش به خاطر بزگترای فامیل احترام نگه داشتم ولی دیگه نمیتونم

با دست محکم روی قفسه سینه ام ضربه زدم:

-دیگه نمیتونم خان عمو ، نمیتونم!

زن عمو ، در سکوت نظاره گرم بود ، خان عمو گفت:

-میدونم دخترم ، رفتارش درست نبوده ، بخدا وقتی مادرش بهم زنگ زد که صفورا بی خبر از خونه گذاشته رفته ، شوکه

شدم ، اصلا فکرشم نمیکردم ، گفت هر چی میگن سریع بهت برمبخوره و زود از کوره در میری ، الانم بعد از یه جر و

بحث ساده ، بی خبر قهر کردی و بچه رو برداشتی و با خودت بردی

خنده ام گرفته بود ... اسم وحشی گریه‌هایش را گذاشته بودند جر و بحث ساده ! به سر و صورتم اشاره کردم و گفتم:

-نگا کنی ؟ این به نظر شما حاصل یه دعوی سادست ؟ داشت منو میکشت!

خانمش ، چشم از من گرفت و سرش را پایین انداخت ، خان عمو گفت:

-حالا یه مدت اینجا بمون تا بابات برگرده ببینیم چیکار باید بکنیم

به سرعت از جا بلند شدم و گفتم:

-من دیگه پامو تو اون خراب شده نمیذارم! فعلا با اجازه

لنگان لنگان خودم را به اتاق رساندم و در میان بهت و حیرت همگان، در را بشدت به هم کوبیدم....

یک هفته گذشته بود... زخم هایم رو به التیام بودند و روحیه خودم و شیرین هم، بسیار بهتر از قبل شده بود...هنوز

کمی اضطراب داشتم اما، همینکه تنها نبودم، مرا تسلی میداد....

خان عمو، هر دو سه روز یکبار، به خانه سر میزد و پیغامهای تهدید امیز محسن را برایمان نقل میکرد... خودم را

میزدم به در نشنیدن... خودم از این وضعیت بلا تکلیف چندان راضی نبودم... صبا و صنم جلوی شوهرنشان، ابرو

داری میکردند، و کسی از من سوالی در باره محسن نمی پرسید، همه سرشان به زندگی خود گرم بود، نمی گفتند که تو

اینجا چه میکنی و تا چه زمانی میخواهی خانه پدرت بمانی... خودم را جلوی مادرم خوب و سر حال نشان میدادم

...وقتی پدرم بازگشت... ترجیح دادم ماجرا را، از زبان مادرم بشنود، رو نداشتم که این مسایل را برایش بازگو کنم

...نمیدانم مادرم به او چه گفت اما پدرم فقط سکوت کرده بود... گرفته تر از همیشه به نظر میرسید، گاهی تلفنی با

برادرش صحبت میکرد... و گاهی با هم، بیرون از خانه گفتگو میکردند... اما هیچ کس به من نمیگفت بر گرد...

ظاهرم گرچه آرام بود، ولی در دل، چراهای بسیاری داشتم... انروز بالاخره دلم را زدم به دریا... صفا کنار بخاری

نشسته بود و داشت حساب و کتاب میکرد... سینی چای را رو برویش گذاشتم و گفتم:

-خسته نباشی

همانطور که سرش پایین بود، و با ماشین حساب، اعداد و ارقام را جمع میزد، جواب داد:

-سلامت باشی

کمی من من کردم... نمیدانستم از کجا شروع کنم:

-فرزاد شیطان کجاست؟

سر رسید دیگری برداشت و چیزهایی در ان یاد داشت کرد:

-سمیه بردش خونه مامانش

-وقتی نیست این خونه چقدر سوت و کوره

-اوهوم....

کمی مکث کرد و گفت:

-ایشالا وروجک تو رو هم می بینیم

خندیدم:

-طفلی دختر من که صداس در نمیاد

سرم را پایین انداختم:

-مٹ مادرش!

یک قند برداشت و توی دهانش گذاشت ، همانطور که استکان چای را به لبهایش نزدیک میکرد ، پرسید:

-چه خبر از یارو ؟

نفس بلندی کشیدم:

-هیچی ، فقط تهدید ، و پیغام و پسغام!

قلب دیگری از چای خورد و گفت:

-هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه

اهسته گفتم:

-خدا کنه

استکان خالی اش را برداشتم:

-بازم چای بیارم میخوری ؟

دوباره مشغول حساب و کتاب شد:

-نه دستت درد نکنه

سینی چای را بلند کردم ...نمیدانستم ، سوال کردن در این باره ، انهم در موقعیت فعلی، کار درستی بود یا نه اما ، دلم را

به دریا زدم:

-راستی صفا ، چه خبر از این همسایه قدیمی ؟

سرش همچنان پایین بود:

-کدوم ؟

حتی برای اسم بردنش ، دلشوره داشتم:

-همین طاهره خانم، اون دوستت ... منصور....

خودکارش از نوشتن باز ماند ...اهی کشید و سرش را بالا گرفت...انگار به نقطه ای دور در پشت سر من خیره شده

بود:

-اون بیچاره هم...

این لحظات به اندازه هزار سال ، برایم میگذشت:

-چی شده ؟

نفسش را پر صدا فوت کرد:

-مگه خبر نداری ؟

کامل به سمتش چرخیدم:

-از چی خبر ندارم ؟ اهان این که اسباب کشی کردن و رفتن ؟ اره اونو که میدونستم

به میان حرفم پرید:

-نه اینکه منصور....

صدای ضربان قلب خودم را ، به وضوح میشنیدم ...سرم را به اطراف تکان دادم و با حالت پرسشگری نگاهش کردم...

-چی بگم ...دو ماه پیش فوت کرد ...فک کردم خبر داری

به یکباره ،سینی و محتویاتش از دستم رها شد و کف اتاق ریخت...

صفا با دهان باز به من خیره شده بود ...زانوهایم خم شد ...نشستم ، یا بهتر بگویم ، افتادم ...صفا نیم خیز شد:

-حواست کجاست ؟ چیشد ؟

چشمهای از حدقه در آمده ام را به دهانش دوختم...صدایم ارتعاش بالایی داشت:

-یعنی چی فوت کرد ؟ مگه میشه ؟ اون که خیلی جوون بود ؟

صفا ،استکان چای و قندان را از روی زمین برداشت و داخل سینی گذاشت:

-خب مگه جوونا نمی میرن ؟

انگار که مرگ و زندگی منصور، دست صفا بود ، و من برای فقدان روح و جانم ، مواخذه اش میکردم:

-اخه چرا ؟ تصادف کرد ؟

نفس عمیقی کشید و با صدا ی اهسته گفت:

-نه بنده خدا ، سرطان خون داشت ، وقتی متوجه شدن که خیلی دیر شده بود

شانه هایم فرو افتاد ...اشکهایم سرازیر شد ...صفا زیر چشمی به من نگاه میکرد ...صورتتم را لای دستهایم پوشاندم:

-الهی ، طفلک ، خیلی جوون بود ...بیچاره مادرش....

بیچاره خودم ! بیچاره منی که ، تنها روزنه امیدم را از دست داده بودم ...سرم را بالا گرفتم ، انگار تازه چیزی به ذهنم

رسیده بود:

-کجا خاکش کردن ؟ همینجا یا ...؟

صفا که دست از کار کشیده بود ، با افسوس گفت:

-اره اینجا تو بیمارستان تحت درمان بود ، وقتی فوت کرد ، مادرش ، همینجا ، خاکش کرد

بلافاصله گفتم:

-منو می بری سر مزارش ؟

صفا که حال نزار مرا دیده بود ، انگار دلش به رحم آمد:

-اره ، بعد از ظهر بریم ، خودمم خیلی وقته نرفتم

سری تکان دادم و زیر نگاه دقیق برادرم ، به سختی از جا برخاستم ... دو قدم برداشتم و تازه یادم افتاد ، سینی را برداشتم ... دوباره برگشتم ... صفا همچنان مبهوتم بود ... سینی را با دستهایی لرزان برداشتم ، گویی وزنش ، چندین تن بود ، شاید هم من توان بلند کردنش را نداشتم ... با کمری خمیده ، خودم را به اتاق رساندم و بغض کهنه ام را لای پتو ، فریاد کردم ... فریاد ...

.....

شیرین در اغوشم خوابیده بود ... سوز سردی به صورتم میخورد ، شاید هم فشارم پایین بود که انطور می لرزیدم ، با دست ازادم ، شیشه ماشین را بالا بردم ... صفا نیم نگاهی به من کرد و دکمه بخاری را فشرد ... تا قبرستان ، هیچ حرفی نزدیم ... وقتی ماشین را کناری پارک کرد گفتم:

-صفا ، بیرون سرده ، شیرین رو بگیر بغلت ، خودم میرم

دخترم را اهسته گرفت و گفت:

-اوناهاش ، قبر سومی از این ردیف ، عکس هم داره کاملا مشخصه

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم ، با گامهایی اهسته ، از میان قبرها گذشتم ... چه خوب شد که تنها بودم ، چه خوب شد که من و منصور ، الان دیگر تنها هستیم ... قدمهایی را به دنبال می کشیدم ، پاهایم یاری نمیکرد ... باد خنک ، اشکهایم را روی صورت ، خشک میکرد ، چادرم در این "هوهوی" باد ، به بازی گرفته شده بود ، مانند سرنوشتی که میان دستهای این و آن ، پاس کاری میشد ...

کنار قبرش نشستم ... روی نام منصور ، دست کشیدم ... هنوز برایم غیر قابل باور بود ... سرم را بالا گرفتم و به عکسش خیره شدم ... انگار داشت می خندید ، به این دنیای فانی ، به هر چه عشق کوفتی و ارزوهای زنگار زده است ... یک دل سیر ، نگاهش کردم ... حالا دیگر میتوانستم ، بدون هیچ مزاحمتی ، بی آنکه کسی مراقبم باشد با او حرف بزنم ... دستم روی نوشته های سنگ لغزید ، سرم را جلوتر آوردم:

(صدامو میشنوی منصور ؟ خیلی بی معرفتی ، این دفعه دومیه که بی خداحافظی رفتی ، یادته سری پیش ، بهم احم کردی ؟ از دستم دلخور بودی ، نمیدونم چرا ، اما این بار ، اونی که ازت دلخوره منم) ...

اشکهایم خشک شده ام ، دیدگانم ا تار کرده بود ...

(اره ، این منم که ازت ناراحتم ، اندازه یه خداحافظی قابل ندونستیم ؟ فکر میکردم الانه که خبر ازدواجتو بشنوم ، خبر

بچه دار شدن تو ، خوشبختیتو ، خودمو برای همه این چیزا آماده کرده بودم ...اگه تو رو ، دست تو دست یکی دیگه می دیدم ، ناراحت نمیشدم ...شاید حسرت میخوردم ، شاید افسوس مٹ همیشه می اومد سراغم ولی ، دلخوش بودم به اینکه هستی ! منصور ، ای کاش این من بودم که خاک شده بودم نه تو ، ای کاش من زیر این اوار بودم ، تو لایق بهترین ها بودی ، دیگه دنیا پیش چشمم ارزشی نداره ، چرا تو باید بری ؟ چرا تو ؟ چرا خدا همیشه گلچین میکنه ؟ درسته قسمت هم نشدیم ولی ، هر جای کره خاکی که بودی ، برای من کفایت میکرد ، با هر کسی زندگی میکردی ، مهم نبود ، فقط یه بار دیگه دوست داشتم بینمت ، حتی از دور ، از فرسنگ ها فاصله ، فقط میخواستم که تو چشات نگاه کنم ، بپرسم دلیل اون اخمت چی بود ؟ منصور ، هنوز جواب سوالمو نگرفتم ولی ، حلالم کن ، منم قول میدم ازت دلگیر نباشم ...شاید اون دنیا ، بتونم بینمت ، اون وقت یه دل سیر باهان حرف می زنم، اونجا دیگه باید بهم گوش کنی ...اونجا واسم وقت بزار(....)

سرم را بالا گرفتم ، بغض راه گلویم را بسته بود ...رو به آسمان کردم
(خدایا ،راضی بودم به رضات ، هر چی بهم گذشت ، به یه امیدی طاقت اوردم ، اینکه حد اقل نیمه گمشدم سعادت مند بشه اما ، نمیدونم اونجا پیش تو اوضاعش چگونه ؟ خدایا ،تو رو به جوونیش قسم میدم ، با امانت من ،مدارا کن ، حتی زبونم نمیچرخه برایش فاتحه بخونم ، قران بخونم ، تو رو به دل شکسته خودم ، قسم ، رحمتش کن ...همین .. دیگه هیچی نمیخوام)
بغضم ترکید ، سرم را روی قبر گذاشتم و های های گریستم.....

دستم را روی پیشانی شیرین گذاشتم ...مانند کوره داغ بود ...حتی نایی نداشت که گریه کند ...گونه های گرم و اتشینش ، حسایی قرمز شده بود ...سفیدی چشمهایش هم به زردی میزد ...مادرم با اب سرد، پاشویه اش کرد و گفت :

-اگه تبش پایین نیاد امشب می بریمش دکتر

پشت دستم را به صورت دختر دلبندم زدم:

-اخ اخ ، هنوز داغه مامان ، از صبح هیچی هم نخورده ، یه بارم که بهش شیر دادم بالا آورد

مادرم ، دستمال اب سرد را روی پیشانی نوه اش گرفت ...قفسه سینه دخترکم به شدت بالا و پایین میرفت ...انگار به سختی نفس میکشید:

-باشه من حاضر شم الان ببریمش ، صفا که خونه نیست

-نه نه ، تو نمیخواه بیای مامان ، اینجا که شهر خودمونه ، ادرسها رو بلدم

-اخه داره شب میشه مادر ، پس صبر کن بابات و صفا بیان با ماشین ببرنت

مانتو وشلوارم را از داخل کمد در اوردم:

-نه ممکنه دیر بیان ، بعد مجبور میشم ببرمش اورژانس ، خودم میرم

ناگهان ، زنگ تلفن به صدا در آمد ، گفتم:

-من جواب میدم

هر بار که تلفن یا ، ایفون ، زنگ می خورد ، دل من هم زیر و رو می شد ...گوشی را برداشتم:

-بله ؟

-سلام عمو جان

باز هم خان عمو ، یاد من کرده بود ...با نا امیدی نگاهی به در اتاق انداختم و همانجا نشستم:

-سلام عمو خوبی ؟

-صفورا خودتی دخترم ؟

نفسم را به بیرون فوت کردم:

-بله عمو ، شما خوبی چه خبر ؟

-شکر ، کیه خونه ؟

-من و مامان هستیم

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-دخترم ، میخواستم ببینم اگه خونه هستی یه سر پیام اونجا ، کارت دارم

ضربان قلبم به شدت بالا رفت ، حتما باز کاسه نصیحتش را در دست گرفته بود و میخواست موعظه کند ...آخر با چه

زبانی میگفتم که من از علی اباد ، هیچ دل خوشی ندارم:

-راستش خان عمو ، شیرین مریضه ، میخوام ببرمش دکتر

-خدا بد نده ، چی شده؟

بهانه خوبی دستم آمده بود:

-از صبحه که چیزی نخورده تب داره ، الانم دیدم خوب نمیشه گفتم یه دکتر ببرمش

اهی کشید و گفت:

-صفورا جان تا کی میخوای به این وضعیت ادامه بدی عمو ؟

میدانستم که دوباره میخواهد شروع کند....

-این بچه پدر میخواد دخترم ، نمیشه که همه کاراشو خودت انجام بدی

دوباره نزدیک بود صدایم بالا برود:

-درسته حق با شماست ، خودتون هم میگین پدر ! ولی چنین شخصیتی وجود نداره ، اونجا هم که بودم اگه بچم طوریش

میشد ، یه دکتر نمیبرددش ، انگار نه انگار این بچه مال اونم هست ، لابد فکر کرده اینم سر جهازم اوردم با خودم

-چی بگم والا ، شاید گرفتاره ، میره اداره ، نمیرسه

-شما دیگه چرا خان عمو ؟ گرفتاره ؟ اونقدر که برای بچش هم وقت نداره ؟ مگه کار نمیکنه که مثلا ما توی اسایش

باشیم ؟ این چه زندگیه واقعا ؟ همه کارها که روی دوش منه ، دستمزدمم که دیدین چجوری داد!

-صفورا جان ، شما هم حق داری ، ولی بچه اول و اخر مال پدرشه ، هیچ میدونستی اون خیلی راحت میتونه الان ازت

شکایت کنه ؟

صدایم بالا رفت:

-جواب حرف شمانباشه ولی خیلی بیخود میکنه!

-اروم باش عمو جان ، میتونه خیلی راحت بگه شما خونه رو گذاشتی و رفتی بچه رو هم با خودت بردی ، اینجوری تو

محکوم میشی

نمیتوانستم حتی تصورشم را هم بکنم که محسن ، دست به چنین کاری بزند ...البته شاید دوباره خانواده اش ، شروع

کرده بودند به دخالت کردن و اظهار نظر های مختلف ...دستم را روی سرم گذاشتم ، چشمهایم را بستم و گفتم:

-باز تهدید کرده ؟

-چی بگم والا

-بگو عمو ، شما که پیغامهاشو همیشه بهم میرسونی اینم بگو

نفس بلندی کشید و بعد از چند ثانیه ای سکوت گفت:

-اره گفته قانونی شکایت میکنم بچه رو هم ازش میگیرم ، بعد خودش هر جا خواست بره مهم نیست و لی حق نداره بچه

رو با خودش بیره

دستهایم مشت شد ...از دخترم ، میخواست به عنوان وسیله ای برای برگرداندن من استفاده کند، فریاد زدم:

-کور خونده ! بهش بگین مگه از روی نعلش من رد بشه!

مادرم ، در حالی که دستش را به کمر زده بود و اهسته قدم بر میداشت ، به در سالن رسید و با تعجب به من نگاه کرد ،

اشاره کرد چه کسی پای تلفن است ...دهانه گوشی را گرفتم و خیلی اهسته گفتم " خان عمو"

-صفورا جان ، قانون که این حرفها رو نمیشناسه ؟

اشک از چشمهایم سرازیر شد با بغض گفتم:

-اون موقع که من زیر دست و پاش له میشدم قانون کجا بود ؟ اون وقتی که منو مٹ حیوون کتک میزد قانون شما کجا

بود ؟

-دخترم....

به میان حرفش پریدم:

-فکر میکنید برای من کاری نداشت که برم پزشکی قانونی زخمهامو نشون بدم و براش پرونده درست کنم؟ من از

قانون گذشتم اونم باید بگذره، وگرنه دیگه اگه پشت گوششو دید بچشم میبینه!

این را گفتم و گوشی را قطع کردم...مادرم با دست به صورتش زد:

-چی شده مادر؟ چی میگفت؟

-هیچی اقا تازه یادش اومده بچه ای هم داره، من رفتم دکتر

هر چه صدایم کرد، جواب ندادم، از زمین و زمان گله داشتم، دخترم را به اغوش کشیدم و از مقابل چشمهای حیرت

زده مادرم گذشتم...من به علی اباد بر نمیگشتم! هرگز...هرگز!

با گامهای محکم از خانه بیرون امدم...محسن جرات نداشت جگر گوشه ام را از من جدا کند، شیرین همه هست و

نیستم بود، تنها دلیل بودنم در این دنیا، به هیچ عنوان، از دستش نمیدادم....

از کنار خانه منصور گذشتم...انگار سالهاست کسی در این متروکه زندگی نمی کند...در و دیوار خانه، در ماتم

عظیمی فرو رفته بود، گویی دیر زمانست که هیچ جنبنده ای به این مکان، پا نگذاشته...چشمهایم از اشک پر شد

...لبهایم در این سوز سرما، میلرزید...شیرینم را محکم در بغل گرفتم...تنها کسی که وجودش در این شرایط سخت

میتوانست تسلی دلم باشد، دخترم بود...فرزند نازنینم

برای تاكسی دست بلند کردم و ادرس بیمارستان را دادم...با عجله خودم را به بخش پذیرش رساندم و سرم را به

شیشه نزدیک کردم:

-خانم یه شماره میخواستم

دخترک بی آنکه سرش را بالا بگیرد گفت:

-تموم شده، فردا

بر شانس بدم لعنت فرستادم:

-خانم تو رو خدا، مگه اینجا شبانه روزی نیست؟

با ناز و عشو، سر بلند کرد:

-هست ولی شماره نداریم، مگر اینکه...

به میان حرفش پریدم:

-تورو خدا خانم

به شیرین اشاره کردم:

-حال دخترم اصلا خوب نیست ، داره تو تب میسوزه

شاکمی شد:

-اجازه میدی من حرف بزنم یا نه ؟

چادرم را روی سرم مرتب کردم:

-چشم بفرمایید

-الان شیفت شب شروع میشه ، یه ده دقیقه ای بشین تا دکتر بیاد ، چون شماره تموم شده ویزیت بصورت ازاد حساب

میشه اما دکترای کشیکمون فعلا هستند

سرم را تکان دادم:

-باشه باشه ، مشکلی نیست

ویزیت را پرداخت کردم ...و در سالن انتظار نشستم ...دستم را روی گونه دخترم گذاشتم ، هنوز مانند کوره داغ بود

...دوباره حلقه اشک ، چشمهایم را محاصره کرد ...پدر بیرحمش از این درد سرها که خبر نداشت ...فقط یک اسم

بود ، در شناسنامه من و شیرین ، که هر از چند گاهی ، یادش می امد اعلام مالکیت کند ...چنین کسی ، که نه محبت را

میداند چیست ، میخواهم چه کنم ؟ چه شاهکاری برای دخترم میخواهد بزند ؟ نه نه ... مگر این که در خواب ببیند ،

حالا که منصور هم از این دنیا رفته بود ...در ازاء او ، خدا یک فرشته کوچک به من عطا کرده بود ...نمیگذاشتم دست

هیچکسی به او برسد ...ای کاش می شد فرار کنم ...از این شهر ...از این کشور ...بروم جایی که دست هیچکس به

من و دخترم نرسد ...هیچ رد پایی از خودم نگذارم ...اما حیف که دستم خالی بود ...نه درسی خوانده بودم و نه

سرمایه ای داشتم.....

-خانم ، نوبت شماست

رشته افکارم گسسته شد ...از جا برخاستم و به همراه شیرین، وارد اتاق دکتر شدم....

دکتر پشت به من ، رو به پنجره ایستاده بود ...سلام کردم و نشستم ...اما متوجه نشد ... مشغول حرف زدن با تلفن

بود...

-اخه چند بار باید بهت بگم وقتی اینجام بهم زنگ نزنچون من میگماره زوره ...ندا ، یعنی واقعا نمی فهمی

چی میگم ؟

صدای بلندش ، شیرینم را از خواب پراند ...شروع کردبه نق زدن ...دکتر که تازه متوجه شده بود که مریض دارد

...اهسته گفت:

-خیلی خوب ، حالا بعدا حرف میزنیمگفتم نه امشب نمیشه ...خب ناراحت بشه من چیکار کنم ؟ چرا درک

نمیکنی ؟ ...یعنی چی ؟ کجا سرم گرمه ؟ باز شروع کردی ؟ من اصلا وقت این برنامه ها رو دارم ؟ میگی بریم خونه

این و اون نمیتونم پیام بعد با کی قرار داشته باشم؟... با اعصاب من بازی نکن... فقط دنبال بهانه ای... نه پس من! شیرین را تکان دادم... دوباره چشمهایش گرم شد....

-دیگه داری حوصلمو سر می بری!... من گفتم از دستت خسته شدم؟ یعنی چی؟ زیر سر کی بلند شده؟ دوباره تن صدایش بالا رفت:

-من به گور هفت جد و ابادم خندیدم که زیر سرم بلند شده باشه.. بس کن ندا، خستم کردی!... خب از اول میگفتی دیگه این مسخره بازیا چیه در آوردی؟ واسه چی؟ کی؟ یعنی اینقدر مهمه که نمیتونی صبر کنی پیام و حرف بزنی؟ تو که میدونی من الان کار دارم! گفتم نه... خب تو برو... اخه به من چیکار داری که کجام؟ میگم تو برو منم تونستم میام تونستم که هیچی... الو؟ الو؟ ندا؟

گوشی را با عصبانیت روی میز گذاشت... همین که به سمتم چرخید... جا خوردم... چقدر چهره اش برایم آشنا بود... او هم خیره خیره نگاهم میکرد... هر چقدر به مغزم فشار آوردم، که او را کجا دیدم، چیزی به خاطر من نیامد... صدلی اش را جلوتر کشید و گفت:

-ببخشید معطل شدین، خب چی شده

همچنان دهانم باز مانده بود... انگار فراموش کرده بودم که برای چه آمده ام... سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

... -اقای دکتر... دخترم تبش پایین نیامد، اشتها نداره، بالا میاره همش

سری تکان داد.. با کمک او، شیرین را روی تخت معاینه خوابانیدیم... جگر گوشه ام انقدر بی رمق بود که حال حوصله گریه هم نداشت... قد و وزنش را گرفت... داخل دهان و سفیدی چشمهایش را هم چک کرد و گفت:
-به احتمال زیاد یه ویروسه که جدیداً شایع شده، سه روز تب میکنه بعد خوب میشه، براش دارو مینویسم اگه خوب نشد دوباره بیارینش....

سری تکان دادم و دفترچه دخترم را روی میزش گذاشتم... مشغول نوشتن نسخه بود و من هنوز در این فکر بودم که، او را کجا دیدم... پوست روشن، چشمهای قهوه ای، پیشانی بلند و موهای عقب رفته اش، خیلی برایم آشنا بود... دفترچه را مهر زد و تحویل داد:

-سلامت

تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم... دفترچه را یکبار دیگر باز کردم و چشمهایم روی مهر دکتر ثابت ماند... (دکتر بابک یعقوبی متخصص اطفال و کودکان)

پلاستیک داروهای شیرین را داخل کیفم گذاشتم ، دستم از ارنج ، فلج شده بود ، انگار از نهایت درد به بی حسی رسیده بودم ، نمیتوانستم خوب تکانش بدهم ...دخترم سنگین شده بود ...کمرم تیر میکشید و از خستگی نای راه رفتن نداشتم ...در تمام مسیر بازگشت ، چهره فرهاد و دکتر یعقوبی ، مقابل چشمانم بود ...برای این خانواده بی چشم و رو ، چه خطراتی که به جان نخریده بودم و به کجا ها که پا نگذاشتم ، اما صد حیف و افسوس که ، دستمزدم ، چیزی جز توهین ، کتک و بی مهری نبود که البته الان ، تهدید هم ، به همه این نعمت های ریز و درشت ، اضافه شده بود!

نزدیک خانه شدم با دیدن ماشین خان عمو ، آه از نهادم بلند شد ، باز آمده بود چانه زنی ، واقعا حوصله اش را نداشتم ...دستم را روی ایفون گذاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم ...حتی یک قدم دیگر هم نمیتوانستم بر دارم ...صدای دمپایی هایی که روی سنگفرش حیاط کشیده میشد به گوش رسید ، درب باز شد ...نور چراغ ، توی چشمهایم زد ...

اخمی کردم و دستم را جلوی دیدگانم گرفتم...

-سلام اومدی بالاخره ؟

قدم به داخل گذاشتم ...چهره رنگ پریده صغیه ، متعجبم کرد:

-سلام اره ، خیلی خستم ، بیا شیرینو بگیر ، دستم شکست

مات و متحیر نگاهم میکرد ، گفتم:

-وا ؟ چرا بر و بر نگام میکنی ؟

با عجله شیرین را بغل کرد و گفت:

-چیز ، خوب شد اومدی ، مهمون داریم

در خانه را بستم و با بی حوصلگی ، قدمهایم را بدنالم کشیدم:

-اره میدونم خان عمو هست ، ماشینش دم در بود

پشت سرم آمد ، سرش را نزدیک گوشم گرفت:

-اره ولی چیزم باهات هست ...

کفشهایم را به زحمت در آوردم ...پاهایم ورم کرده بود:

-اخیش ، فک کنم پام ابله زده ، کی باهات هست ؟ طبق معمول اون زن خیر نیدشتم آورده ؟

نمیدانم چرا اینقدر هول و دستپاچه بود ...از من جلوتر زد و راهم را سد کرد:

-وا ؟ صغیه تو چته امشب ؟ چیکار میکنی ؟

این پا و ان پا کرد:

-میگم که ..چیز ...شوهرت اینجاست

از حرکت ایستادم ...قلبم فرو ریخت:

-م...م...محسن...اومده؟

سرش را بشدت بالا و پایین کرد...نه این امکان نداشت...حتما میخواهد دخترم را از من بگیرد...با چشמהایی که از ترس و وحشت گشاد شده بود، شیرین را از بغل صفیه قاپیدم....

-یواش صفورا چیکار میکنی؟

او را کنار زدم:

-برو اونور

چادرم را سفت گرفتم و بی آنکه به اطرافم نگاه کنم، از مقابل دیدگان متحیر جمعی که در پذیرایی نشسته بودند عبور کردم و خودم را به اتاقم رساندم و درب را هم پشت سرم قفل کردم...شیرین مرتب جیغ میکشید...تکانش دادم...ناله میگرد...هم پایش اشک میریختم...نه! من دلبندم را به کسی نمیدادم...در اغوشم فشردمش...موهایش را، صورتش را غرق در بوسه کردم...زبانم زدم و مقابل دخترم به زمین سجده کردم، خدایا...نه اجازه نمیدم، شیرین مال منه، خدایا نه...با مشت به در میکوبیدند و صدا میزدند "صفورا صفورا؟"

نمیخواستم ریخت و قیافه هیچکدامشان را ببینم...من فقط شیرین را می خواستم و بس...صدای پدرم از پشت در آمد:

-صفورا؟ دخترم باز کن، چرا قایم شدی؟

فریاد زدم:

-نمیخوام کسی رو ببینم، بابا بگو برن واسه خودشون

-باشه باشه، کسی کاریت نداره، اینجا خونه ماست صفورا، چرا اینجوری میکنی؟ بیا بیرون

صدای خفه ام میان گریه های شیرین گم شده بود:

-من بر نمیگردم

-عزیزم درو باز کن فقط من پشت درم

هق هق میگریستم...میدانستم محسن آمده بود دخترم را از من بگیرد، اما من، نه خودم بر میگشتم و نه اجازه میدادم که کسی فرزند عزیزم را ببرد....

-صفورا، باز کن درو فقط حرف میزنیم

شیرین را بغل گرفتم و درب را باز کردم...خودم عقب تر رفتم...میان هق هق گریه التماس کردم:

-بابا تو رو خدا، نزار دخترمو بیره، من بدون شیرین می میرم

پدرم داخل آمد، و درب را شت سرش بست...کنارم نشست:

-دختر گلم عزیزم، بخدا اگه خان عمو نبود من حتی خونه راهش نمی دادم، چند دقیقه دم در نگهش داشتم تا بالاخره

دلم راضی شد بیاد داخل ، خودشم شرمندست ، کی گفته اومده بچتو بگیره ؟

هق زدم:

-عمو گفت

-نه صفورا جان ، برای عذر خواهی اومده ، میخواد زن و بچشو با هم ببره سر خونه زندگیش ، تا هر وقت بخوای پیش ما

باشی قدمت روی چشم ، ولی این بچه پدر می خواد ، حتی منتظر نموندی ما بیایم ببریمت دکتر ، مسوولیت بچه سنگینه

دخترم ، بزار وقتی اسم شوهر روت هست وظیفه خوشم انجام بده ، چشمش کور دندش نرم ، مطمئن باش اگه یه بار

دیگه دست روی تو بلند بکنه خودم گردنشو میشکنم

شیرین همچنان گریه میکرد:

-بده صفیه و مامانت ارومش کنن

دوباره قاپیدمش:

-نه نه الان ساکت میشه ، هیش هیش دختر نازم گلم.....

دوباره تلخ گریستم....

-بابا جان ، بخدا من و صفا نیم ساعت توی حیاط نگهش داشتیم الانم به خاطر موی سفید خان عمو گفتم بیاد دوباره

بشینه روی فرشمون ، بهت قول میدم اگه دوباره اذیتت بکنه با من طرفه ، حتی دیگه به برادرم کاری ندارم!

-بابا کتکم میزنه

چشمهایش نمناک شد:

-دستشو میشکونم بابا ، برگرد سر خونه زندگیت ، ولی اگه بهت گفت بالای چشمت ابرو هست کافیه یه تلفن بهم بزنی ،

اونوقت زنده نمیزارمش ، شک نکن

-بابا شیرین مریضه کجا بیرمش توی اون خراب شده اونم این موقع شب ؟

دستی روی سرم کشید:

-کی گفته امشب باید راه بیفتی ؟ اون میره خونه عمو ، فردا عصر اگه حال شیرین بهتر شد بعد راه می افتین اگر نه که

آخر هفته میگیرم بیاد دنبالت

به چشمان غمگین پدرم نگاه کردم ...تا حالا نشده بود در این باره جدی حرف بزنینم ...این چند مدت همه چیز را توی

دلش ریخته بود ...دلم را به دریا زدم و با صدایی که خودم هم نمیشنیدم گفتم:

-حالا ببینم چی میشه

عمدا صندلی عقب ماشین را انتخاب کردم ...حتی نشستن کنار محسن ، برایم عذاب اور بود ...مانند یک غریبه ، با او

رفتار میکردم... نه جواب سلامش را دادم و نه شیرین را دادم تا بغل کند... همانطور سفت گرفته بودمش و حتی لحظه ای از خودم جدا نکردم... مرتب از اینه با اخم نگاهم میکرد اما من، دیدن مناظر اطراف را به همصحبتی با او ترجیح داده بودم....

همانطور که دکتر یعقوبی گفته بود... تب شیرین پایین آمد و با مصرف داروها خدا را شکر حالش رو به بهبود بود و گر نه، میخواستم همین را بهانه کنم و حد اقل یک هفته دیگر در خانه پدرم بمانم....

محسن یک دستش را به فرمان گرفته بود و دست دیگرش هم مدام روی سر و گردنش میچرخید... گاهی، پیشانی اش را میگرفت و گاهی به حالتی متفکر، به جاده رو برو خیره میشد... کاملاً مشخص بود که عصبی است و آماده انفجار، اما خودش را کنترل میکرد... به هر حال باید بدانند که من بیکس و کار نیستم که هر بلایی بخواهد سرم در بیاورد... کافی بودیک بار دیگر مرا اذیت کند انقدر دیگر خوش حلال بود...

چندبار به بهانه پرسیدن ساعت میخواست سر صحبت را باز کند و این سکوت سنگین را بشکند اما من بی توجه به او، بیرون را نگاه میکردم... گاهی با انگشت روی فرمان ضرب میگرفت... لحظه به لحظه، بر عصبانیتش افزوده میشد ولی من کمترین اهمیتی به این موضوع نمیدادم، اصلاً انگار که نیست، تازه خیلی هم لطف کرده بودم که برای بازگشت به خانه، راضی شده بودم....

بالاخره وارد علی آباد شدیم... چیزی در دلم چنگ انداخت... تعلق خاطری به این مکان نداشتم... اگر از طبیعت بکر و هوای مطبوعش، فاکتور میگرفتیم... هیچ چیز نبود که مرا در اینجا به وجد بیاورد... اعتراف میکنم که میان این همه آدم، دلم تنها برای دیدن مورسن، آن حیوان زبان بسته، تنگ شده بود و بس..

ماشین وارد محوطه حیاط شد... طبق معمول، سکنه خانه، گم و گور شده بودند و هیچ اثری از آدمیزاد در این حوالی نبود... ساک و سایلم را برای محسن رها کردم و زمانی که پیاده شدم، حتی درب ماشین را هم نبستم... چپ چپ نگاهم کرد.. اما چیزی نگفت... یعنی نمی توانست چیزی بگوید... از گوشه چشم دیدم که برده اتاق پذیرایی، کنار زده شد... میتوانستم حدس بزنم که خواهرانش، مشغول دید زدن هستند... سرم را بالا گرفتم و بی توجه به اطراف، وارد اتاقمان شدم....

تقریباً دم دم های غروب بود که هوس گشت و گذار به سرم زد.. شیرین را بغل گرفتم و با پتویی که دورش پیچیده بودم... بسمت مزرعه حرکت کردم... سر راه هم سری به اخور گوسفندان زدم... میخواستم مورسن را هم با خود ببرم اما ندیدمش... البته زیر سایبان چند تا بز خوابیده بودند ولی ترسیدم که تا بخواهم دنبالش بگردم، هوا تاریک شود... این بود که تنهایی به راه افتادم....

باد صورتم را نوازش میکرد... با وجود فصل سرما، هنوز هم رد پای کمرنگ از سر سبزی و طراوت، دیده میشد... روی سنگی نزدیک چاه نشستم... شیرین بیدار شده بود:

-دختر خوشگل من چگونه؟ عسل من؟ شیرین من؟

با لبخند جوابم را داد... البته برای حرف زدنش زود بود اما همینکه میگفت "م" میدانستم منظورش مامان است ولی، همان را هم، تا بحال نشنیده بودم... اطراف را پاییدم کسی نبود، تصمیم گرفتم در این هوای آزاد و خنک و با طراوت، کمی شیر به او بدهم...

دلَم برای جست و خیز های مورصن تنگ شده بود... من که نباشم، این جماعت از شدت حرص و حسادت که داشتند رغبت نمیکردند، به اهوی گریز پای من، حتی جرعه ای اب بدهند....

بعد از نیم ساعت، تصمیم گرفتم برگردم... سکوت محسن و خانواده اش گرچه ازارم می داد اما از زخم زبان که بهتر بود... وقتی وارد حیاط شدم... مهین پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند... مینا هم طبق معمول در همین حوالی مشغول جادو و جمل بود که تا بحال پیدایش نشده... خورشید خانم با دیگ بزرگی در دست به سمت آشپزخانه میرفت... جلوتر رفتم و سلام کردم... فقط سرش را تکان داد و رفت... محسن هم کنار شیر اب نشسته بود و دستهایش را میشت... مهین جوری که من بشنوم به برادرش گفت:

-محسن؟ میگم چه شامی بشه امشب!

و چشمکی حواله اش کرد... محسن در حالی که به من خیره شده بود خندید و گفت:

-اره، دیگه قربونی کشتم، جلوی پای زن و بچم!

بی توجه به متلک پرانی هایشان، به سمت اتاقمان رفتم که صدای مهین میخکوبم کرد:

-بله، بله، اونم چه قربونی لذیذی، یک عدد بزغاله جوون و خوشمزه!

ناگهان پاهایم از حرکت ایستاد... خدایا، مورصن من را کباب کردند...؟!؟

خنده دار بود اگر می نشستم و برای یک حیوان اشک می ریختم... خنده دار بود اگر به جای خوردن گوشت کباب شده، خون گریه کنم... خنده دار بود اگر برای از دست دادن یک بزغاله، ماتم بگیرم و عزاداری کنم... واقعا خنده دار بود و بودن در جمعی که از جنس خودم نیستند، از همه خنده دار تر بود اما من، به اندازه تمام این خنده های تلخ... بغض داشتم... لباس شادیهها بر تنم زار می زد، انگار خیاط روزگار، یادش رفته بود، قبل از بریدن و دوختن، مقیاسهای ظرفیتم را میزان کند....

زانوهای غم را بغل گرفته بودم... محسن زیر لب آواز می خواند... چشم چرخاندم، شیرین خوابیده بود... اکثر شربت های خواب اور بودند....

دلَم میخواست زمین و زمان را به هم بریزم اما با خودم فکر کردم که برای چه؟ برای به اصطلاح قربانی کردن یک حیوان؟ این جماعت که کارشان همه روزه همین بود... ذبح مرغ و گوسفند، برای مایحتاج روزانه! اما چیزی که درونم

را به اتش میکشید این بود که چرا حالا ؟ و چرا مورصن ؟

محسن ظرفی پر از گوشت های کباب شده و دل و جگر مورصن مرا ، جلویم گذاشت:

-بخور ببین خوشمزس

نگاه تند و تیزی به او انداختم....

-چیه ؟ نکنه اشتها نداری ؟

برای نریختن اشک ، به شدت مقاومت کردم ...نباید میفهمید که پیروز شده ، به هیچ عنوان کم نمیآوردم ، سعی کردم

به آن ظرف نگاه نکنم با اینکه کباب از غذاهای مورد علاقه ام بود اما ... چیزی نمانده بود ، بالا بیاورمتصور

جست و خیزهایش ، گوشه های دراز و چشمهای مظلومش در نظرم تداعی شدبغض گلویم را به سختی می فشرد

...باز هم مقاومت کردم...

-با تو ام ، بیا سر سفره

چطور میتوانست اینقدر خونسرد باشد....

-نکنه چون دو روز خونه مامانت بودی حالا باید واست لقمه هم بگیرن؟

بشقاب را با دست کنار زدم:

-نمیخورم گرسنم نیست

با خنده گفت:

-ولی اگه این کباب رو نخوری از دستت رفته ها!

باخشم نگاهش کردم ...یک لقمه بزرگ برای خودش درست کرد و با دهان پر گفت:

-به به ، ببین شوهرت چی درست کرده

انگشتهایش را می لیسیدچقدر یک انسان میتوانست نفرت انگیز باشد ...دهانم مرتب پر از اب میشد ...چیزی

نمانده بود که تمام محتویات معده ام را بالا بیاورمدستم را جلوی دهانم گرفتم ...بوی گوشت کباب شده ، تمام

مشامم را پر کرده بود ...انگار تکه ای از جانم را گرفته بودند.....

عقب تر رفتم تا این صحنه های فجیع را نبینمکنار شیرین دراز کشیدم و سرم را بردم زیر پتو ...هنوز هم صدای

"به به "و "چه چه "اش را میشنیدم ...حاضر بودم یک دل سیر از محسن کتک بخورم اما روانم را اینطور به بازی

نگیرددستهایم را روی گوشم گذاشتم تا دیگر نشنومخودم را داخل پتو مچاله کردم و نفهمیدم کی خوابم برد....

نیمه های شب بود که احساس کردم نفس کشیدن برابم سخت شدهخواستم جایم را عوض کنم اما نتوانستم تکان

بخورمچشمهایم را باز کردم و دیدم که محسن یک دستش را روی قفسه سینه ام انداخته و با پاهایش زنجیرم کرده

بود کمی جابه جا شدم و خودم را کنار کشیدم ...دستش را هم پس زدم و رویم را برگرداندم که یکباره با قدرت

کشیده شدم... محسن با دستهای پر زورش مرا در بر گرفته بود... میخواست برم گرداند ولی مقاومت کردم... یک دستش را دور گردنم انداخت و مرا به سمت خودش چرخاند... با دست روی قفسه سینه اش فشار آوردم و اهسته گفتم:

-نه...

به سمت نیم خیز شد... کاملا در اغوشش بودم... کنار گوشم زمزمه کرد:

-واسه چی نه...

لبه‌هایش را به صورتم نزدیک کرد اما من باز هم خودم را کنار کشیدم... هر چند فایده ای نداشت... محسن از هر نظر، نسبت به من قوی تر بود.....

شیرین کش و قوسی به تنش داد و چشمهایش را باز کرد... به محض آنکه مرا دید لبخند زد:

-بیداری شدی مامانی؟

دهانش را به پهنای صورت باز کرد و باز هم خندید:

-قربونت برم دخترک نازم، دندونات کو عزیز دلم؟

دستهایش را جلو آورد، و انگشتم را گرفت... چند بوسه ابدار، روی گونه‌هایش نشاندم... شیرینم امروز، خوش اخلاق شده بود، بعد از چند روز تب و بیماری، سر حالتی از همیشه به نظر میرسید... البته اگر صدای شستن دیگ و قابلمه و سر و صدای مرغ و خروسها اجازه میداد... الودگی صوتی در این خانه، بیداد میکرد....

از وقتی مورصن مرا کباب کرده بودند.. حتی یک کلمه هم با آنها حرف نمیزدم... یعنی پایم را از داخل اتاق بیرون نمیگذاشتم تا ببینمشان، چه برسد به کمک کردن... هر چه خوبی کرده بودم برایشان بس بود... جوابش را به بدترین وجه ممکن داده بودند... پس بهتر بود تا مثل یک غریبه با آنها رفتار کنم، حداقل، از این به بعد دلم، برای زحمتهایی بی‌اجری که برایشان میکشیدم نمیسوخت....

مهین تا میتوانست متلک میپرانند " بعضیا که فقط برای خوردن سر و کلشون پیدا میشه " " مردم چه شانسی دارن فقط به بچه میگیرن بغلشونو که سرشون گرم بشه و از زیر کار در میرن!" همه اینها را می شنیدم اما بی اهمیت از کنارشان میگذشتم... مخصوصا، زمانی که جلال خان برای دیدن مهین می آمد، اصلا افتابی نمیشدم... خودشان علت را بهتر میدانستند... همین که شیرین را داشتم برایم کافی بود....

پوست سفید و یکدست دخترم، کمی دچار افتاب سوختگی شده بود... پماد را برداشتم تا دست و پایش را چرب کنم که مینا، مثل اجل معلق بالای سرم حاضر شد... طبق معمول از در زدن و اجازه گرفتن قبل از ورود هم خبری نبود:

-صفورا؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-بله ؟

-زود لباس تو بپوش بریم

ابروهایم بالا رفت:

-کجا ؟

دستهایم را به کمر زد و با حالت طلبکاری گفت:

-پیش ملا یوسف دیگه ، مگه یادت نیست ؟ همه کارهایی که گفته انجام دادم ، ولی باید برای محکم کاری برم پیشش

که دعای جدید بده

خنده ام گرفته بود ...مقداری دیگر از پماد برداشتم و روی پاهای شیرین مالیدم ، با پوزخند گفتم:

-خسته نباشی ، تاثیری هم داشته یا نه

چند لحظه ای سکوت کرد ...از حرص دندانهایم به هم ساییده میشد ...فهمید که لحنم ، تمسخر امیز است:

-دیگه اینش به تو ربطی نداره ، حتما تاثیر داشته که دارم دوباره میرم پیشش ، زود تا پنج دقیقه دیگه آماده میشی!

برگشت که برود ... با صدای بلند گفتم:

-مگه نمیگی به من ربطی نداره ؟

ایستاد و با اخم نگاهم کرد ...با خونسردی شانه هایم را بالا انداختم:

-خب اگه بمن ربطی نداره ، خودت برو ، دیگه باهات جایی نیام!

چشمهایم را تنگ کرد و به من خیره شد:

-که اینطور ، پس نیای نه ؟

-نه!

اگر کارد میزدیم خونس در نمی امد:

-باشه ، راست میگفتن که جدیداً پر رو شدی ، معلوم نیست خونوات ، چی تو گوش تو خوردن که یه دفه از این رو به

اون رو شدی ، دست به سیاه سفید نمیزی ، اینقدر دم در آوردی که به ماها جواب سر بالا میدی

سکوت کردم ...اهمیتی نداشت...

-ولی کور خوندی ! بشین و تماشا کن که چیکارت میکنم

باز هم همان تهدید های پوچ و تو خالی ...همین مینا اگر فردا به فرهاد جانم میرسد ، اصلاً یادش نمی امد که

صفورایی هم هست ...مگر وقتی کتک میخوردم ، برایشان فرقی می کرد؟

به سرعت از اتاق بیرون رفت ...من که اب از سرم گذشته بود ...درضمن ، محسن دیگه جرات نداشت دست روی

من بلند کند ، باید این را تو گوش خانواده اش هم فرو میکرد که من دیگه صفورای همیشگی نیستم!

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود که محسن از اداره برگشت... ماشین را داخل حیاط پارک کرد و یگراست رفت سراغ مادر جان و خواهران عزیزش... ناهارم را خورده بودم و شیرین هم خوابیده بود... خیلی وقت بود که به تنها بودن عادت کرده بودم... بالشتی برداشتم و کنار دخترم دراز کشیدم... چشمهایم کم کم گرم میشد که ناگهان با لگد محکمی که به پهلویم خورد از جا پریدم!

نفسم بند آمد... از درد به خود پیچیدم... به سختی چشمهایم را باز کردم و با ناباوری به قیافه خشمگین محسن خیره ماندم... با دستهای مشت شده بالای سرم ایستاده بود و نفس نفس میزد... دستم را به پهلویم گرفتم و کمی نیم خیز شدم... اخمهایم از شدت درد در هم رفت:

-اخ، باز پر کردنت و فرستادن به جون من؟ چرا عین گاو حمله میکنی حیوون؟
با همان دست مشت شده بر فرق سرم کوبید:

-خفه شو زنیکه عوضی، حالا دو روز رفتی شهر برای من ادم شدی؟ ناز و عشوه هاتو جمع کن وگرنه خودت میدونی، هر روز باید پیام و بشنوم که تو چه دسته گلی به اب دادی؟
دستم را روی سرم گذاشتم... چشمهایم تار میدید....

-عین خرس میخوری و میخوایی که چی؟ فک کردی بقیه نوکرتن؟ چه خاصیتی داری تو این خونه؟
شیرین از خواب بیدار شد و شروع کرد به جیغ کشیدن، همانطور که دستم روی سرم بود، چشمهایم را بستم و گفتم:
-خفه شو بیدارش کردی، تازه خوابیده بود!

ناگهان مرا از یقه ام گرفت و بالا کشید... جیغ کشیدم:

-ولم کن وحشی

سیلی محکمی به صورتم نواخت و مرا گوشه ای پرتاب کرد... شیرین همچنان گریه میکرد... محسن لحظه به لحظه عصبی تر میشد... دیدم که به سمت دخترم رفت و گفت:

-اه ببر صداتو، فقط بلدی نق بزنی

از پشت به سمت محسن هجوم بردم و پاچه شلوارش را گرفتم:

-بهش دست نزن اون بچست

با لگد محکمی که زد به عقب پرتاب شدم اما دوباره خودم را به پاهایش چسباندم... دندانهایش از خشم به هم میخورد:

-ولم کن زنیکه نفهم

با تمام قدرت پاهایش را بغل گرفته بودم، از او بعید نبود که بلایی سر دخترم بیاورد... ناگهان موهام را کشید، فریادم

به آسمان رفت:

-آخ موهام

دوباره مرا کشان کشان به حیاط برد... زیر مشت و لگد هایش جان میدادم... با مشت به دهانم کوبیده بود... خون از سر و صورتم روان شد... مادرش با عجله بیرون پرید:

-بسه دیگه محسن ولش کن

مهمین جلوی در اتاق پذیرایی ایستاده بود و دست به کمر تماشا میکرد... مینا هم از پشت پنجره سرک میکشید... زیر ضربه های سهمگینش، نزدیک بود جان بدهم تا اینکه مادرش به کمک آمد و جلوی ضرباتش را گرفت... حال و بی رمق گوشه ای افتادم... تمام لباسهایم خاکی شده بود... صدای شیون دخترم، همچنان به گوش میرسید... توان نداشتم که از جایم بلند شوم و به داد شیرین برسم...

محسن شروع کرد به فحاشی... هر چه بد و بیراه بلد بود نتارم کرد... آخر سر هم سوار ماشین شد و با سرعت از خانه زد بیرون... خورشید خانم زیر بازویم را گرفت... دستش را پس زدم... دوباره خواست کمکم کند که فریاد زدم:

-بمن دست زن!

با ناباوری به من خیره شده بود...

-از همتون متنفرم

سکوت کرد و هیچ نگفت... خوب میدانست که این آش را خودش و دختر های نازنینش برایم پخته بودند... رویم را برگرداندم و خودم را به هر بدبختی بود به شیرین رساندم... او را در بغل گرفتم... بوسیدم و اشک ریختم... بوسیدم و پدرش را نفرین کردم... بوسیدم و دل شکسته ام را به خدا سپردم... حتی یک ثانیه دیگر، ماندن در این جهنم جایز نبود... حالا که کار از زنگ زدن و تماس با خانواده و وساطت فامیل هم گذشته، شکوه و شکایت هم فایده ای نخواهد داشت... باید شبانه از این خراب شده می گریختم... حاضر بودم طعمه سگ و گرگ بشوم اما در این خانه نفرین شده نمانم....

به سرعت کلید را برداشتم و درب اتاق را قفل کردم... پرده را هم انداختم و پنجره را بستم... وسایلم را یکبار دیگر جدا کردم و داخل چمدان گذاشتم...

مدارکم را جمع و جور کردم... کم کم هوا تاریک میشد... ترس در دلم خانه کرد... صدای پارس سگهای وحشی، تن و بدنم را می لرزاند... غصه خودم را نمیخوردم، از این دلشوره داشتم که نکند این موقع شب، نتوانم ماشین گیر بیاورم و خودم را به شهر برسانم؟ نکند شیرین من، طعمه گرگ و روباه و سگهای ولگرد شود... مستاصل و درمانده به چمدانم خیره شدم... نه! نباید ریسک میکردم... دخترم را از سر راه نیاورده بودم... باید سپیده صبح خانه را ترک کنم... وقتی که همه خوابند... امشب درب را هم به روی خودم قفل میکنم نه محسن را در این اتاق راه می دهم نه

خانواده منفورش را ، بگذار فکر کنند که اصلاً مُرده ام ! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ... دم دم های صبح هم ، تا اهالی منزل بیدار نشدند ، فرار میکردم ... این بهترین گزینه بود ...

ساعت از یازده شب گذشت ولی محسن هنوز به خانه برنگشته بود ... مادر و خواهر هایش ، مرتب داخل حیاط رفت و آمد می کردند ... گاهی صدای مجید را هم می شنیدم که این موقع شب ، میخواست به دفتر مخابراتی برود ... تا اینکه نور ماشینی از دور پیدا شد ... قلبم به شدت میزد ... تازگیها با دیدن محسن ، روح از تنم می رفت ... پرده را انداختم و گوشم را به درب چسباندم ... صدای قدمهای چند نفر می آمد ... پچ پچ خفیفی به گوشم می رسید و بعد از چند لحظه ناگهان ، صدای جیغ و فریاد اهل خانه به آسمان رفت ...

دانه های درشت خاک ، از لای انگشتان دستم فرو می ریخت ... چنگی دیگر زدم ... باز هم دستانم تهی شد ... چقدر ساده لوح بودم ... به گمانم ، جهنم ، خانه ای بود در علی آباد ، که جوانیم را به تاراج گرفته بود اما نه ! اشتباه میکردم ، جهنم واقعی اینجاست ... تکه ای از گورستان ...

چشمهای بی فروغم را به خورشید خانم دوختم ... از خاک مزار ، به سر و صورتش می ریخت ... صورتش را چنگ می زد ... عمه خانم ، دستهایش را می گرفت که بیشتر از این خودش را زخمی نکند ... مهین ، با تمام قدرت جیغ میکشید ... در گوشه ای دیگر ، مینا را دیدم ... از حال رفته بود ، چند خانم روستایی اطرافش حلقه زده بودند ... یک عدد مُهر کربلا ، جلوی بینی اش گرفتند ... کم کم بهوش آمد ... اما همینکه چشمانش را باز کرد ، دوباره شروع کرد به گریستن ... مجید هم خودش را روی مزار انداخته بود و بلند نمیشد ... خان عمو سعی میکرد او را جدا کند اما فایده ای نداشت ...

کمی انطرف تر ، جلال با چشمهایی از حدقه درآمده ، به من خیره شده بود ... انتظار داشتم ، مهین را دلداری بدهد ... نوازشش کند ، آرامش کند اما انگار نه انگار که همسر عقدی اوست ... حتی یک لحظه ، چشم از من بر نمیداشت ... چادرم را به طور کامل روی سرم کشیدم ... مغزم خالی شده بود ... صدای شیون مادر شوهرم ، یک لحظه هم قطع نمیشد ...

-ای مادر جان ... پسرم ... درد و بلات به جونم ... بلند شو ... دسته ی گلم ... امید خونم ... چشم چراغ زندگیم ...

... ای مادر جان ... بلند شو بزار منو جات خاک کنن ... ای مادر بمیره برات ...

سرم تیر میکشید ... حالت تهوع ، یک لحظه هم رهایم نمیکرد ... هنوز جسد خون الود محسن ، جلوی چشمهایم رژه میرفت ... به گفته پزشکی قانونی و شاهدین ، حادثه بسیار وحشتناکی بوده ، به گونه ای که جسدش را از لا به لای آهن پاره ها ، به زور جمع کرده بودند ...

دوباره پیکر مچاله شده و خون الودش را داخل پلاستیک ، به خاطر اوردم ... تمام روده هایش بیرون ریخته بود ... دستم را جلوی دهانم گرفتم ... حال غریبی داشتم ... بهت زده بودم ... با اینکه هیچ تعلق خاطری نسبت به او احساس

نمی‌کردم اما ، رو به رو شدن با جسد تکه تکه شده اش ، به هیچ عنوان در باورم نمی‌گنجید....

آنطور که می‌گفتند ، سرعش بسیار بالا بوده ، به گونه ای که کنترل ماشین از دستش خارج میشود و به شدت با گارد ریل اطراف جاده برخورد میکند و ماشین هم به کلی اوراق شده بود....

خانه ، تبدیل شده بود به یک ماتمکده ...دسته دسته اهالی روستا ،به خانه می‌آمدند ...مینا و مهین که صاحب عزا بودند ، گوشه ای می‌نشستند و اشک میریختند ...من هم که کمرم را بسته بودم و داخل آشپزخانه خدمت می‌کردم ...زنان روستایی مطابق ادام و رسوم خودشان ، دور صاحبان عزا حلقه می‌زدند و شعرهایی بصورت رباعی می‌خواندند ...انهم به زبان محلی خودشان که من زیاد ، سر در نمی‌آوردمگاهی متوجه نگاههای دقیقشان میشدم که با دست به من اشاره میکردند ...برخی از آنها هم مرا در اغوش می‌گرفتند و تلخ می‌گریستند ...بسیاری از آنها را برای اولین بار بود که می‌دیدم ...خان عمو ، به پدر و مادرم اطلاع داده بود ...گرچه برای مراسم خاکسپاری نرسیده بودند اما قرار بود فردا ، هر چه زودتر خودشان را به علی اباد برسانند....

آخر شب بود و اکثر میهمانان رفته بودند ...با کمک عمه ،ظرفهای شام را جمع می‌کردم که صدای گریه شیرین بلند شد ...او را در اغوش گرفتم ، همینکه خواستم شیرش بدهم ، خورشید خانم از جا بلند شد و با دستهای مشت شده فریاد زد :

-همش تقصیر توئه دختره گور به گور شده

با ناباوری نگاهش کردم...

-تو ذلیل شده ، تو نفرین شده ی با اون بچه نحست ، ای کاش جای پسر تو تیکه تیکه میشدی!

عمه خانم دستش را گرفت:

-اروم باش خورشید جان، بشین

دستش را پس زد و ناگهان به سمت من و دخترم حمله ور شد ...تا خواستم خودم را کنار بکشم ، به سمت شیرین هجوم برد ، او را محکم چسبیدم ...میخواست با کف پایش ، سر دخترم را له کند ...مرتب لگد می‌پرانند ...خان عمو مداخله کرد ...از ترس نزدیک بود سگته کنم ، خودم را پشت سر خان عمو پنهان کردم ...مادرشوهرم مرتب جیغ میکشید:

-ولم کنین ،این دختره عفریته روزای اول عین یه گراز وحشی بود ،هیچی حالیش نمیشد ،ما آوردیمش اینجا ادمش کردیم ،بچه شم مٹ خودش شوم و بدقدمه ...پسر نازنین منو به خاک کرد...ای خدا ذلیلت کنه ...ایشالا داغ به دلت بمونه که جیگر منو سوزوندی....

همه اطرافش حلقه زدند ...صورتش را میان روسری پوشاند و شروع کرد به گریستن ...هیچکس از درد من نمیفهمید ، انگار مقصر اصلی ماجرا من بودم ...من و دختر بی گناهم شیرین!....

اشپزخانه انقدر تنگ و تاریک بود که با وجود فصل سرما ، داشتم از حرارت می پختم ... دستمالی برداشتم و روی پیشانی ام کشیدم ... صورتم حسایی داغ شده بود ... ارد حلوا هنوز خوب برشته نشده بود و باید حالا حالا ها ، هم میزدم ... صنم ، مقداری گلاب به شربت اضافه کرد و گفت:

-ببین همین قدر بسه ؟

آنقدر خسته بودم که نمیتوانستم روی پاهایم بایستم:

-اره کافیه ، یه خورده هم هل بریز ، خوش عطر بشه

صفیه درحالی که شیرین را در اغوش داشت ، وارد اشپزخانه شد:

-صفورا ؟

عرق همچنان از سر و صورتم میریخت

-بله ابجی ؟

-فک کنم جاشو خیس کرده

نفس بلندی کشیدم:

-ای خدا ، باشه الان میام عوضش میکنم ، صنم شربتها امدست ؟

-جان اره

-خب بیار اروم اضافه کن که اردش گوله نشه ، من تند تند هم میزنم

شربت خوش عطر و غلیظی که با کمک خواهرم درست کرده بودم ، به حلوا ، رنگ و بوی دیگری داده بود ... از وقتی

خانواده ام ، برای مراسم امده بودند ، اوضاع روحی بهتری داشتم ... هر چند در انجام کارهای خانه و مهمان داری ،

هیچکدام از علی ابادیها پیشقدم نمی شدند ... به خیال خودشان صاحب عزا بودند و من این فرصت را مغتنم دانستم تا از

جمع آنها گریزان باشم و این چند روز را در کنار پدر و مادر و خواهرانم ، سپری کنم

ترجیح دادم پشت سر مُرده حرف نزنم و از آخرین دعوایی که بین من و محسن بود ، چیزی نگفتم اما خودشان وقتی

روحیه ام را می دیدند ، متعجب میشدند که چطور اینقدر راحت با قضیه برخورد کرده ام ... هیچکس از دل من خیر

نداشت که واقعا چه بر سرم امده ... به هر حال خودم را مشغول نشان میدادم تا بیشتر از این حفظ ظاهر ، برایم مشکل

نباشد ... تنها چیزی که باعث نگرانی من میشد ، سرنوشت شیرین بود ... این موضوع ، افکارم را سخت به خود مشغول

میکرد ... شاید صحیح نبود اگر در این شرایط حرف از رفتن میزدم ... ولی عاقبت فرزندم ، بیش از هر چیزی برایم

اهمیت داشت

صدای گریه شیرین بلند شد ... صفیه گفت:

-صفورا ، بیا توروخدا بچه داره اذیت میشه ، من همش میزنم

سریع از جا برخاستم:

-باشه باشه ، بیا این قاشق رو بگیر مرتب هم بزن ، صنم جان ، تو هم حواست باشه بقیه رو کم کم بهش اضافه کنی که ته نگیره

دخترم را در بغل گرفتم و از اشپزخانه بیرون ادمم " الهی قربون دختر خوشکلم بشه ، چی شدی تو مامانی، الان عسلمو عوضش میکنم ، شیرش میدم..." داخل حیاط مملو از ادم بود ...این جماعت صبح زود از خانه بیرون میزدند و مثلا برای تسلی ، به خانه می آمدند و تا ناهار ظهر هم می ماندند ...عصر هم فرصتی برای استراحت پیدا نمیشد و علی ابادیها دسته دسته ،مشغول رفت و آمد بودند...

نگاهی به اتاق پذیرایی انداختم همچنان غلغله بودمهین و مینا از کنار خورشید خانم تکان نمیخوردند ...خیالشان راحت بود که صفورای بخت برگشته ، همه کارها را انجام میدهد ...پدر و مادرم هم در کنار خان عمو و صاحبان عزا حضور داشتند ...هرچند راضی نبودم که مادرم با آن حال مریضش برای مراسم بیاید اما خودش اصرار کرده بود... با کلید درب اتاقم را باز کردم...هنوز هم لباس های محسن روی چوب لباسی اویزان بود ...نگاهم را از آنها گرفتم ...دوباره صحنه کتک خوردنم در ذهن تداعی شد ...با خود گفتم "نه ! نه ! دیگر تمام شد ، ان کابوسهای وحشتناک ، تکرار نمیشوند..."

مشغول عوض کردن لباس شیرین بودم که صدایی از پشت سرم به گوش رسید ...وحشت زه برگشتم ...اما کسی نبود ...فضای تاریک و خوفناک اتاق باعث شده بود ، دچار توهم شوم ...همین که پودر بچه را برداشتم تا روی پوست شیرین بکشم ، دوباره ان صدا شنیده شد ...انگار کسی درب را پشت سرم باز کرد...باریکه ای از نور به داخل اتاق تابید ...نه ، این بار دیگر توهم نبود ...همین که برگشتم ،ناگهان با چهره کریه جلال روبرو شدم!....

با صدای "هین" به عقب پریدم ...جلال وارد اتاق شد و درب را هم پشت سرش بست ...شیرین را در بغل گرفتم و با صدای بلند گفتم:

-گم شو بیرون ، همین الان!

ابروهایش بالا رفت ...با قیافه ای که از شدت خونسردی خونم را به جوش می آورد، گفت:

-جان ؟ بد اخلاق شدی عزیزم

دو قدم جلو آمد و متعاقبا من هم چند قدم به عقب رفتم:

-اگه یه خورده دیگه جلوتر بیای جیغ میکشم که همه بریزن سرت ، ابروت بره فهمیدی ؟

پوزخندی زد و سر جایش ایستاد ...دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

-ای بابا من که کاریت ندارم ، میخوام با هم یه کوچولو حرف بزیم همین

صدایم به شدت میلرزید:

-گمشو ، من هیچ حرفی با تو ندارم!

مانند بچه ها لبهائیش را جلو آورد:

-بد اخلاق نشو دیگه ، خوشگل وحشیه من....

بلند داد زد:

-خفه شو ، مرتیکه عوضی، گفتم گورتو گم کن!

انگشتش را جلوی بینی گرفت:

-هیش ، چه خبرته ؟ دوس داری تو این موقعیت برات حرف در بیارن ؟

اشاره ای به پنجره کرد و ادامه داد:

-خودت که اهل محل رو میشناسی

چشمکی زد و گفت:

-اینجا هیچکی طرف تو نیست، کافیه تو همچنی موقعیتی یه رسوایی بالا بیاد ، اونوقت همه تقصیر ها گردنه تو می افته ،

پس بهتره با من راه بیای

آنقدر عقب رفتم که به دیوار چسبیدم ..بدنم مانند بید میلرزید....

-الان تویه زن ازادی ، شوهرم بالا سرت نیست!

به میان حرفش پریدم:

-ولی تو متاهلی ، اشغال عوضی ، زن داری ، خجالت بکش

قاه قاه خندید:

-کدوم زن ؟ کدوم مراسم ؟ اون لقمه رو هم تو برای من گرفتی ، ولی الان دیگه موقعیت فرق کرده

دلیم میخواست هر چه اب در دهانم هست ، جمع کنم و به صورت نحسش تف کنم....

-بعدشم ممکنه من حالا حالا بگردم دنبال یه شغل مناسب توی شهر....

صدایش را نازک کرد و با تمسخر گفت:

-یا حتی بخوام ادامه تحصیل بدم

از کنار دیوار جدا شدم ...فاصله ام را تا درب ورودی تخمین زدم که بینم میتوانم از دستش فرار کنم یا نه ...باید

حواسش را پرت میکردم:

-هر غلطی خواستی بکن ، فقط به من و دخترم نزدیک نمیشی وگرنه...

جلوتر امد ...تمام محاسباتم بهم خورد:

-وگر نه چی کوچولو؟

در یک چشم به هم زدن ، با سرعت از کنارش رد شدم و به سمت درب دویدم که ناگهان میان راه ، دستم را کشید ... نزدیک بود دخترم زمین بخورد ... شیرینم را سفت چسبیدم ... میخواستم جیغ بکشم که با دست دیگر دهانم را گرفت

-ببین عزیزم ، اومدی و نسازی

اشک از چشمهایم سرازیر شد ... صورتش را جلوتر آورد ... با دستم او را به عقب هل دادم ... شیرین ترسیده بود و گریه میکرد ... نگاهش روی اجزا صورتم میچرخید:

-اخ که تو چقدر خوشگلی

صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد ... فشار دست من هم بیشتر ، اما زورم به او نمیرسید ... با تمام توانی که داشتم به زیر شکمش لگد محکمی زدم ... صدای " اخ " اش به آسمان رفت ... خم شد و از درد به خودش پیچید ... هراسان خودم را به درب اتاق رساندم ... و با سرعت هر چه تمام تر وارد حیاط شدم ... قفسه سینه ام بشدت بالا و پایین میرفت ... به اطراف نگاه کردم ... هر کسی مشغول کارهای خودش بود ... نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که فعلا به خیر گذشت

خیلی دلم میخواست بار و بندیلیم را جمع کنم و همراه خانواده ام ، به شهرمان برگردم ... انگار ماموریت من در علی آباد تمام شده بود ... البته ، این نظریه ، فقط در دل من مصداق پیدا میکرد و دیگران به این قضیه اعتقادی نداشتند ... هر چند دیگر محسنی نبود که از دستش کتک بخورم ، دیگر خواهر هایش کسی را نداشتند که برایش چغلی کنند ... اما حالا ، حلقه اتصال من و این دیار ، سست شده بود ... شاید تنها وجه مشترک من و علی آباد ، شیرینم بود ... دختر کوچکی که باید از این پس ، بدون پدر بزرگ شود ... حتی فکر اینکه ، تنها فرزندم با فرهنگ خانواده محسن تربیت شود ، ازارم میداد

وقتی به پدر و مادرم مظلومانه گفتم "منم باهاتون میام خونه" چشمهایشان از تعجب گرد شد ... پرسیدند "مشکلی داری اینجا؟ چیشده؟ کسی اذیتت میکنه؟" اما برآستی مشکلی نبود ... مشکل ، تفاوت هایبست که مرا در این چند ساله به حد جنون رسانده بود ... حالا دیگر بهانه ای نداشتم ... خانه من اینجا بود ... علی آباد! با چشمانی پر از بغض به پدرم گفتم که بیشتر بماند ... یا اینکه مرا هم همراه خود ببرد اما ، گفتند فعلا موقعیت مناسبی نیست ... " تو متعلق به خانواده شوهرت هستی" و باید با آنها زندگی کنی ... و من چشم بسته بودم بر این محکومیت

هفت روز از درگذشت محسن سپری شده بود اما ، من هنوز در بهت بسر می بردم ... هنوز هم خوابهای اشفته و پریشان رهایم نمیکرد ، حالا دیگر جلال هم به کابوسهایم اضافه شده بود ... چطور میتوانستم به خانواده ام بفهمانم که پسر عمومی

شوهرم به من نظر دارد ؟ اصلا برایشان قابل هضم نیست...چه کسی حرف مرا باور میکرد ، برای صحت ادعای خود ، هیچ مدرکی نداشتم....

با سردرد از خواب بیدار شدم ...احساس ضعف میکردم ...غلتي زدم و چشمم افتاد به کیف دستی ام ، آنرا باز کردم و تقویم را بیرون کشیدم ...خیلی وقت بود که به جای نوشتن دفتر خاطرات ، تنها به ثبت وقایع مهم ، و کارهای روزانه در این سالنامه کوچک عادت کرده بودم ...تاریخ بیستم را ورق زدم..

آه ...! امروز ، موعد واکسن شیرین بود ...سراسیمه از رختخواب برخاستم ...یک لحظه چشمهایم سیاهی رفت ...دستم را به دیوار گرفتم ...به یاد نداشتم که در این مدت ، یک وعده غذایی مناسب خورده باشم ...حتی دیگر شیرین برای شیرین کفاف نمیکرد ...اصلا اشتها نداشتم...

مقداری نان و عسل برداشتم و لقمه را بزور قورت دادم ...پنجره را باز کردم ، هیچ سر و صدایی نمی آمد ،خیلی دلم میخواست بی آنکه به کسی بگویم ، خودم به تنهایی دخترم را برای واکسیناسیون ببرم اما ترسیدم که فکر کنند دوباره میخواهم از خانه بگریزم ...این بود که بعد از آماده کردن شیرین ، به سمت اتاق پذیرایی رفتم ، چند بار خورشید خانم را صدا کردم اما جوابی نیامد ...بعد از پنج دقیقه مهین با اکراه درب را باز کرد ...صورت پینه بسته و افتاب سوخته اش مقابلم نمایان شد ...اخمهایش در هم بود:

-چته اول صبحی ؟

موهای پریشان و به هم ریخته اش از زیر روسری مشخص میشد ...به جلال حق میدادم که هیچ تمایلی به این دختر نداشته باشد ...واقعا چه چیزی داشت که بتواند یک مرد را جذب کند ...هیكل نحیف و استخوانی اش ، بدجور توی ذوق میزد ...بعید میدانستم که حتی روزی یکبار ، موهایش را شانه بزند ...اگر هیچ بنی بشری هم در این آبادی نبود ، بازهم گره روسری اش را باز نمی کرد ...همکلام شدن با چنین موجود اخمویی ، آخرین چیزی بود که در حال حاضر میخواستم ...کیف وسایل شیرین را روی شانه مرتب کردم و پرسیدم:

-مامانت خونس ؟

یک دستش را به در گرفت و جلوتر آمد:

-چیکارش داری ؟

آنچنان جلوی درب گارد گرفته بود انگار که من میخواستم بروم داخل اتاقشان مهمانی!

-میخواوم شیرین رو ببرم واکسن بزنم ، همین درمانگاه سر جاده

یک دستش را به کمر زد:

-خب ؟

کم کم داشت آن روی سگم بالا می آمد ...این جماعت بویی از عاطفه نبرده بودند:

-هیچی خواستم اطلاع بدم که دارم میرم همین
پوزخندی زد و درب را محکم به رویم بست!...

با وجود آنکه صبح زود راه افتاده بودم اما ، در مانگاه خیلی شلوغ بود ... به نظرم شیرین روز به روز سنگین تر از قبل
میشد ... یا شاید هم من ، ضعیف تر از گذشته شده بودم ... شانه هایم میسوخت ... روی صندلی نشستم ... کمی
انطرف تر ، زوج جوانی برای واکسن فرزندشان مراجعه کرده بودند ... بچه از اول تا آخر در اغوش پدرش بود ... هر گاه
، گریه میکرد ، از جا بلند میشد و فرزندش را تکان میداد تا آرام شود ... یاد حرف پدرم افتادم که می گفت بچه
مسئولیت دارد و من نمیتوانم شیرین را به تنهایی بزرگ کنم ... به عقیده او ، همیشه باید سایه یک مرد بالای سر آدم
باشد ... من که از اول زندگی ، مردانگی از شوهرم ندیده بودم اما پدر خودم ، واقعا برای همه ما سنگ تمام گذاشته بود
....

هر چه میگذشت ... ضعف بیشتری احساس میکردم ... گلویم خشک شده بود ... شیرین را روی صندلی کنارم خواباندم
و دستم را به پیشانی گرفتم ... بوی الکل اذیتم میکرد ... سرم حسابی تیر میکشید ... اصلا حال خوشی نداشتم ... از دور
مردی سفید پوش را دیدم که به سمت ما می آمد ... دستهایش را داخل روپوش فرو برده بود و با گامهایی اهسته قدم
بر میداشت ... سرم را به صندلی تکیه دادم ... صورتش اصلا قابل تشخیص نبود ... هر چه نزدیکتر میشد ، چهره اش
تار و صدای قدمهایش دور تر به نظر می رسید ... انگار از زمین پله ای به سمت آسمان گشوده بودند و آن مرد ، به جای
آنکه روی زمین راه برود به سمت بالا میرفت ... زبانم تلخ شد ... هجوم آب را به دهانم احساس کردم ... به خودم
تلقین کردم که نه ، صفورا تو حالت خوبست ... اینجا نه ... لرزش تنم لحظه به لحظه بیشتر میشد ... آن مرد همچنان
روی ابرها پرواز میکرد ... سرم را بالا گرفتم ... چیزی گفت ... نشنیدم ... صورتش را نزدیکتر آورد اما ندیدمش
... حفره دهانش بی آنکه صدایی داشته باشد باز و بسته میشد ... به سمت من خم شد ... میخواست مرا به آسمان ببرد ،
نزد منصور ... یک لحظه چهره خندان منصور از بالای ابرها پدیدار شد ... ایستادم تا دستش را بگیرم ... یعنی منصور
می توانست مرا به آسمان ببرد ؟ همه چیز رو به رویم سفید و سفید تر میشد ... اما نه ! شیرینم را چه کنم ؟ منصور !
صبر کن او را هم با خودم ببرم ... من بدون دخترم نمیتوانم ... یک لحظه برگشتم تا فرزندم را بردارم که ناگهان همه
جا تاریک شد ... سپیدی رفت و ظلمات شب ، دیدگانم را در بر گرفت ...

احساس کردم پوست دستم می سوزد ... چشمهایم را باز کردم ... نور سفید چندین لامپ در سقف اتاق ، باعث شد
نگاهم را بدزدم و دوباره چشم بستم ... صدای قدمهای کسی می آمد ... این بار سرم را چرخاندم تا نور سفید مزاحم
نباشد و چشم گشودم ... انگار وجود پرده تاری مقابلم ، وضوح تصاویر را به تعویق انداخته بود ... چند ثانیه ای طول
میکشید تا همه چیز واضح و روشن شود ... شخصی که روپوش سفیدی به تن داشت ... کنارم ایستاد ... سرم را بالاتر
گرفتم تا صورتش را بینم ... جلوتر آمد :

-خوبی عزیزم ؟ صدای منو میشنوی ؟
چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم ...خانم پرستار دستش را پیشانی ام گذاشت:
-خداروشکر که بهوشی ، الان میرم دکترو صدا میکنم
دهانم بزحمت باز شد:
-مممم...ن کجام ؟
برگشت و با خنده گفت:
-اینجا درمانگاه پیامبر اعظمه ، توی سالن بیهوش شدی اوردنت تو بخش
تازه مشاعرم به کار افتاده بود ...ناگهان مانند برق گرفته ها نیم خیز شدم:
-بچم ! شیرینم ؟ دخترم کجاست؟
سرمی که به دستم وصل بود از جا کنده شد و سوزنش پوستم را خراش داد:
-اخخخ...
پرستار سراسیمه دستم را گرفت و مانع از برخاستنم شد:
-صبر کن ، چیکار کردی با خودت ؟
اشک از چشمانم سرازیر شد:
-خانم تو رو خدا ، بگو شیرینم کجاست ؟ آورده بودمش واکسن بزنم ، چه بلایی سرش اومده ؟ بگو خواهش میکنم ؟
روپوشش را به شدت چنگ میزدم...
-صبر کن خانم چرا همچین میکنی ، بچت صحیح و سالمه ، یه چند اتاق پایین تر توی تخت گرفته خوابیده واسه خودش
-تو روخدا ؟ راست میگی ؟
دوباره سرم را به دستم وصل کرد:
-اره خیالت راحت همین جاست گم که نمیشه
میخواستم ببینمش ، دلم اروم نمیگرفت:
-منو ببر پیشش ، خواهش میکنم ؟
-ای بابا عجب گیری افتادیم ، تو فعلا باید استراحت کنی ، دکتر بیاد اجازه بده چشم میبرمت
هر چه التماس بود در نگاهم ریختم:
-پس مبینمش ؟ مشکلی نیست ؟
سر سام گرفته بود:
-بله ، بله ! من برم دکترو صدا کنم از جات بلند نمیشیا

-چشم

دراز کشیدم... نمیدانستم چه بلایی سرم آمده... آنقدر سیم به بدنم وصل بود که وحشت کرده بودم.. اول باید شیرین را واکسن میزدم و هرچه زودتر خودم را به خانه میرساندم... نگاهی به اطراف انداختم... چادر و کیف دستی ام روی تخت کناری بود... قلبم آتش گرفت... دختر عزیزم کجا بود؟ نکنه اینها راستش را به من نمیگفتند؟ طاقتم نیامد... خیلی اهسته از روی تخت پایین امدم و سرم را هم برداشتم که با خود ببرم، تا با چشمهای خودم نمی دیدم که دخترم سالم است، خیالم راحت نمیشد... همینکه پایم را روی زمین گذاشتم... دوباره چشمانم سیاهی رفت... دستم را به گوشه تخت گرفتم... خروج مایع داغی را میان پاهایم احساس کردم.. وحشت زده به کف اتاق نگاه کردم... قطره های خون، روی زمین می ریخت... سرم به دوران افتاد... دیدگانم تار شد... همینکه میخواستم سقوط کنم کسی مرا از پشت محکم در بغل گرفت... تن سردم را به اغوشش سپردم...

-خانم چرا از جات بلند شدی؟

با چشمانی بسته ناله کردم:

-شیرین....

مرا روی تخت خواباند و پایه سرم راسر جایش قرار داد... لای پلک هایم را باز کرد... خوب نمی دیدمش... دوباره دستم سوخت... سرنگ امپول را میان انگشتانش تشخیص دادم... کم کم صورتش برایم واضحتر میشد... چهره اش بسیار آشنا بود... موهای عقب رفته... چشمان قهوه ای... ناباورانه گفتم:

-دکتر... یعقوب... بی؟

هنوز اخمهایش در هم بود:

-بله من دکتر هستم، چرا از جات بلند شدی خانم؟

او اینجا چه میکرد؟ آخرین بار در شهر خودمان دیده بودمش... آرام گفتم:

-میخواستم برم پیش دخترم

چیزهایی روی کاغذ یاد داشت میکرد، بی آنکه نگاهم کند گفت:

-دخترت خوبه، یعنی از مادرش خیلی هم بهتره!

-من باید سریع برگردم دکتر... اومده بودم واکسنشو بزنم، نمیدونم چی شد یه دفعه؟

خودکار را کنار گذاشت و صورتش را نزدیکتر آورد:

-کجا میخوای بری با این حالت؟ فعلا باید تحت مراقبت باشی!

پرسیدم:

-بیخشید الان ساعت چنده؟

دستش را برگرداند و نگاهی به ساعت مچی بزرگ و گران قیمتش انداخت:

-یه رب به دوازده

ناگهان سرم سوت کشید ، بسرعت نیم خیز شدم:

-ای وای ، دیرم شده تو رو خدا اجازه بدین برم

تقریبا سرم فریاد کشید:

-بهت میگم تکون نخور خانم! وضعیتت اصلا مناسب نیست ، به هیچ وجه اجازه مرخصی نمیدم فهمیدی ؟

ترس همه وجودم را در برگرفت...دهانم خشک شده بود:

-من خوب بودم ، مشکلی نداشتم اخه چم شده آقای دکتر ؟

سری به نشانه تاسف تکان داد:

-چطور با وجود بارداری مشکلی نداشستی ؟ اونم با این حال و روزت ؟

ملحفه روی تخت ، از قطره های خون ، رنگین و رنگین تر میشد....

هنوز هضم آنچه شنیده بودم ،برایم ممکن نبود...نمیدانم رنگ و رویم چگونه بود که دکتر بلافاصله پرستار را صدا کرد

...امبول دیگری به من تزریق شد...دستوراتی داد و رفت...مات و مبهوت مانده بودم...با درماندگی به پرستار

گفتم:

-میشه به دکتر بگین بیاد ؟ کارش دارم

-مریض داره ، خودش میاد بهت سر میزنه

مچ دستش را گرفتم:

-تو رو خدا ، کار مهمی دارم

ابروهای شمشیری اش ، بالا رفت...با تعجب مرا برانداز کرد...نمیدانم در نگاهش چه بود که خودم را جمع و جور

کردم...پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه بهش میگم!

وقتی از اتاق بیرون می رفت ، باز هم نگاه های عاقل اندر سفیهی که به من می انداخت ، معذبم میکرد...رویم را

برگرداندم و منتظر ماندم تا یکبار دیگر از دکتر بپرسم ، آنچه که گفته بود چه معنی داشت ؟ نمیخواستم حتی باور کنم

که این رشته سیاه زندگی ، سر دراز دارد...نه این غیر ممکن بود!

بعد از بیست دقیقه دکتر برگشت...دستهایش داخل جیب بود و گوشی را هم از گردن اویزان کرده بود...با لبخند

گفت:

-بهتری خانم؟

البته که بهتر نبودم! بد بختی از این بالاتر هم مگر میشود؟ حس کسی را داشتم که میان جمع غریبه، اشنایی پیدا کرده بود... بعض راه گلویم را بست و چشمانم دوباره تر شد... دکتر جلوتر آمد و حال نزارم را دید... دوباره اخمهایش در هم شد:

-چپشده؟ مشکلی داری؟

برای آنکه جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، بشدت مقاومت میکردم:

-اقای دکتر...؟

ناگهان بغضم ترکید... در جدال تن به تن با زنانگی هایم، شکست خوردم... دکتر صندلی را نزدیک تر آورد و کنارم نشست:

-نگران نباش، خوب میشی، شما امروز یه مورد اورژانسی بودی، من درک میکنم

کلامش، نگاهش، تسکین درد هایم بود... حس میکردم میتوانم به او اعتماد کنم، میان گریه گفتم:

-اقای دکتر یه خواهشی دارم؟

سری تکان داد:

-میشنوم

نمیدانستم چطور باید بازگو کنم:

-تو رو خدا به فریادم برسین، من وضعیت خانوایی خوبی ندارم، یعنی... چجوری بگم، اوضاع اصلا مناسب نیست

شمارو به بچون عزیزتون، قسم میدم، تنها کسی هستین که میتونید مشکل منو حل کنید

از حرفهای من حسابی متعجب بود:

-اروم باشید...

کلامش را قطع کردم:

-من خبر نداشتم که باردارم، من این بچه رو نمیخوام! خواهش میکنم کمکم کنید، شما منو به خاطر نمیارین؟

حسابی گیجش کرده بودم:

-خب البته چهره شما کمی برام اشنا هست ولی متاسفانه چون تعداد بیمارا زیاده، بخاطر نمیارم

شما دوست فرهادین درسته؟

با چشمهای گشاد شده سری تکان داد و گفت:

-بله

بلافاصله گفتم:

-همون اقا فرهادی که خوشنویس هستند و...

-بله بله ، دوست خودمه چطور ؟

باریکه ای از امید در دلم تابید:

-من زن داداش خواهر... یعنی چجوری بگم... فرهاد قرار بود با خواهر شوهرم ازدواج کنه ولی بهم خورد... اون روز

توی باغ شما بودین و فرهاد ، من اومدم با فرهاد صحبت کنم... شما هم بودین ، درسته ؟

کمی مکث کرد و گفت:

-بله یه چیزهایی داره یادم میاد ، فرهاد گاهی از اون خانم... اسمش چی بود ؟

-مینا

-اره اره ، برام گفته بود

خدا را شکر کردم که بالاخره مرا شناخت:

-اقای دکتر ، خودتون میدونید که اینجا چه فضای بسته ای داره ، من خودم اهل علی اباد نیستم ولی از بد روزگار ، اینجا

گیر افتادم... شوهرم فوت کرده و منم خبر نداشتم که حامله هستم ، دخترمم هنوز کوچیکه ! بدون پدر ، بچه بزرگ

کردن واسم سخته ، نمیخوام تو علی اباد بمونم ، با خانواده شوهرم اختلاف دارم ، اگه بگم باردار هستم برام مشکل پیش

میاد ، منظورمو که میدونید؟ هر چی خرجش باشه میدم ، فقط به کسی اعتماد ندارم ، خواهش می کنم شرایط منو درک

کنید ، شما مث یه فرشته نجات هستین واسم ، نمیخوامم کسی از این موضوع مطلع بشه حتی خانوادم ، اگه بفهمن ممکنه

منو شماتت کنن... اقای دکتر من...

-خانم؟

-صفورا هستم

خودم هم ، از این صمیمیت یکه خورده بودم... دکتر یعقوبی سرش را پایین انداخت و گفت:

-صفورا خانم ، اصلا نیازی به این چیزها نیست ، شما امروز بچتون رو از دست دادین!

نزدیک بوداز خوشحالی بال در بیاورم:

-جدی میگین ؟

-بله ، بعلت ضعف و خونریزی شدید و عدم مراقبت و احتمالا شرایط روحی بدی که داشتین ، بچتون سقط شده ، الانم

نیاز به مراقبت دارید ، برای همین نگهتون داشتم

اشک شوق در چشمانم گوشه کرد:

-متشکرم اقای دکتر ، خیلی لطف کردین

خنده تلخی کرد:

-من کاری نکردم صفورا خانم ، خدا خودش هوای بنده هاشو داره
بلافاصله گفتم:

-پس من امشب میتونم برم خونه ؟

از جا برخاست ، نفس بلندی کشید و گفت:

-بله اما ، بیشتر مراقب خودتون باشین

-چشم

دوباره دستهایش را داخل جیب فرو برد ... میخواست از اتاق بیرون برود که انگار چیزی خاطرش آمد:

-من فقط امروز اینجام ، فردا بر میگردم ، اخر وقت بهت سر میزنم اگه بهتر شدی مرخصی

-خیلی ممنونم ، خدا بهت عمر بده آقای دکتر

دوباره لبخندی تلخ، روی لبهایش آمد ..سری تکان داد و رفت ...نمیدانم چه شد که همه زندگیم را برایش ، ریخته بودم

روی دایره ، اما احساس بدی نداشتم ...باید برای رها شدن از علی اباد دست به کار میشدم و این اولین قدم بود ، قدمی

که دکتر ، خواسته یا ناخواسته برای برداشتنش ، یاری ام کرده بود...

انگار سالهاست که شیرینم را ندیده بودم ...محکم بغلش گرفتم و بوسیدم ...حالم بهتر بود اما هنوز احساس ضعف

داشتم ...از ترس آنکه دکتر مرا یک روز دیگر بستری نگه ندارد ، خودم را شاد و سرحال نشان میدادم ...هر چه

پرستار می پرسید ، ضعف نداری ؟ کسل نیستی ؟ درد نداری ؟ با خوشحالی میگفتم که هیچ مشکلی ندارم و شکر خدا

خوب خوب!

ترسم از این بود که با چه رویی این موقع شب ، باید تنها به خانه برگردم ...یک واکسیناسیون بچه ، بیشتر از ده دقیقه

طول نمی کشید ، آنوقت من بیشتر از ده ساعت ، در این درمانگاه مانده بودم!

بعد از انجام امور مربوط به ترخیص ، همین که خواستم از آنجا بیرون بروم ، نگهبان بخش گفت:

-خانم؟ خانم؟ یه لحظه وایستین

هوا تاریک شده بود و باید هر چه زودتر یک ماشین میگرفتم:

-بله ؟

-من حواسم نبود ، دکتر باید پایین این برکه رو امضا میکرد تا شما مرخص بشین ، بقیه کارها انجام شده

کفرم بالا آمد:

-خب من چکار کنم ؟ فردا ازشون امضا بگیرید من دیرم شده باید برگردم!

-اخره ایشون فردا نیستن ، این شیفت رو باید تحویل بدن

خدایا انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که درد سر تازه ای برای من درست شود! میخواستم چیزی بگویم که ناگهان خودش گفت:

-اها اوناهاش ، خداروشکر هنوز نرفته ، لطفا این کاغذو بده پابینشو امضا کنه بعد برام بیار اعصابم خورد شده بود...

-اخه پشت صندوق کسی نیست ، برو دیگه تا نرفته!

نفسم را پر صدا فوت کردم ...برگه را از دستش قاپیدم و در حالی که شیرین را بغل گرفته بودم و با دست دیگر ساکش همراهم بود ...خودم را با عجله به ورودی در رساندم ...پزو سفید رنگی از پارکینگ بیرون آمد ...نور چراغهایش ، چشمانم را میزد ...دست بلند کردم ...جلوی پایم ترمز کرد و شیشه را پایین داد:
-بخشید آقای دکتر ، گفتن که لطفا پایین این برگه رو امضا کنید ، مٹ اینکه یادشون رفته بود
سری تکان داد و از داخل جیبش خودکاری بیرون کشید ...برگه را امضا کرد و بدستم داد ...تشکر کردم و با عجله به سمت نگهبانی رفتم و تحویل دادمش ...وقتی برگشتم دکتر همانجا ایستاده بود و نگاهم میکرد ...از کنار ماشینش عبور میکردم که ، دیدم آرام حرکت کرد و کنارم ایستاد:

-سوار شین برسونمتون

پیشنهاد خوبی بود ...کسی را مطمئن تر از او سراغ نداشتم که این موقع شب ، مرا به خانه بازگرداند ...هر چه باشد امروز ، شجره نامه زندگیم را برایش ، ریخته بودم روی دایره و او هم با متانت فراوان گوش داده بود و حتی به رویم نیاورد ...اما نمیتوانستم بیشتر از این ، زحمتش بدهم:

-ممنون خودم میرم

-بلافاصله گفت:

-کسی میاد دنبالتون ؟

کمی مین ..مین کردم و گفتم:

-نه خودم ماشین میگیرم

-آخههایش در هم شد:

-این موقع شب ؟ با بچه کوچیک ؟ سوارشین!

انقدر لحنش محکم و دستوری بود که چاره ای جز اطاعت نداشتم ..ساک شیرین را روی زمین گذاشتم تا با دست ازادم درب ماشین را باز کنم که خودش پیاده شد ...وسایلم را صندلی پشت گذاشت ...آنقدر خرت و پرت روی صندلی های عقب جا خوش کرده بود که جایی برای نشستن نمانده بود ...خودش درب جلویی را برایم باز کرد:

-بفرمایید

گونه هایم داغ شده بود ... به خاطر نمی اوردم که تا کنون ، کسی تا به این اندازه ، برایم احترام بگذارد... شرمزده گفتم :

-ممنون

و نشستم ... به محض آنکه پشت فرمان قرار گرفت ، چشمش به شیرین خورد ... دخترم به دکتر ، لبخند زد ... او هم پاسخ لبخندش را داد:

-ماشالا چه کوچولوی خوشکلی، اسمش چیه ؟

-شیرین

نگاهش را از فرزندم گرفت و به من زل زد:

-شبیبه خودتونه

این بار تمام تنم تبدیل شد به کوره ای آتش ... حس خوبی زیر پوستم دوید ... اینکه از دهان کسی ، تعریف بشنوم و احترام ببینم ، مایه خوشحالی و سرخوشی ام شده بود ... انگار بیماری به یکباره از وجودم رخت بر بست ... در جوابش تنها به لبخندی محو ، بسنده کردم و به راه افتادیم

دکتر یعقوبی را اینطور شناختم ، مردی آرام و صبور ، بسیار متفکر و تا حدودی فروتن ... البته میشد به همه اینها ، ذوق هنری را اضافه کنیم ، برایم جالب بود که برعکس دکتر های دیگر خط خوشی داشت ... هنوز ، تصویرش ، هنگام خطاطی نزد دوستش فرهاد ، گوشه ذهنم جا خوش کرده بود ... درباره فرهاد ، کنجکاو بودم که بدانم ، اما نمیدانستم سوال کردن در این باره کار درستی است یا نه ، البته جوابش را برای خودم میخواستم بدانم نه آن مینای نمک شناس! به محض آنکه دهانم را باز کردم ... دکتر هم همزمان چیزی به ذهنش رسید و هر دو با هم گفتیم:

-بیخشید ؟

خنده مان گرفته بود ... بلافاصله گفت:

-بفرمایید اول شما

با شرمندگی گفتم:

-نه خواهش میکنم شما بفرمایید

نگاهی به نیم رخم انداخت:

-جسارت نباشه ولی ، کاملاً مشخصه شما اهل علی اباد نیستین ، بچه شهرین درسته ؟

این را هم گذاشتم پای تعریفش و باز هم ، آن حس خوب

-بله ما شاهرود می شینیم

تعجب کرد:

-جدی ؟

-بله

چه جالب منم اونجا زندگی میکنم اتفاقا مطب هم دارم...سری تکان دادم:

-میدونم، تقریبا یه ماه پیش شیرین رو آورده بودم پیشتون ، مطب

با ناباوری نگاهی اول به دخترم و بعد به من انداخت:

-واقعا ؟ متاسفانه یادم نمیاد

اما من خوب به خاطر داشتم ...با یک خانم، تلفنی دعوا میکرد:

-بله شیرین تب کرده بود ، من خونه مادرم اینها بودم ، براش دارو نوشتین و گفتین که سه روز بعد تبش میاد پایین یه

بیماری ویروسی بود ، الانم خدا رو شکر بهتره

به من زل زد:

-خب پس شکر

زیر نگاههای دقیقش معذب شدم ...شیرین هم روی پاهایم به خواب رفته بود ...دکتر گفت:

-البته بخاطر واکسن امروز ،باز هم تب میکنه که طبیعیه

گفتم:

-بله میدونم

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-خب ، شما چی میخواستین بگین ؟

تردید داشتم که پرسم یا نه ...بیرون ، ظلمات مطلق بود ...جاده ، پستی و بلندی زیادی داشت و گاهی سنگلاخی هم

میشد....

-هیچی ، میخواستم بدونم از دوستتون چه خبر ؟ اقا فرهاد رو میگم

نفس بلندی کشید ...بعد از لحظه ای سکوت گفت:

-چی بگم ، اونم از ما بدتره!

کنجکاوتر شدم:

-چطور مگه ؟ البته ببخشید اگه فضولی نیست

پوزخندی تلخ روی لبهایش آمد:

-شنیدی میگن بعضیا از عقل زیاد دیوونه میشن ؟ این حکایت فرهاد ماست ! خودشو غرق کرده توی یه سری بحث های

فلسفی و غیر فلسفی ، بارها هم بهش گفتم مغز انباری نیست که هر چیزی رو بچپونی توش ، اما کار خودشو میکنه ، خدا

آخر عاقبتشو بخیر کنه!

البته راست میگفت... فرهاد زیاد از حد ، روشن فکر و فلسفی به نظر میرسید یعنی کاملا قطب مخالف مینا ، گفتم:

-که اینطور

ناگهان ماشین تکان شدیدی خورد و به یکباره وارد خاکی شدیم.....

شیرین رابه خودم چسباندم و جیغ کشیدم ... ماشین به یک سمت کج شد ... خودم را حفاظ شیرین قرار دادم و رویش

خیمه زدم ... دکتر یعقوبی ، با دست ما را محکم به سمت خود کشید تا از اصابت سرم به شیشه کنار ماشین جلوگیری

کند ... خودم و دخترم ، میان باوزانش پناه گرفتیم ... چشمهایم را بسته بودم و تا توقف کامل ماشین فقط جیغ

میکشیدم و زیر لب دعا میکردم ... بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و به حالتی مورب به تپه ای گیر کرد ... دخترم

خیلی ترسیده بود و گریه میکرد ... البته خودم بیشتر از او وحشت کرده بودم ... تنها روشنایی اطراف ، چراغ ماشین بود

... دکتر خودش را کنار کشید و گفت:

-حالت خوبه ؟

اشکهایم سرازیر شده بود ... نمیتوانستم جوابش را بدهم ... شیرین را از بغلم گرفت و تمام تنش را بررسی کرد:

-چیزیش نشده ، میتونی ارومش کنی ؟

میان حق هق گریه ، سرم را تکان دادم:

-صبر کن من اول از ماشین پیاده شم ، بعد شماها رو میکشم بیرون

هر چه می گفت اطاعت میکردم ... اهسته درب ماشین را باز کرد و پیاده شد ... ماشین را دور زد و بعد از چند دقیقه

برگشت:

-لاستیک ترکوندیم ، حسابی پنچر شده

دستهایش را دراز کرد:

-بچه رو بده به من

شیرین را با یک دست گرفت و دست دیگرش را دراز کرد:

-اهسته پیاده شو

خودم را به زحمت از دنده و فرمان ماشین ، کنار کشیدم و دستش را گرفتم و پیاده شدم....

خدا را شکر آن تپه کوچک خاک ، مانع از این شده بود که ماشین ، غلت بزند ، وگرنه معلوم نبود چه برسرما می آمد

... دکتر گفت:

-شما ها همین بغل وایستین

کنش را در آورد و استینها را بالا زد ... کنار تپه خاک ، ایستاد و با یک هول محکم ماشین را به حالت اول برگرداند ... کاپوتش را بالا زد و نمیدانم چه چیزی را چک می کرد....

سعی کردم با شیر دادن به دخترم ، آرامش کنم ... دکتر ، لاستیک زاپاس را از صندوق عقب برداشت و با اچار و عنبر ، به جان لاستیک ها افتاد ... گوشه ای نشستم و به تلاشش خیره شدم....

شیرین کم کم به خواب رفت ... از شدت شرمندگی نمیدانستم چه کنم ... به خاطر من ، حالا باید این موقع شب ، وسط این نا کجا اباد باشیم ! اگر حال امروز بد نمیشد ... این اتفاقات نمی افتاد ... اگر تنها نمیرفتم به درمانگاه ... اگر و اگر دکتر را نداشتم ؟ سرم را رو به آسمان گرفتم و در دل خدار اشکر کردم که آنقدر هم بیکس و تنها رهایم نکرده است ... چشمهایم را بستم و به اشکهایم اجازه دادم ، صورتم را بار دیگر شستشو دهد ... وقتی دوباره بازشان کردم ، صورت دکتر مقابلم ظاهر شد:

-حالت خوبه ؟

جا خوردم ! با گوشه روسری ، صورتم را پاک کردم:

-بله

رو به رویم زانو زد:

-نگران نباش ، همه چی مرتبه ، پنجر گیری کردمش

سرم را پایین انداختم، صدایم کرد:

-صفورا؟

باز هم همان حس خوب ... نگاهش کردم:

-خیلی ترسیدی نه ؟ شرمندم

بلافاصله گفتم:

-نه نه ، این منم که باید عذر خواهی کنم به خاطر من افتادین توی دردرس ، من چجوری محبت های شما رو جبران کنم ؟ اگه شما نبودى....

با مهربانی به رویم لبخند زد:

-پیش میاد ، اصلا فکرشم نکن

با نا امیدی گفتم:

-می خوام که فکرشو نکنم اما....

-اما چی؟

-با چه رویی این موقع شب برگردم خونه ؟ اونجا دیگه راهم نمیدن ، گفته بودم برای واکسن بچه میرم درمانگاه ولی

هنوز خبری ازم نشده ، خدا بخیر کنه

سرش را به یک طرف کج کرد:

-فقط همین ؟

یعنی به نظرش این مشکل کمی بود ؟ دوباره لبخندی زد از همانها که جان تازه به ادم می بخشید:

-خب من میرسونمت و براشون توضیح می دم ، همه چی رو بهشون میگم

-نه ! دیگه بد تر ، ممکنه که ... فکر بدی در باره من بکنن

نفس بلندی کشیدم ... دکتر سکوت کرد ... دستها و پیراهن سفیدش ، به خاطر پنجر گیری سیاه شده بود .. گفتم:

-همه نقشه هام خراب شد ... میخواستم امشب وسایلمو جمع کنم و صبح زود خودمو برسونم شاهرود ، دیگه اونجا کاری

ندارم ، میخوام برگردم پیش خونوادم ، ولی فعلا تو این بیابون سرگردون شدیم

انگار چیزی به خاطر ش آمده بود:

-فردا می خواستی بری شاهرود ؟

سری تکان دادم:

-اره ولی الان دیگه ، معلوم نیست چی به سرم بیارن

قیافه اش جدی شد:

-منم میخواستم صبح زود حرکت کنم سمت شاهرود ، خب بیا همین امشب حرکت کنیم

چشمهایم را درشت کردم:

-امشب ؟

با خونسردی گفت:

-اره چه فرق میکنه ؟

نمیدانم چرا اینقدر حل مسائل و مشکلات را ساده گرفته بود:

-آخه ..

-آخه چی ؟ من که همه وسایلمو توی ماشین گذاشتم ، مدرکی ، شناسنامه ای ، چیز مهمی داری که به خاطرش برگردی

؟

-مدرک

-مگه نمیگی راهت نمیدن ؟ الان اگه برگردی که خیلی بدتره ، برو خونتون از اونجا بگو خانوادت بهشون خبر بدن که

برگشتی ، اینجوری اونام فکر میکنن از همون صبحه که رفتی شاهرود ، ها چطوره ؟

چقدر این مرد زیرک بود ... فکرش خوب کار میکرد ، پیشنهاد بدی هم نبود ... دفترچه ها و کیف پول که همراهم

بودند ، می ماند یک مقدار خرت و پرت و لباسهای شیرین که همه را میتوانستم از همان شاهرود برایش تهیه کنم ... دوباره صحنه برخوردم با مهین ، جلوی چشمهایم آمد ... بهترین کار همین بود که دستشان را توی حنا می گذاشتم .. پرسیدم:

-خب شما خسته نیستی ؟ نمیخواین استراحت کنین ؟
خندید و گفت:

-ما که تا الان نخوابیدیم حالا این یکی دوساعتم روش
انگار سند ازادیم را امضا کرده بودند ... از خوشحالی سر از پا نمیشناختم:
-واقعا نمیدونم چجوری از شما تشکر کنم ، خدا خیرت بده ایشالا....
ناگهان چهره اش تغییر کرد ... کاملاً جدی شد و گفت:
-خیلی سریع با بچه می پری تو ماشین ، زود باش معطل نکن!

چیزی در دلم فرو ریخت ... رد نگاهش را گرفتم و برگشتم ، پشت سرم یک جفت چشم که زیاد هم دور نبود
میدرخشید ... مغزم فرمان نمیداد ... دکتر دوباره داد کشید:
-مگه با تو نیستم ؟ برو تو ماشین درو ببند!

هر چه نیرو در بدن داشتم به کار گرفتم ... هر چند قوایم تحلیل رفته بود ... با سرعت خودم را به ماشین رساندم
... این بلاهای به ظاهر طبیعی ، تمامی نداشت ... قلبم در سینه می کوبید .. جرات نداشتم از اینه به بیرون نگاه کنم اما
دلم شور میزد ... دکتر با یک حیوان وحشی دست و پنجه نرم میکرد و من ، هیچ کاری از دستم ساخته نبود ... قلبم
میخواست از دهانم بیرون بپرد ... خدایا چرا هیچکس این حوالی نیست؟! به یکباره چشمم خورد به قفل فرمان ، به نظر،
وسیله دفاعی خوبی می آمد ... شیرین را کنار انبوه وسایل ، روی صندلی عقب خواباندم و دکمه قفل را هم زدم ... قفل را
برداشتم و اهسته شیشه ماشین را پایین دادم ... صدای زوزه گرگ به گوش میرسید ... همه جا گرد و خاکی بود باید
به دادش میرسدم ... صدا زدم:
-دکتر ؟ دکتر ؟

فایده ای نداشت ... با زانوهای لرزان از ماشین پیاده شدم ... یک دستم قفل فرمان بود و دست دیگرم به دستگیره در
... سیاهی شب مانع از دید می شد ... تازه یادم آمد که گرگها از آتش میترسند اما از کجا ؟ امکانش فراهم نبود
... شاید نور چراغهای ماشین میتوانست آن حیوان را دور کند ... بلافاصله سرم را داخل ماشین کردم ... خدا را شکر
که سوییج ماشین روی داشبورد جلو بود ... برداشتمش از دستم افتاد ، دوباره خم شدم .. دستهایم بدنبال سوییج میگشت
اما پیدا نمیشد ... ناگهان صدای شنیدن " اخ " قلبم را لرزاند ... اشکهایم سرازیر شد " خدایا کمکم کن " دوباره دست

کشیدم زیر صندلی و بالاخره سوییچ را برداشتم و چراغها را روشن کردم با تمام قدرت بوق زدم... چند بوق متوالی... صدای خرناسی کوتاه به گوشم رسید و بعد انگار ، دوباره همه جا را سکوت فرا گرفت... حالا در روشنایی چراغها... می دیدم که دکتر، روی زمین افتاده است اما از آن گرگ درنده خبری نیست... بسرعت از ماشین پیاده شدم و به سمتش دویدم:

-حالت خوبه ؟

میان هق هق گریه مرتب صدایش می کردم... سرش را بالا آورد:

-آخ.. دستم... لعنتی

پیراهن سفیدش غرق خون شده بود... نزدیک بود سرم گیج برود... اشک ، چشمانم را تار کرده بود اما ، دیدم که استین پیراهنش پاره شده... دستم را زیر سرش گرفتم و کمک کردم نیم خیز شود... خیلی بی رمق شده بود... بریده بریده گفت:

-برو تو ماش...ین شا..ید برگر...ده

سرم را به اطراف تکان دادم:

-نه بدون تو بر نمیگردم ! بلند شو ، تو رو خدا بلند شو!

جیغ کشیدم:

-کمک ! یکی کمکمون کنه

هیچکس صدایم را نمی شنید... یک دستش را دور گردنم انداختم ،خودش هم دست دیگرش را به زمین تکیه کرد و از جا بلند شد... سعی میکرد سنگینی اش را روی پای خود بگیرد من هم هر چه در توان داشتم به کار گرفتم تا بالاخره به ماشین رسیدیم... پشت فرمان نشست... و سرش را به صندلی تکیه داد.. بلافاصله درهای ماشین را از ترس قفل کردم و به سمتش چرخیدم... چراغ داخل کابین را روشن کردم... استین خون الودش ، دلم را کباب کرد:

-وای خدا داری خونریزی میکنی ؟ حالا چیکار کنم

نفس نفس میزد و رنگ صورت سپیدش ، حسایی پریده بود.. شیرین هم پا به پای من گریه میکرد حتما صدای بوق های ممتد ماشین حسایی او را ترسانده بود... یک چشمم به دخترم بودو چشم دیگرم به این قهرمان یک شبه ! پرسیدم:

-میخواوی با روسری زخمت رو ببندم ؟ داره خون میاد

قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت:

-نه نمیخواود ، تو رانندگی بلدی ؟

با شرمندگی گفتم:

-نه زیاد

لبه‌ایش خشک شده بود ... سوپیج را چرخاند و ماشین را روشن کرد ، هق زدم:

- کجا میری با این حالت ؟

- باید از اینجا دور بشیم ، ممکنه یه گله باشن و برگردن

حرکت کردیم ... به سختی دنده عوض میکرد ... گاهی احساس میکردم همین الان است که پشت فرمان از حال بروم

... یک کیلومتر جلو تر رفتیم ... از دور چراغهای چند دکان کوچک ، پیدا بود ... با خوشحالی گفتم:

- خدا رو شکر بالاخره به یه جایی رسیدیم

اما انگار سرابی بیش نبود ... وقتی جلوتر رفتیم ... همه دکان ها بسته بودند ... فقط شانس آوردیم که چند درخت و جوی ایی در آنجا قرار داشت ... محل خوبی برای استراحت بود ...

به محض آنکه توقف کردیم ، جلو رفتم و با عجله ، درب تمام آن ها را با شدت کوبیدم اما کسی نبود ... ناامیدانه برگشتم ... دکتر کنار جوی اب نشسته بود و زخمش را شستشو می داد ... مقداری خوراکی از داخل ماشین برایش آوردم ... با چند تا ایمیوه ... سرش را بالا گرفت و لبخند مهربانی زد:

- خودت هم بخور

با تحکم گفتم:

- نه من گرسنه نیستم

نگاهم کرد:

- بخور بچه شیر میدی

سرش را پایین گرفت و اهسته ادامه داد:

- هنوز خوب خوب نشدی

خون به صورتم دوید ... هر چه هست ، او یک دکتر بود و حال بیماراش را بهتر درک میکرد ... من هم لقمه ای بزور داخل دهانم گذاشتم ... ایمیوه اش را سر کشید ... جرات نداشتم به زخمش نگاه کنم ... اما از تماشای خودش سیر نمیشدم ... رفتار موقری داشت و آرامشی دوست داشتنی ... ناگهان نگاهش را به من دوخت ... بد جور مچم را گرفت ... دوباره گونه هایم داغ شدند ... بزور لبخندی روی لب نشاندم:

- ام ... چیزی لازم نداری ؟

کمی مکث کرد:

- یه زحمتی بکش ، تو ماشینم جعبه کمک های اولیه هست برام بیارش

اطاعت کردم ... آنهم بدون معطلی و برای آنکه از زیر رگبار نگاههای پرسشگرش بگریزم! ...

جعبه را مقابلش گذاشتم و باز کردم ... مقدار چسب زخم .. الکل ، پنبه ، قیچی و سرنگ در آن خودنمایی میکرد که البته

من به جز همان قیچی که یاد اور ، کلاسهای خیاطی ام بود ، کار با دیگر وسایل را بلد نبودم ... یک دستم را به کمرم زدم و با نا امیدی سر تکان دادم ... سردرگمی ام را که دید خنده اش گرفت:

-تترس ، خودم بلدم پانسان کنم
از تمام حرکاتم ، ذهنم را میخواند ... افکارم در برابرش کاملا عریان بود ... کمک کردم که زخمش را ضد عفونی کند ... پرسیدم:

-بخیه هم میخواد ؟
چشمهایش شیطان شد:
-مگه بلدی بخیه بزنی ؟
-نه ! البته خیاطی یاد دارم ولی....
ابروهایش بالا رفت:

-ای کلک ، این هنراتو چرا رو نمیکنی پس ؟ بخیه هم مٹ خیاطیه ، فقط پوست رو باید بدوزی همین چشمهایم را گشاد کردم:

-چی؟! ؟
قاه قاه خندید ... انگار بدش نمی آمد سر بسرم بگذارد:

-بیخیال ، اونقدر عمیق نیست ، لامصب عجب دندونایی داشت ها ، اگه با اچار تو فرقتش نمی کوبیدم ، حالا حالا ها استین مارو ول کن نبود
شاکمی شدم:

-نخیر من چراغها رو روشن کردم فراریش دادم!
-اوه ببخشید مادمازل ، فداکاری شما یادم رفته بود
خندیدم ... شیرین از خواب بیدار شده بود .. باید شیرش می دادم وقتی از جا برخاستم، صدایم کرد:

-صفورا ؟
برگشتم:
-بله ؟
برق چشمهایش در تاریکی شب پیدا بود:
-مرسی
و باز هم همان حس خوب....

ماشین تکان خورد... اهنسته پلکم را باز کردم... سپیده صبح کم کم طلوع میکرد... اصلا نمیدانم کی خوابم برده بود... کش و قوسی به تنم دادم... دکتر اهنسته رانندگی میکرد... با دیدنم، لبخند زد:

-صبح بخیر، مٹ اینکه بیدارت کردم
کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه کشیدم:
-من کی خوابم برد؟
اشاره ای به صندلی عقب کرد و گفت:
-مادر و دخترم با هم خوابتون می بره
نگاهی به شیرین انداختم... غرق خواب بود... در این سفر، دلم از وجود یک پزشک همراه، حسابی قرص شده بود و خیالم راحت... انگار خدا یک فرشته نگهبان، را برای من و دخترم، فرستاده بود... هر چند در این میان... خود فرشته، شانس بزرگی آورده بود که الان صحیح و سالم کنارم نشسته... و من با وجودش، نه به علی اباد فکر میکردم و نه به اینکه در جواب خانواده ام، برای این سفر زود هنگام و بی مقدمه، چه توضیحی خواهم داشت...
سرم را دوباره به صندلی تکیه کردم... چه سفر خاطره انگیزی... لبخند از صورتم کنار نمیرفت... انگار دکتر متوجه شد که گفت:
-چیزی شده؟
خودم را جمع و جور کردم:
-نه
چشمهایش شیطان شد:
-پس به چی میخندی؟
می دانست... حتما خودش هم دلش را می دانست اما من، راه انحرافی را انتخاب کردم:
-هیچی خوشحالم که از اون وضعیت نجات پیدا کردم، دیگه نیازی نیست بهشون جواب پس بدم
در سکوت نگاهم کرد... خودم هم، این دلیل مسخره را باور نمیکردم، چه برسد به او... بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
-میتونم به سوالی بپرسم؟ البته اگر جسارت نباشه؟
گرچه دلم این را نمیخواست اما گفتم:
-خواهش میکنم
شیشه ماشین را کمی پایین داد.. هوا ی فرحبخش صبحگاه، جانم را تازه میکرد:
-میخواستم بدونم چی شد که سر از علی اباد در آوردی؟ راستش.. اینجا برای من یه تبعید گاه حساب میشه، گاهی باید

توی مناطق محروم هم خدمت کنیم ، یعنی مجبوریم ، وگرنه من میخواستم از این کشور برم ، چه برسه به اینکه پیام اینجا

سکوت کردم ... خودم هم نمیدانستم چه شد که سر از اینجا در آوردم ... مقصر خودم بودم یا منصور ؟ شاید هم هیچکس ... دست سرنوشت ! همان سرنوشتی که وقتی کم می اوریم ، همه تقصیر ها را به گردنش می اندازیم ... تاملم را که دید گفت:

-ببخشید نباید میپرسیدم

تازه به خودم امدم و از دنیای افکارم جدا شدم:

-نه طوری نیست ... راستش ... چجوری بگم ، قسمت این بود ، دانشگاه قبول نشدم ، فک کردم زودتر ازدواج کنم و مستقل بشم ولی در اصل به بند کشیده شدم ...

دوست نداشتم بیشتر از این ادامه دهم ... صحبت در این باره اصلا به مذاقم خوشایند نبود ... برای اینکه جلوی سوالات احتمالی و بعدی اش را بگیرم ادامه دادم:

-برعکس بقیه خواهرام علاقه ای به درس خوندن نداشتم

خنده تلخی روی لبهایم نقش بست:

-یعنی ، بقول خونوادم سر به هوا بودم ، بخاطر همین زود ازدواج کردم ، به هر حال هر اشتباهی یه تاوانی داره خودم هم نمیدانستم چرا اینها را میگویم:

-الانم یادگار اون اشتباه فقط دخترم هست ، که البته همه امید زندگیمه ، وجودش باعث میشه که به گذشته تلخم فک نکنم ، درسته که پدرش فوت کرد اما ، امیدوارم خدا بهم سلامتی بده که بتونم در کنارش باشم ، تا روزی که زنده هستم ، برایش باشم و نیازهاشو برآورده کنم ، نزارم درد بی پدری رو حس کنه ، هرچند اون پدر ...

چشمهایم از اشک لبریز شد ... صورتم را برگرداندم و به تماشای مناظر بیرون نشستم ... نمیخواستم بدانند لکه سیاه زندگیم ، چطور روح و روانم را بهم می ریزد ... بغض سنگیم را قورت دادم ... به سختی ! حتی ان هوای فرحبخش هم برابم وزن عجیبی داشت ... دکتر گفت:

-متاسفم ، مٹ اینکه ناراحتت کردم

اگر حرف میزدم دوباره بغضم می تکرید فقط سرم را به اطراف تکان دادم که یعنی ... طوری نیست ... نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه جا از این مشکلات میتونی پیدا کنی ، اگه قرار بود هر کسی نیمه گمشدش همونی باشه که میخواد ، هیچوقت هیچ ظلم و ستمی وجود نداشت ، دنیا میشد گلستان به نیمرخش نگاه کردم ... متفکر به نظر میرسید:

-متاسفانه ، اول ازدواج میان یه سری وعده وعید میدن ، فرداش دیگه یادشون میره ، اولش میگن باشه هر چی تو بگی من هیچی نمیخوام اما بعدش ، ورق میچرخه ، اونوقته که دیگه ، نه راه پس داری نه راه پیش ، یا باید این دندون پوسیده رو بکشی و بندازی بیرون ، یا اینکه یه عمر با دردش سر کنی ، در مون هم نداره کنجکاو شدم خیلی دوست داشتم در مورد زندگی اش بدانم ... مخصوصا که در اولین برخورد مستقیمم ، نا خود آگاه در مسیر مشاجراتش قرار گرفته بودم ... با حس فضولی ام جنگیدم ... نباید می پرسیدم ... حق این را نداشتم که حتی بدانم ... شاید خودش سر بحث را باز کند ... شاید هم دوست نداشته باشد که

-منم تازه همسرمو از دست دادم!

ناگهان یکه خوردم ... هنوز مطمئن نبودم که بخواهد اینطور بی مقدمه ، شروع کند ... غم بزرگی روی دلم افتاد ، گفتم: -جدی ؟ خدا رحمتشون کنه

بی انگه نگاهم کند ... خنده تلخی کرد و گفت:

-زندست ، فقط از زندگی من خداحافظی کرده!

تعجبم بیشتر و بیشتر شد ... پس آن مشاجرات ، بالاخره به طلاق ختم شده بود ... ترجیح دادم سکوت کنم ... صورتش غمگین و گرفته شد ... انگار باز گو کردنش ، انرژی زیادی از او می گرفت .. دلم میخواست از تمام سوالاتی که توی ذهنم بود ، پرسشنامه ای درست کنم و جلویش بگذارم که با دقت تکمیل کند ... اما عقلم نهیب میزد که نه ، کار صحیحی نیست ... با چشمانی منتظر ، نگاهش کردم ، نمیدانم ، شاید میخواستم از ظاهرش ، پی به احوالش ببرم اما هنوز در فکر بود ... انگار روحش اصلا در این ماشین نیست ... فهمیدم که دوست ندارد در این مورد صحبت کند ... درست مثل خودم ...

به ورودی شهر نزدیک می شدیم ... اولین بار بود که برای دیدن خانواده ام ، آن شوق و ذوق گذشته را نداشتم ... نیدانستم علتش چیست ... به محض ورود ، باید برای این سفر قریب الوقوع توضیحی داشته باشم ... آنهم صبح به این زودی ! دکتر گفت:

-خب رسیدیم خدا رو شکر ، اگه دیرت نمیشه ، میشه من برم وسایلمو بزارم خونمون ؟ بعد شما رو برسونم ؟
بلافاصله گفتم:

-نه خواهش میکنم ، من همین ورودی پیاده میشم و ماشین میگیرم ، تا همینجاشم خیلی زحمت دادیم
اخمهایش در هم شد:

-این چه حرفیه ، هر کسی دیگه هم جای من بود همینکارو میکرد

-اینطور نیست

با تحکم گفتم:

-خیلیا هستند که از زیر بار مسئو لیتشون شونه خالی میکنن ، اونوقت شما ، بدون اونکه وظیفه ای گردنتون باشه ، من و دخترم رو پناه دادین ، شمار و خدا برای ما فرستاد وگرنه معلوم نبود چی به سرم می اومد ؟
خیره ام شده بود ...دوباره صورتم داغ شد ...چشمه‌ایم را دزدیم:

-تعارفات تموم شد ؟

خندیدم....

-خب افتخار میدین خانم ، صبحانه در خدمتتون باشیم ؟

همین یکی را کم داشتیم:

-اوه نه ، میرم خونه مرسی

سرش را به سمتم خم کرد:

-بازم تعارف ؟

خودم را روی صندلی جابجا کردم:

-نه به خدا تعارف ندارم ،مرسی

هر بار که نگاهم میکرد ...چند کیلو از وزن بدنم را از دست میدادم ...سکوت کرد و چیزی نگفت ...وارد میدان اصلی شهر شدیم ...دو چهار راه پایین تر ، وارد یک خیابان اصلی شد ...تقریبا بالای شهر بود ...یک منطقه خوش آب وهوا و شیک ، با پارتمانهای مجلل ...هر کسی نمیتوانست در این منطقه زندگی کند ...پاساژها و مراکز خرید بسیار عالی و البته گران قیمتی در این همین محله وجود داشت ...یادم آمد که خیلی از دوستان دبیرستانی ام ، بعد از مدرسه ، به کافی شاپ ها و رستوران های همین محل می آمدند و فردایش ، گوش فلک را کر میکردند که طرفمان ، ما را به فلان رستوران معروف برد!

یک لحظه توی ذهنم ، علی اباد را با اینجا مقایسه کردم ...خدایا ، یعنی این آینده ای بود که برای فرزندم رقم زده بودم ؟ میخواستم کجا او را به مدرسه ببرم ؟و در چه جایی بزرگش کنم ؟ فردا ازمن نمی پرسید که مادر ، مگر من چه فرقی با یلدا دارم که او باید ، در شهر زندگی کند و من میان جماعتی که از هیچ لحاظ شبیه ما نیستند ...حتی تصورش هم درد ناک بود ...صدای دکتر مرا به خود آورد:

-صفورا ؟ کجایی ؟

ناگهان برگشتم و گفتم:

-بله ؟

ماشین را پارک کرد و گفت:

-کجایی ؟یه ساعته دارم صدات میکنم ، میگم حد اقل بیا بالا به ایی به سر و صورتت بزن ، دخترت بیدار شده

شیرینم لبخند به لب نگاهم میکرد... خم شدم و از صندلی عقب برداشتمش:

-نه مرسی ، شما راحت باش ، الان بهش شیر میدم

کلافه اش کرده بودم:

-اووووف ، خب بیا بالا اونجا اتاق زیاده

هر چه سر می اوردم او سربند می آورد:

-نه ممنون دیرم میشه

این بار جوابم تنها چند چشم غره بود... ماشین را وارد پارکینگ کرد... پیاده شد و چمدانهایش را از روی صندلی برداشت..

-باشه مارو قابل ندونستی ، منم اصرار نمیکنم

در جوابش تنها به لبخندی اکتفا کردم... به محض آنکه وارد اسانسور شد ، دکمه های ماتو ام را باز کردم و به دخترم شیر دادم... بیست دقیقه ای گذشت و لی از او خبری نشد....

حوصله ام سر رفته بود... برای چند لحظه پشیمان شدم که چرا دعوتش را قبول نکردم... اما بعد دوباره عقلم نهیب زد که من او را نمی شناختم و شاید صحیح نبود به خانه اش بروم... البته یک شبانه روز کامل با همین غریبه بودم و ندیدم خطایی از او سر بزند... اگر میخواست ، می توانست براحتی از من سو استفاده کند... من هم که به کسی نگفته بودم کجا و با چه کسی هستم اما ، شخصیتش ، فراتر از این وصله های ناجور بود...

همین که میخواستم از ماشین بیرون بروم و هوایی بخورم سر و کله اش پیدا شد... لباسش را عوض کرده بود... دیگر از آن پیراهن پاره و خونین ، خبری نبود... سریع پشت فرمان نشست و گفت:

-شرمنده معطل شدی

-خواهش میکنم

نگاهی به دستش انداختم:

-زخمتون چگونه ؟

خندید و گفت:

-درگیر همون بودم ، پانسمان رو عوض کردم ، ایشالا که گرگه هار نباشه وگرنه....

ته لم فرو ریخت "هین" بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم... انگار دوباره چیزی گیر آورده بود که سر به سرم بگذارد... موزیانه خندید و گفت:

-شوخی کردم بابا ، هار نبود

از دهانم پرید:

-تو رو خدا یه دکتر برین!

قاه قاه خندید:

-کوزه گر از کوزه شکسته اب میخوره! چیزی نیست خوب میشم

حرف خنده داری زده بودم ،خودش پزشک بود ...داشبورده را باز کرد و کارتی از آن بیرون کشید:

-اما شما و دختر خانمتون تشریف میارید مطب بنده! اونم خیلی زود ، این یک دستوره!

کارت را از دستش گرفتم ... "دکتر بابک یعقوبی متخصص اطفال و کودکان" ادرس مطبش هم نزدیک خانه خودمان بود

...تشکر کردم ..برای انکه خیالش راحت شود خیلی جدی گفت:

-حتما میای صفورا باشه ؟

سری تکان دادم:

-چشم ، اتفاقا مطبتون نزدیک خونه بابام اینهاست

-جدی ؟ اونجارو خوب بلدم ، پس بزن بریم!

صفیه حتی یک لحظه هم از کنار تلفن تکان نمی خورد ...صنم با ایما و اشاره گفت:

-بابا بزار یه خورده دلش برات تنگ بشه بعد زنگ بزن ، هنوز عرق پاش خشک نشده ها

بزور لبخندی روی لبهایم نشاندم ...هر چه باشد صفیه ، تازه عروس بود و طاقت دوری شوهرش را نداشت ...مخصوصا

که برای اولین بار ، از هم جدا افتاده بودند ...میثم ، برای دیدن خانواده رفته بود و صفیه به خاطر فصل امتحانات ،

نتوانسته بود همراهی اش کند ...صنم هم ، گاهی یادم میرفت که اصلا ازدواج کرده ، همیشه بند و بساطش خانه ما پهن

بود ...صبا بیخ دل مادرم سبزی پاک میکرد ...از همانجا با صدای بلند گفت:

-چیکارش داری ؟ هنوز داغه! داغ

و چشمکی حواله ما کرد ...یک لحظه دلم گرفت ...ای کاش من هم از عشق و عاشقی خاطره ای داشتم ...هر چند تلخ

و کوتاه!

یلدا کنارم نشست:

-خاله ؟ شیرینو بغل کنم ؟

موهایش را خرگوشی بسته بود و جوری مظلومانه نگاهم میکرد که دلم کباب شد ...چتری های جلوی صورتش را کنار

زدم و گفتم:

-تازه شیرش دادم عزیزم ، مراقب باش ممکنه حالش بهم بخوره

شیرین را در اغوشش گذاشتم:

-افرین همینجوری ، دستم پشتش بگیر که نیفته

ذوق کرد ... البته دخترم برای او ، بیشتر به یک عروسک شباهت داشت تا بچه آدمیزاد...

مادرم کنار گوش صبا ، پچ پچ میکرد ... گاهی هم زیر چشمی مرا می پایید ... انگار از این وضعیت زیاد راضی به نظر نمیرسید ... نگاهها و افسوس های ترحم برانگیزشان روح و روانم را به هم می ریخت ... نمیدانستم چرا مثل گذشته در خانه خودمان احساس راحتی نمیکردم ..

به سوالاتشان در رابطه با بازگشت ناگهانی ام ، جواب سر بالا داده بودم ... هرچند میدانستم که به زودی ممکنست ، خبر ها به گوششان برسد....

همینکه کلاه شیرین را برداشتم که داخل ساکش بگذارم ، چشمم خورد به کارت ویزیت دکتر ... نا خود آگاه لبخندی آرام ، گوشه لبم جا خوش کرد ... هنوز هم ، یاد و خاطره آن یک شبانه روز ، روحم را نشاط می بخشید و قلبم را آرام میکرد ... بارها و بارها ، تمام حرفها و صحبت های دکتر را ، در ذهنم مرور میکردم ... شاید پر اضطراب ترین روزهای زندگیم بود .. پر از شک و تردید و ترس و وحشت ... اما ته دلم از این سفر ماجراجویانه راضی و خوشحال بودم....

دکتر یعقوبی تنها کسی بود که بی آنکه حرفی بزنم ، حالم را میفهمید ... یادم آمد که چقدر برای دیدن خانواده ام ، آنهم صبح زود ، دچار اضطراب و نگرانی شده بودم اما او ، با کلامش به من اطمینان خاطر داد ... گفت مطمئن باش که ما ، به اندازه یک سر درد ساده هم برای دیگران اهمیت نداریم و مردم ، آنچه که درباره ما میدانند ، خیلی زود از خاطر می برند و نیازی نیست بی جهت میان ، زباله های گذشته ، تقلا کنیم ... به عقیده او ، اگر هر کسی از دیدگاه خودش ، بهترین کار را انجام دهد ، دیگر نباید دنبال تایید آن توسط دیگران باشد ... چرا که مردم این دوره و زمانه ، حتی پشت سر خدا هم حرف می زنند!...

ارامشی که در کلامش موج میزد ... دلم را قرص کرده بود ... کنار خیایان پارک کرد و تا وقتی درب را به رویم باز نکردند همانجابه تماشا ایستاد ... گاهی قدمهایم جلو تر نمیرفت ، می ایستادم و نگاهش میکردم ... او با سرش اشاره می کرد که به راهم ادامه دهم و آن لبخندی که به رویم می پاشید ، تاییدی بود بر صحت و درستی رفتارم....

اما در حال حاضر او کنارم نبود که بتواند دوباره ، اطمینان خاطری به من تزریق کند ... برآستی که خودم را بیمار خودش می دانستم ... احساس میکردم تنها داروهای کلامی اوست که بر سلامت جسم من اثر میگذارد ... روحم ، از جسم خسته و فرسوده ام ، بیمار تر بود....

کارتش را بالا و پایین کردم ... شماره همراه خودش را هم ، با خودکار ، رویش نوشته بود ... که همیشه در دسترس باشد ... گرچه هیچ از او نمیدانستم ... جز آنکه خطاط است ... با خانمی به اسم ندا پشت تلفن بحث کرده بود و حلقه مشترکم با او در گذشته ، دوستش فرهاد بوده و بس....

برای دانستن جزئیات بیشتر زندگیش ، بسیار کنجکاو بودم ... در واقع او ، همه چیز درباره من میدانست ... حتی

از همین اتفاق اخری و سقط جنینم ، که یکی از خصوصی ترین ، موارد بود ، خبر داشت .. در صورتی که حتی جرات نداشتم درباره این موضوع ، با خانواده خودم صحبت کنم ... از رنگ و روی پریده ام ، متعجب بودند و من ، افت فشار خون و البته کم خونی را ، بهانه کرده بودم....

صدای مادرم ، رشته افکارم را از هم گسست:

-صفورا ؟ با تو ام

صنم با ارنج ، به پهلو کوبید:

-کجایی ؟ مامان کارت داره

هول شدم ، کارت را داخل کیف چپاندم و دستپاچه گفتم:

-بله مامان ؟

-یه ساعته دارم صدات میکنم مادر

-بیخشید حواسم نبود

چشم چرخاندم و به یلدا نگاه کردم ... دخترم را روی پاهایش نشانده بود و مثلا برایش شعر میخواند...

-میگم خورشید خانم هیچی نگفت وقتی راه افتادی اومدی ؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-نه چی بگه

نگاهش بین صنم و صبا به گردش در آمد ... کمی سکوت کرد و دوباره پرسید:

-یعنی هیچ مخالفتی نکردن ؟

چقدر بیزار بودم از این نقش بازی کردنهای پیوسته:

-نه چه مخالفتی ، من دیگه اونجا کاری ندارم

یلدا کف زد و گفت:

-اخ جون ، خاله، پس برای همیشه پیش ما مونی ؟

امیدوارم بودم که اینطور باشد ... صبا تشر زد:

-یلدا ؟ صد بار بهت نگفتم که به حرفهای بزرگترا گوش نکن

لبه هایم به جلو کش آمد:

-بیخشید خب صداتون بلند بود شنیدم

-برو تو اتاق

از آنجا که نمیخواستم در این باره چیزی بشنوم سریع گفتم:

-بیا عزیزم کمک کن ، شیرین رو ببرم حمام

از خدا خواست و پشت سرم به راه افتاد ... و من هم بموقع از مهلکه گریختم ... تا هم افکارم آسوده شود و هم فرصتی در خلوت خود پیدا کنم و به ذهنم اجازه بدهم ، بدون هیچ مزاحمتی ، خاطرات آن یک شبانه روز را ، برای چندمین بار ، در ذهنم مرور کند.....

نانوایی خیلی شلوغ بود ...نگاهی به کیف پولم انداختم ...فقط پنج هزار تومان داخلش بود ...قصدم داشتم میوه و سبزی هم بخرم ...اه کشیدم و منتظر ایستادم، همین که نوبتم رسید نان داغ را گرفتم و روی قفسه ها پهن کردم ...دستم سوخت...

تا کی میخواستم از مادر و پدرم پول قرض بگیرم ...باید هر چه زودتر تکلیف حقوق محسن را معلوم میکردم ...هر چند خانواده اش ، سایه مرا با تیر سیاه میزدند ، چه برسد به اینکه بی خبر و با آن وضعیت خانه را ترک کرده بودم و الان هم اگر اسم میراث و مستمری اش را میگرفتم ، زنده زنده ایشم میزدند....

خیلی دوست داشتم برای خودم شغلی دست و پا کنم و دستم توی جیب خودم باشد اما افسوس که نه درس خوانده بودم و نه امکان رفتن به دانشگاه را داشتم ...همان موقع که فرصت بود ، به فکر ادامه تحصیل نبودم و حالا هم با وجود شیرین دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آمد...

همین دو روز پیش بود که خورشید خانم زنگ زده بودبه مادرم و هر چه از دهانش درآمده بود ، نثارمان کرد ...میخواستم گوشی را از دستش بگیرم و هر چه در دلم تلنبار شده بود ، به خودش برگردانم اما مادرم اجازه نداد ...با متانت صحبت کرد تا او را آرام کند ، هر چند فایده ای نداشت اخرش هم با تهدید و قهر و دلخوری گوشی را قطع کرده بود ... بی خبری و دلواپسی را بهانه کرده بودند و اینکه احترامشان را نگه نداشته ام ...ولی من خودم بهتر از هر کسی میدانستم که از این خبرها نبود ...اگر من و فرزندم همانجا ، می مُردیم ، هیچکدامشان خبر دار نمیشدند...

بعد از تماس مادر شوهرم ، نوبت خان عمو و زنتش بود که حضورا خدمت برسند و دوباره کاسه نصیحت دست بگیرند و شروع کنند به شماتت و نکوهش!...

هر چند من دیگر به طرفداری های یک جانبه شان ، عادت کرده بودم ...تلاشم برای قانع کردن آنها بی فایده بود ...فقط این را گوشزد کرده بودم که هیچکس حق ندارد من و فرزندم را مجبور کند به آن خراب شده برگردیم ،حاضر بودم از حقوق مستمری محسن بگذرم اما خودم و شیرین ، بدون کمک مالی آنها ، زندگی کنیم....

نان را که سرد شده بود داخل پلاستیک گذاشتم و به سمت خانه راه افتادم ...هوا سرد بود و نمیتوانستم شیرین را با خودم ، برای خرید ببرم ، گذاشته بودمش پیش مادر و خواهر هایم...

برای خرید هم ، خودم اصرار کرده بودم چون ، احساس عذاب میکردم از اینکه فقط مصرف کننده باشم ، ازطرفی دلم در

خانه می پوسید و نیاز به هواخوری داشتم ... پدر و مادرم ، کم و بیش از خان عمو حمایت میکردند ..این چیزها ازارم می داد و نمیتوانستم تحمل کنم ...اینکه بی خبر و با آن وضع ، خانه و زندگی را رها کرده بودم برایشان سنگین بود و منم ، نمیتوانستم توضیح بیشتری در این باره بدهم.....

صدای تک بوق ماشینی ، مرا از جا پراند ...سرم را بالا گرفتم ، یک وانت ، با سرعت از کنارم گذشت و لاستیکش را عمدا از روی باریکه ابی که در وسط کوچه جمع شده بود عبور داد و هر چه ، اب لجن بود به روی چادرم پاشیده شد ...اعصابم به هم ریخت ...بیشتر از ان ناراحت بودم که مرا از گرداب فکرم بیرون کشیده بود ...از وقتی که به خانه برگشته بودم ، ساعتها به فکر فرو میرفتم ...خواهرانم ، نگران بودند که نکند دچار افسردگی شده ام ...اما من ، از اینکه در حال خودم باشم ، لذت می بردم....

گاهی خودم را با خواندن کتاب سرگرم میکردم تا کمتر مورد سوال و جواب قرار بگیرم ...به هر حال ، پدر و مادرم ، از این وضعیت راضی نبودند ...دختر عروس کرده بودند که سر و سامانش بدهند و آن وقت من با یک بچه ،دوباره برگشته بودم سر نقطه اول ...میگفتند اگر ما نباشیم تکلیف تو چه میشود ...همه فرزندانمان ، سر خانه و زندگی خود بودند ...به جز من که وضعیتم نا معلوم بود...

چقدر ازاینکه درس نخوانده بودم ، احساس پشیمانی میکردم ...دعا می کردم بتوانم ،امکانات تحصیلی خوبی برای شیرینم فراهم کند تا حد اقل بخت او ، مانند مادرش ، سیاه نشود...

همینکه وارد کوچه خودمان شدم ، چشمم به درب خانه منصور افتاد ...دوباره اشک ، چشمانم را تر کرد ...خوش به حال منصور که در جوانی رفت ...مطمعنم جایگاهش بهشت است ...به یاد ندارم کسی در این مدت کوتاه عمرش ، ذره ای بدی از او دیده باشد...

صدای بوق های مکرر ماشینی از پشت سر ، مرا به وحشت انداخت ...هراسان به عقب برگشتم ...همان وانت ، به سمتم نزدیک میشدجیغ کشیدم و خودم را به گوشه دیوار چسباندم به سرعت از کنارم گذشت ...چیزی نمانده بود ، مرا زیر بگیرد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ...پلاستیک نان از دستم به گوشه ای پرتاب شد ...قلبم به شدت میزد ...با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم ...چند متر انطرف تر و نزدیک سر کوچه توقف کرد ...نمیتوانستم شماره اش را بخوانم ، اما مطمئن بودم راننده اش حالت عای نداشت ...اگر کمی دیر تر جنیده بودم ، مرا له کرده بود!...

در کوچه ، پرنده هم پر نمیزد ...از ترس آنکه دوباره همین مسیر را برگردد ...به گامهایم سرعت بخشیدم ...فضای داخل ماشین ، خیلی تاریک بود ...نمیتوانستم چهره راننده را تشخیص بدهم ...دستم را روی زنگ گذاشتم ...وبا دست دیگر هم محکم به درب کوفتم ...در اخرین لحظه دیدم که راننده انگار دارد برایم دست تکان میدهد!...

نزدیک بود روح از تنم پر بکشد ...دیگر منتظر نماندم و به محض آنکه درب باز شد ، خودم را بی معطلی داخل حیاط

پرت کردم.....

دستم را روی قلبم گذاشتم...هنوز نفس نفس میزدم...دستهایم بشدت می لرزید...کلافه بودم، از اینکه حتی در شهر خودم، و در محله کودکی هایم امنیت ندارم...نمیدانم تاوان یک اشتباه، تا کی باید گریبانگیر زندگیم باشد...روانم به هم ریخته بود...چند بار نفس عمیق کشیدم...کفشهایم را گوشه ای رها کردم و با قیافه ای رنگ پریده، وارد خانه شدم...

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، قیافه متفکر پدرم بود...تسبیحش را دور انگشت میچرخاند...مثلا مشغول تماشای تلویزیون بود اما انگار حواسش جای دیگریست...اینکه زود تز از همیشه به خانه برگشته بود، تعجب را برانگیخت...مردد سلام کردم، اما همینکه خواستم به سمت اتاق بروم صدایم کرد:

-صفورا بابا؟

نا امیدانه برگشتم:

-بله؟

-بیا اینجا کارت دارم

دلگواهی بد می داد...دوست نداشتم چیزی بشنوم...از همین حالا میدانستم موضوع گفتگوش چیست...مادرم از اسپزخانه سرک کشید...هوش و حواسش پیش ما بود...کنار پدرم نشستم و مادرم با سینی جای وارد شد...بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم:

-بده به من مامان، شما کمرت درد میکنه

حالا جمع مان سه نفری شده بود...ای کاش میتوانستم آنها را از صحبت در باره هر چیزی که به علی اباد مربوط میشد منصرف کنم...رو کردم سمت مادرم:

-شیرین خوابیده؟

به پشتی تکیه زد و با دست، زانوهای دردناکش را ماساژ می داد:

-آخیش، اره تو اتاق خوابیده، صفیه پیشش هست

پدرم که تا آن لحظه سکوت کرده بود...از پشت سرش چمدانی را برداشت و جلویم گذاشت:

-این مال تو هست

نگاهم روی چمدان عروسیم ثابت ماند...متعجب سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:

-این، اینجا چکار میکنه؟

پدرم، دانه های تسبیح را اهسته اهسته، می شمرد...خودش را انقدر سرگرمش کرده بود که مجبور نباشد توی

چشمهایم نگاه کند...نفس بلندی کشید و گفت:

-امروز آوردنش تو مغازه ، تحویلیم دادن

خونم به جوش امد:

-کی آوردش ؟ اصلا به چه حقی اومدن مغازه شما ؟

نا خود اگاه صدایم بالا رفته بود مادرم تذکر داد:

-صفورا!

-نه اخه میخوام بدونم چقدر اینها میتونن پر رو باشن

مادرم با لحن تلخی گفت:

-بهتر از اینکه که جلوی در و همسایه بیان در خونه و سر و صدا راه بندازن

داشتم از شدت عصبانیت دیوانه میشدم:

-اره بابا ؟ بلوا بپا کردن ؟ چیزی به شما گفتن؟ نکنه بی حرمتی کردن ؟ اصلا کی اینو آورد ؟

پدرم ، همانطور که سرش پایین بود گفت:

-نمی دونم یه جوون سبزه رو بود ، میگفت دامادشون هست ، البته فک کنم قبلا یه بار اومده بود دنبالت ، اسمش یادم

نیست

جلال ! خودنکبتش بود ...میدانستم!

با حرص گفتم:

-اره اون تحفه ، پسر عموشون هست ، کاسه داغ تر از اش!

کم کم همه چیز برایم روشن می شد ...پس آن نکبت بود که امروز ، راه افتاده بود دنبال من ...چقدر یک انسان

میتوانست وقیح باشد:

-خب چی میگفت ؟ کاش اصلا تو مغازه راهش نمی دادی بابا

نفس بلندی کشید:

-چی بگم...

نیم نگاهی به مادرم انداختم ...او هم متفکر به نظر میرسید:

-بگین دیگه ، اخه می خوام بدونم بازچه نظریه ای دادن ؟ از اینا هیچ چیز بعید نیست

مادرم به سخن امد:

-اخره کار تو هم صحیح نبوده مادر جان ، بی خیر میزاری میای ، اونا هم داغدارن و دنبال بهانه

اخمهایم در هم رفت:

-نه اینکه خیلی هم به حالشون فرقی میکرده ؟ اونا که اصلا به من و شیرین کاری نداشتن ، الان شدن دلسوزمون ؟

پدرم گفت:

-به هر حال اگه دنبال بهونه هم بودن ، فعلا دستشون دادی

التماس کردم:

-بابا ، تور و خدا بگو چی گفتن باز ؟ چی از جون ما میخوان ؟

-هیچی ، همون صحبت‌های همیشگی ، اینکه دیگه حق نداره برگرده ، ما هر وقت بخوایم بچه رو ازش میگیرم ، اون نوه ما هم هست ، بی حرمتی کرده ، دیگه انتظار حقوق و پولی از اون خدا بیامرز نداشته باشه و....

خنده تلخی کردم:

-هه ! پس بگو ، مشکلتشون همینه ، از اولشم میخواستن ، حق دخترمو بکشن بالا ، اصلا برن به جهنم ، پولشون رو هم

نخواستیم

هر دو سکوت کردند ...می دانستم صحیح نیست که خرج من و شیرین هم ، روی دوش پدرم ، سایه سنگینی بیندازد اما ، فعلا چاره ای نداشتم ...مادرم گفت:

-چاییتو بخور یخ کرد

چمدان را جلو کشیدم و از جا بلندش کردم ...چقدر سنگین شده بود ...احتمالا میخواستند ، هیچ یادگاری از من نداشته باشند که همه لباسهایم را یکجا بار کرده بودند:

-مرسی نمیخورم ، من برم سراغ شیرین

شب هنگام ، که خانه در تاریکی فرو رفته بود ...اهسته رفتم سراغ چمدان و بازش کردم ...میان آنهمه خرت و پرت ، دنبال کتابهای نازنینم گشتم اما خبری نبود ...حتما مینا از خدا خواسته و همه را برای خودش برداشته بود ...ای کاش به جای آن رمان های زیبا ، تمام لباسهایم را صاحب میشد اما ، آنها را به خودم بر میگرداند ...میدانستم اگر صد تا کتاب هم بخواند ، باز هم پیشرفتی حاصل نمیکند ، نه در افکار و نه در اخلاقیاتش ، زیرا " ذات بد نیکو نگرده چونکه بنیادش بد است "

از همه بیشتر ، دلم کتاب حافظم را میخواست ...این طور مواقع که از زمین و زمان می بریدم ، تنها پناهم بود ...حالم را خوب میکرد ...که آن هم ، قسمت علی ابادیها شد....

زیر نور چراغ خواب ، کیفم را پیدا کردم و کارت ویزیت دکتر را برای چندمین بار بیرون کشیدم ...دیگر شماره اش را حفظ کرده بودم ...ساعت دوازده شب بود ...خیلی دوست داشتم از سکوت شب استفاده کنم و با او تماس بگیرم اما ، این موقع شب ، می خواستم از چه چیزی برایش حرف بزنم ؟ اهی کشیدم و کارت را داخل کیف گذاشتم ...هرچند ، تا سپیده صبح چشمهایم روی هم نرفت....

با دیدن جوش های قرمز رنگ روی گردن شیرین ، دلم ریخت ... گاهی با دستش زیر گردنش را می خاراند و بی تابی میکرد ... زیر گلویش را فوت کردم ، کمی آرام شد .. خیلی نگران بودم ، چند روزی میشد که دوباره کشاله های رانش متورم شده بود و حالت سوختگی داشت .. هر گاه اب روی بدنش می ریختم جیغش به آسمان میرفت ... باید برایش پماد میخریدم اما ، بیشتر از این دلواپس بودم که نکنه بیماراه ابله گرفته باشد ... او را بغل گرفتم و به آشپزخانه رفتم ... صفیه و مادرم مشغول خوردن صبحانه بودند ، با دلهره صدا کردم:

-مامان ؟

صفیه سرش را بالا گرفت:

-ای جون فدایش بشه خاله ، بیدار شده ، بیا صبحونه بخور ابجی

نزدیک بود اشک از چشمهایم سرازیر شود:

-نوش جان میل ندارم

مادرم گفت:

-بیا سر سفره صفورا ، چای امدست ، فک کردم هنوز خوابی

شیرین را به سمت مادرم گرفتم:

-مامان بیا تو رو خدا زیر گلوشو نگاه کن ، فک کنم ابله گرفته

صدایم بغض داشت ... لقمه در دهان صفیه ثابت ماند ... مادرم اخم کرد:

-کو بینم ؟ خدا نکنه

شیرین را کنار پنجره برد ... صفیه هم لامپ را روشن کرد ... عینکش را برداشت و هر دو ، روی صورت شیرین خم

شدند ... مادرم پرسید:

-از کی اینجوری شده ؟

-نمیدونم ، امروز صب متوجه شدم جوشهای قرمز زده فک کنم خیلی هم خارش داشته باشه خیلی معذبه بچم

مادرم دقیق تر نگاه کرد و گفت:

-نه فکر نکنم ابله باشه ، شاید پشه ای چیزی نیشش زده بدنش ریخته بیرون ، جای دیگه بدنشم هست ؟

-نه فقط زیر گلوش

-آخه اگه ابله باشه کل بدنشو میگیره صبر کن بینم

دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

-نه تب هم نداره ، چیزی نیست خوب میشه

با نا امیدی نگاهش کردم:

-واقعا؟

-اره مادر ، ایشالا که چیزی نیست ، یه مدت صبر کن مشخص میشه
-ولی باید برم براش از داروخونه پماد بگیرم ، پوستش باز زبر شده و میسوزه
صفیه گفت:

-میخوای من سر راه که میرم کلاس براش بگیرم و با خودم بیارم ؟
گفتم:

-نه ، خودم میرم شیرینم میبرم ، طفلک همش تو خونست یه کم هوا بخوره
مادرم شیرین را بوسید:

-خیلی خب بیا صبحونه بخور ، بعد برو

بزور چند لقمه ای ، در دهانم گذاشتم ...فکر اینکه دخترم یک خار هم به پایش برود ازارم می داد و طاقتش را به هیچ
عنوان نداشتم....

تقریبا یکساعت بعد آماده شدم و به همراه دخترم به سمت دارو خانه راه افتادیم ...حسابی سنگین شده بود ...دخترم
کم کم ، بدون پدر ، بزرگ میشد ...و من بیشتر از گذشته در باره آینده اش بیمناک بودم ...مخصوصا با وجود علی
ابادیا ، که هر چند از تولدش ناراضی بودند اما ، در مواقع بحرانی ، نسبت به تنها فرزندم ، ادعای مالکیت بسیار داشتند
.....

در همین افکار بودم که احساس کردم ماشینی ، با فاصله چند متر در کنارم حرکت میکند ...بی آنکه نگاهش کنم ، پا
تند کردم ...شیرین را به خودم چسباندم ...نکند باز برای من بیا گذاشته بودند ...؟

کمی که جلوتر رفتم صدای بوق های مکرر آن ماشین ، توجه عابرین پیاده را به خود جلب کرد ...اما من کاملا بی توجه
بودم ...خیابان شلوغ بود ، مطمئن بودم در روز روشن ، هیچکس نمی تواند برای ما، مزاحمت ایجاد کند ...دوباره
صدای بوق ماشین بلندشد ...هراسان به سمت دیگر خیابان رفتم اما دنبالم آمد ...نزدیک بود سخته کنم ، ناگهان جلوی
پایم ترمز کرد و راهم را بست ...میخواستم جیغ بکشم که چشمم به یک ماشین شاسی بلند افتاد ...نمیتوانستم مدلس
را حدس بزنم ، رنگش نقره ای بود ، و شیشه های دودی اش را بالا داده بود ...راننده را تشخیص ندادم ، چهره اش
مشخص نمیشد..نا خود آگاه یک گام به عقب برگشتم که دیدم درب ماشین باز شد و دکتر یعقوبی با لبی خندان و قامتی
برافراشته ، مقابلم ایستاد:

-سلام عرض کردیم خانم محترم!

به یکباره دنیایم امن شد ..و آرامشی وصف نا پذیر ، احاطه ام کرد....

اینکه از دیدنش بینهایت خوشحال بودم ، چیزی نبود که بتوان کتمان کرد ...مخصوصا در این شرایط که بسیار ترسیده بودم ، برخورد با یک آشنا ، آنهم از نوع دکتر یعقوبی اش ، واقعا دلنشین بود....

با هم سلام و احوالپرسی کردیم ...بلافاصله پرسید:

-جایی میخواستی بری ؟ برسونمت

گفتم:

-مزاحم نمیشم ، داشتم می رفتم داروخونه

بی آنکه منتظرم بماند ، سوار ماشین شد و گفت:

-اوکی پپر بریم

همانطور مات و متحیر سر جایم ایستادم ، شیشه را پایین داد و گفت:

-پس چرا معطلی ؟

هر چند دارو خانه خیلی نزدیک بود اما ، نگران شیرین بودم ، یکبار دیگر خدا این فرشته نگهبان را ، درست در لحظه ای که میخواستم ، به کمکم فرستاده بود....

وقتی سوار شدم ، دوباره حالم را پرسید و من هم ، از وضعیت شیرین برایش گفتم ...قبل از حرکت معاینه اش کرد و تا حدودی خیالم راحت شد که فقط یک حساسیت پوستی زود گذر است نه بیماری ابله ...برای دست و پایش هم ، نام پماد جدیدی را گرفت که هر کار کردم در حافظه ام نماند اما خودش کمی جلوتر ، کنار یک داروخانه پارک کرد و خودش ، نسخه ای که برایم شفاهی پیچیده بود ، به همراه دستور مصرفش ، تهیه کرد....

تنها چیزی که در سرم جولان میداد ، این بود که آیا واقعا مرا اتفاقی دیده بود؟ یا اینکه آگاهانه ، سر راهم سبز شده ، که البته جواب این سوال ، هر چه باشد ، برای من لحظات نیکویی را رقم میزد ،فقط ترسم از دیده شدن بود ، آنهم توسط کلاغ های سیاه علی اباد ! که وقت و بی وقت ، به خودشان اجازه میداند ، در زندگی دیگران ، سرک بکشند....

خدا را شکر ، شیشه های ماشین دودی بود ، برای همین نیازی نبود خودم را در صندلی پنهان کنم ،رو کردم سمت دکتر :

-اون ماشینو فروختین ؟

بی آنکه نگاهم کند ، لبخند زد:

-اون ماشین واسه جادست ، این یکی مختص توی شهر

سرم سوت کشیدچه سوال احمقانه ای پرسیده بودماگر یک دکتر چند ماشین داشته باشد ، اصلا جای تعجبی

نیست ...نگاهم کرد ، شاید میخواست ببیند چه عکس العملی دارم ، اما من خودم را سریع جمع و جور کردم ...پرسید

:
 -امروز نهارو مهمون من باش
 چشمه‌هایم از تعجب گرد شد ... بلافاصله گفتم:
 -اوه نه ، خیلی ممنون ، تا اینجاشم خیلی زحمت دادم
 اخمی مصنوعی بر چهره نشاند ... نگاهم را دزدیم ... به شیرین اشاره کرد و گفت:
 -الان که خیالت راحت شد که بیماریش جدی نیست ، ب دخترتم که باهاته ، بریم، بهونه نداری که دیرم شد و باید برم
 خونه
 با شرمندگی گفتم:
 -راستش ... به مادرم گفتم که میرم داروخونه و زود برمیگردم ، نگران میشن
 با همان خونسردی که در حل مشکلات از او سراغ داشتم ، گفت:
 -خب زنگ بزن بگو کارت طول کشیده
 بعد انگار تازه دوزاری اش جا افتاد که من تلفن همراه ندارم:
 -بیا اینم گوشی من ، تماس بگیر
 آماده نبودم ... این را با چه زبانی میتوانستم بگویم ... برایم سخت بود ... گفتم:
 -ایشالا یه فرصت دیگه
 در سکوت نگاهم کرد ... چقدر این " نه " گفتن ها برایم سخت بود ... دلم میخواست اما عقلم نهیب میزد ... قیافه
 گرفته ای به خود گرفت ... خودم هم از رد کردن پیشنهادش ، حس خوبی نداشتم ، دلم را به دریا زدم:
 -من باید مقدماتش رو فراهم کنه ، فک کنم فردا بتونم پیام
 دوباره چشمانش درخشید:
 -جدی ؟
 لبخند زدم:
 -بله
 -پشیمون نمیشی ؟
 حالا که مثلا من دلم را قرص کره بودم ، او به جانم شک و شبهه می انداخت ... شاید هم میخواست میزان جسارت مرا
 بسنجد:
 -نه نمیشم
 بلافاصله گفتم:

-باشه پس من فردا ساعت 12 میام دنبالت خوبه ؟

-نه!

متعجب پرسید:

-ای بابا ، چرا ؟

کلاغ ها ی شوم و هراس انگیز!

-خودم میام ، اینطوری بهتره ، فقط شما بگین کجا ؟

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

-چه قانونهای عجیب غربی داریا

سکوت کردم...

-یه جای دنج سراغ دارم ، سفره خونه سنتی ، پارک مرکزی ، میدونی کجاست ؟

-پارم مرکزی رو دیدم ولی تا حالا سفره خونش نرفتم

-طبقه دوم هست ، تقریبا ضلع شمالی پارک

-باشه

مردد نگاهم میکرد ...خودم هم نمیدانستم که این قول و قرار سر جایش می ماند یا خیر

-تلفن منم که داری ، اگه کاری داشتی زنگ بزن

-ممنونم

دیگر تا پایان مسیر ، هیچ حرفی در این باره ، به میان نیامد ...ازاو خواهش کردم که مرا یکی دو خیابان ، آنطرف تر پیاده کند ...اول علتش را پرسید و بعد دیگر اصراری نگرد ...هر چند شیرین خوابیده بود و حملش برآیم سخت بود ، اما همه این سختیها را تحمل میکردم تا مبادا ، لقمه پنیری باشم ، برای آن کلاغهای گرسنه علی اباد....

نمیدانم در وجود دکتر یعقوبی ، چه نیروی مغناطیسی وجود داشت که مانند آهنربا، مرا به سمت خود میکشید ...رفتار ، افکار و گفتارم ، دیگر تحت اختیارم نبود ، تنها دلم بود که حکمرانی می کرد ...مانند یک روزنه امید ، به من طراوت و شادابی می بخشید ...باعث میشد ، حس خوبی نسبت به خودم داشته باشم ...او مرا میدید ! درک میکرد و ابعادی تازه از صفورا کشف کرده بود...

وجودم جزیره ای بود متروک و دور افتاده ، که بجز تند باد های سوزان ، چیز دیگری به خود ندیده بود و حالا ، او همچون شناگری ماهر ، تا سواحل این جزیره ، شنا کرده بود ...بی آنکه از حمله کوسه ها بترسد ...نمیدانم ، شاید این آرامش خیالش ، به من هم قوت قلب و البته شهامتی داده بود که در گذشته ، از خود سراغ نداشتم!

از پله های سفره خانه یکی یکی بالا رفتم... صدای موزیک ملایمی پخش میشد... فضای بسیار دلنشینی داشت... ابشار مصنوعی کوچکی در محوطه وسط سفره خانه، خود نمایی میکرد... اطرافش هم با گلدانهای کوچک سفالی تزئین کرده بودند... در گوشه و کنار، چندین تخت با قالی های رنگین پوشیده شده بود و روی هر کدام هم چند پستی قرار داده بودند....

برای اولین بار بود که به این مکان دیدنی، پا گذاشته بودم... پیش خدمتی با لباس سنتی، جلو آمد و خوش آمد گفت... تشکر کردم... با چشم به دنبال دکتر میگشتم که دیدم از دور، دستش را برای من بلند کرده و اشاره میکند... با اینکه سر وقت رسیده بودم اما، انگار او زودتر از من آمده بود... خودم را به تختش رساندم، به احترامم از جا بلند شد:

-سلام

نگاهی به ساعتش انداخت:

-چه به موقع!

با لبخند پاسخش را دادم... پرسید:

-کوچولو رو نیاوردی؟

گفتم:

-تازه حمامش کرده بودم، خوابیده بود، دلم نیومد بیدارش کنم

خودش به پستی تکیه زد و با اشاره گفت:

-بفرما بالا، راحت باش

کفشهایم را پایین تخت گذاشتم و با فاصله کنارش نشستم... چه محیط دل انگیزی بود... هر چه تماشا میکردم، دلم

سیر نمیشد... با کنجکاوی پرسید:

-تا حالا نیومدی اینجا؟

سرم را به اطراف تکان دادم:

-نه

خندید:

-خب، قلیون که نمی کشیم! چون ضرر داره درسته؟

پیشنهادش بیشتر شبیه یک دستور بود، هر چند، خودم هم اهل این برنامه ها نبودم:

-بله کاملا درسته

بلافاصله گفت:

-با جای موافقی؟

-ممنون میشم

پیشخدمت را صدا کرد و دستور چای داد... آنها جویری رفتار میکردند انگار دکتر، مشتری ثابتشان بود، به خوبی او را میشناختند و حتی صاحب سفره خانه، او را با نام کوچک خطاب میکرد....

بلافاصله، پیرمردی با لباس سنتی، در حالی که کلاهی به سر داشت و تقریباً ده استکان چای را، براحتی میان دستانش جای داده بود، مقابلمان ظاهر شد... چشمهایم از تعجب گشاد شده بود... چطور میتوانست این همه استکان را یکجا و بدون سینی حمل کند؟ آنها هم بدون هیچ ترسی و با خونسردی تمام!

دکتر از قیافه مبهوت، لذت میبرد و من هم نمیتوانستم حالات درونی ام را پنهان کنم... به تنها چیزی که حواسم نبود، وجود خودش بود... انگار متوجه شده بود که سر صحبت را باز کرد:

-خب تعریف کن، چی شد که خانم افتخار دادن و دعوت منو قبول کردن؟ فکر کنم خانواده سخت گیری داری نه؟
با شرمندگی سرم را پایین انداختم:

-ای همچین، مجبور شدم بگم که میرم دنبال کار
ابروهایم را بالا انداخت:

-حدی؟ مگه دنبال کار میگردی؟ یا همینجوری گفتی؟
نفسم را پرصدا فوت کردم:

-اره، دلم میخواد مستقل بشم، من الان یه بچه دارم که ایندش رو باید خودم تامین کنم، درست نیست خرج ما هم بیفته رو دوش پدر و مادرم
لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

-پدر مرحومش... منظورم شوهرت هست، شغلشون چی بوده؟
-کارمند بود ولی....

دوباره ابروهایم بالا رفت:

-خب، اینکه حله، حقوقش به شما میرسه

باز هم نگاهش به مسایل پیرامون سهل و ساده بود... انگار هیچکس و هیچ چیز، نمیتواند برایش مشکلی ایجاد کند:
-من اون پولو نمیخوام!

آنچنان کوبنده گفتم که جا خورد! میخواست دوباره چیزی بپرسد اما قیافه عصبانی و اخم های درهمم را که دید پشیمان شد:

-بیخشید قصد دخالت نداشتم

دلم نمیخواست روزم را با صحبت کردن درباره علی اباد و گذشته هایم خراب کنم... هیچکس از دل من خبر نداشت

... دوست نداشتم حتی برای یکبار دیگر ، قیافه آنها را ببینم ، به اندازه کافی در آنجا شکنجه شده بودم ... فکر اینکه در محوطه دادگاه یا هر جای دیگری مجبور باشم با آنها روبرو شوم ، برایم غیر قابل تحمل بود ... نمیخواستم پولشان وارد زندگی من و دخترم شود ... همان موقع که محسن زنده بود ، راضی نمی شدم که خرج مادر و خواهر هایش پای زندگی ما باشد ... اما سکوت کرده بودم و حتی اگر اعتراض میکردم ، کسی برای حرفم تره خورد نمیکرد ... من در زمان حیاتش ، هیچ خیری از حقوق کارمندی اش ، عاید نشده بود چه برسد به حالا ...

احساس درماندگی میکردم ... واقعیت ، به بدترین وجه ممکن بر احوالاتم دهان کجی میکرد ... به گونه ای که ، لحظات خوش زندگیم را طعمه خاطرات تلخش کرده بود ... دکتر که دید حالم دگرگون است ، استکان چایش را برداشت و آرام گفت:

-چاییت سرد شده بخور

اب دهانم را قورت دادم ... اصلا یادم رفته بود کجا هستم ... لبخندی زورکی بر لبم نشست و چای را یکسره سر کشیدم

....

تنها صدای آهنگ ملایم گروه موزیک بود که در فضا پخش می شد ، هنوز از حال و هوای گذشته ، در نیامده بودم ... دکتر هم سکوت کرده بود اما ، جَو داشت ، سنگین و سنگین تر میشد ... بالاخره او شروع کرد به صحبت:

-میدونی چرا امروز ازت دعوت کردم که بیای ؟

فقط نگاهش کردم ، البته خودش هم انتظار جواب نداشت ... آهی کشید و گفت:

-فقط تو نیستی که تو زندگیت مشکل داری ، می دونستی ؟

سرش را پایین انداخته بود:

-و اینم حتما میدونی که مشکلات ، فقط تو مقوله اقتصادی خلاصه نمیشه!

برایم قابل درک نبود ... او هر جا که میخواست میرفت ، هر چه که دوست داشت می خرید ، کسی برایش تصمیم گیرنده نبود اما باز هم ناله میکرد ... با ناامیدی گفتم:

-اما پول همیشه حلال مشکلاته ! پول که اسایش و استقلال میاره ، پول که خوشبختی و بی نیازی میاره ، پول که میان حرفم پرید:

-اشتباه نکن ! یه سری چیزها هم هست که اگه یه دنیا پولم داشته باشی ، باز نمیتونی بدستشون بیاری!

-

-چیزی که امروز میخوام برات بگم ، تا حالا واسه هیچکس نگفتم ، در کل، نه اهل درد دل هستم و نه به کسی اعتماد داشتم که بگم ، نمیدونم اما ، تو وجود تو چی هست که باعث میشه اینقدر باهات راحت باشم ، انگار سالهاست که میشناسمت

می خواستم بگویم که من هم ، دقیقا چنین حسی دارم ... ادامه داد:

- دوران دانشجویی ، سرم تو درس و کتاب و این چیزها بود ، همه تلاشمو میکردم که ، به هدفی که داشتم برسم ، اصلا تو باغ عشق و عاشقی نبودم اما در همسایگی ما دختری بود به اسم نرگس ، هر روز قبل از اینکه برم دانشگاه و شاید یه ساعت زودتر ، میرفتم لب پنجره و دزدکی تماشا میکردم ، انگار عادت شده بود ، روزم با اون شروع میشد ، شبم با یاد اون تموم میشد ، نمیدونستم حسم بهش چیه ، شاید دل بستگی بود شاید هم وابستگی ، میترسیدم دیر بجنبم از دستش بدم ، نمیتونستم صبر کنم درسم تموم بشه ، این بود که بعد از چند مدت که زیر نظر گرفتمش ، مادرمو برای خواستگاریش فرستادم راستی ، گرسنه ای ؟ ناهار سفارش بدم ؟

دستم را زده بودم زیر چانه و محو صحبتهایش بودم:

- نه نه ، ادامه بدین

- مادرم قبول کرد ، اما بعد از چند روز که پیگیر شدم ، گفت با خانواده نرگس صحبت کرده و اونا گفتن که دخترشون نامزد پسرداییشه و قراره با هم ازدواج کنن

بی اختیار گفتم:

- اخی ، چه بد

دوباره نفس عمیقی کشید:

- اره ، منم این دندون طمع رو کشیدم انداختم دور گفتم لابد قسمت نبوده ، شایدم تقصیر خودم بود که زودتر اقدام نکرده بودم ... یه مدت بعد ، مادرم دختر یکی از اقوام رو بهم پیشنهاد داد ، دیگه زیاد برام فرقی نمیکرد که شریک زندگی کی باشه ، ریشوقیچی رو دادم دست خودش ، مادرم بقول خودش ، مارو خیلی زود سر و سامون داد و ندا شد همسر بنده

من این اسم را قبلا شنیده بودم....

- همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ، ندا ، دختر زیبایی بود ، از لحاظ خانوادگی تقریبا همسطح هم بودیم ، اون طراحی صنعتی خونده بود اما علاقه ای به کار کردن نداشت ، بعد از ازدواج گاهی ، بهونه میگرفت که حوصلش سر میره ، منم دنبال کارهای خودم بودم ، بهش پیشنهاد دادم که واسش یه شرکت بزنیم و همونجا ، مشغول کار بشه ، قبول کرد ، یه مدتی هم با همون شرکت سرگرم بود اما دوباره بهونه گرفت که حساب و کتاب خستش کرده و دیگه نمیخواه کار کنه ، دلش بچه میخواس ، منم قبول کردم گفتم شاید اینجوری روحیش عوض بشه و زندگیش از حالت یکنواختی دربیاد ،

خلاصه یکسال بعد ، پسر منم سامع بدنیا اومد

چشمهایم از تعجب گرد شد:

- جدی ؟ شمام بچه دارید؟

لبخند تلخی زد...سری تکان داد و گفت:

-اره ، سامع من ، تقریبا چهار سالشه

با خوشحالی گفتم:

-خدا براتون حفظش کنه

تشکر کرد اما دیگر ادامه نداد...دیگر آن ادم همیشگی نبود...حالت چهره اش کاملا دگرگون شد ، چین عمیقی روی

پیشانی اش افتاده بود...انگار ، اصلا در این مکان نیست ، گاهی دستش را جلوی دهان میگرفت و به نقطه ای خیره می

ماند...نگران شدم:

-ببخشید حالتون خوبه ؟

سرش را بالا گرفت:

-من میرم یه ابی به سر و صورتم بزنم ، بر می گردم

با نا باوری سر تکان دادم...در حالی که دکمه استینهایش را باز میکرد ، از تخت پیاده شد...کفشهایش را پوشید و

رفت...

تقریبا یک ربع گذشت...دیدم که دکتر با رویی خندان سینی غذایی در دست گرفته و به سمت من می آید...خیلی

خجالت زده شدم...انگار نه انگار که منزلت و جایگاه اجتماعیش چقدر بالاست...خاکی تر از آنی بود که می پنداشتم

...سینی را مقابلم گذاشت:

-بفرمایید اینم جوجه کباب مخصوص خدمت خانم

-دستتون درد نکنه ، چرا شما زحمت کشیدین

خندید:

-از بس که پر رو هستم ، اینقدر اینجا میام که حتی بهم اجازه میدن یگراست برم اشپزخونه بالای سر ، اشپز!

-چه خوب ، حتما مشتری خاصشون هستین

به چشمهایم خیره شد:

-میشه یه خورده با من راحت تری باشی ؟

سرم را پایین انداختم....

-نمیدونم چه اصراری داری که "شما" خطابم کنی ، با من راحت باش ، الانم غذا رو تا داغه بچسب

استینهایش را بالا زد و شروع کرد به خوردن...میل به غذا نداشتم اما آنقدر با اشتها میخورد که ترسیدم دل از رده

شود...از یک طرف دوست داشتم که بیشتر بمانم و از طرف دیگر ، دلم پیش شیرین بود...مرتب سوال میکردم که

ساعت چند است و او هر بار ، اخمهایش در هم میشد ... آخرین باری که سوال کردم گفت:

-ای بابا ، اینهمه عجله برای چیه ؟ من خودم میرسونمت ، البته یکی دو خیابون بالاتر که برات بد هم نشه ، خوب شد ؟

باز هم همان نگاه ساده ای که به مسایل داشت ، دلم را قرص می کرد ..پس از صرف ناهار پرسیدم:

-از پسرتون عکس هم دارید ؟

لبهایش خندید اما چشمهایش نه:

-اره

گوشی اش را برداشت و عکس سامع را رو به رویم گرفت:

-ایناهش

برعکس خودش ، موهای پر پستی داشت ... بسیار شیرین و دوست داشتنی بود:

-ماشالا ، خدا حفظش کنه

اهی کشید و گفت:

-اره خدا هر جا هست ، همراهش باشه

تعجب کردم:

-مگه با شما زندگی نمیکنه ؟

گوشی را داخل جیبش گذاشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد ... یک لحظه پشیمان شدم از سوالی که کرده بودم:

-بیخشید من خیلی کنجکاوی می کنم

سرش را به اطراف تکان داد:

-نه اصلا ، اتفاقا دوست دارم باهات حرف بزنم

از اعتمادش خوشحال شدم.....

-متاسفانه ، بعد از اینکه سامع بدنیا اومد ، بهونه گیری های ندا ، وارد فاز جدیدی شد ، میگفت اینجا موندن صحیح نیست ، بریم خارج از کشور ، دوست دارم بچم اونجا بزرگ بشه ، فلان برنامه رو دارم براش ، فلان نقشه رو کشیدم ، اینجا تو رو ما اصلا نمیبینیم ، اونجا دیگه مجبور نیستی این همه کار کنی والبته من خودمم دوست داشتم از کشور خارج بشم ، اما نه به این سرعت ، هر چی باشه وطنمو دوست دارم ، یه تعلقاتی اینجا داشتم ، چند بار بردمش سفر اروپا ، فکر کردم شاید فقط برای رفتن هیجان داره و گشت و گذار بهترش میکنه ، از خر شیطان میاد پایین اما بد تر شد و بهتر نشد!

گفتم:

-شما هم دوست داشتنین برید ؟

-اره ، با توجه به اینکه زبان انگلیسیم خوب بود ، و خودمم اونجا فامیل زیاد دارم ، دلم میخواست که برم اما تعهد داشتم ، متأسفانه ندا اصلا درک نمیکرد ، نه خودمو نه شرایطمو ، انگار نه انگار که من چقدر زحمت کشیدم برای اینکه به موقعیت الانم برسم ، جایگاه خودشو بد تر از دیگران میدید ، همیشه یه چیزی توی زندگیش کم احساس میکرد ، اواخر که دیگه به منم بد بین شده بود ، فکر میکرد اگه دیر میام خونه زیر سرم بلند شده یا پای کسی دیگه تو زنگیمون هست ، در صورتی که من ندا رو واقعا دوست داشتم ، درسته یه روزی عاشق نرگس بودم اما ، بعد از ازدواجم هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که دوباره بهش فکر کنم ، تا اینکه یه شب که با هم مشاجره داشتیم ، وسط صحبتهاش بهم گفت " هیچ میدونی که مادرت ، اصلا از نرگس خواستگاری نکرده بود ؟"

دلم تیر کشید:

-چی ؟ اخه چرا ؟

اخمهایش در هم شد:

-واقعیت این بود که مادرم هیچوقت به خواستگاری دختر مورد علاقم نرفته بود ، چون خودش مخالف این ازدواج بود ، داستان نامزدیش رو ساخته بود ، منم روی اعتمادی که بهش داشتم ، بیخیالش شده بودم ، ندا اختلافاتمون رو با مادرم درمیون میذاره و لابه لای صحبتهاش ، کشف میکنه که چنین جریانی بوده ، برای همین بد بینی هاش بیشتر شد ، همه فکر میکردند که نرگس هنوزم توی زندگیم هست ، یا من به خاطر وجود اونه که دل به زندگی مشترکم ننمیدم ، در صورتی که من روحمم خبر نداشت!

با تمام وجود درکش میکردم:

-وای چقدر بد ، این خیلی نامردیه ، بعد که فهمیدین چیکار کردین ؟

سرش را پایین انداخت:

-چیکار باید میکردم ؟ اولش خیلی از دست مادرم ناراحت شدم ، اما به روش نیاوردم ، با اینکه شنیدم نرگس هنوز مجرده اما ، هیچوقت زندگیمو خراب نکردم ، چون یک پسر داشتم و نمیتونستم همچین کاری بکنم ، هر چند اولش گفتم که لابد قسمت نبوده ولی ، اعتراف میکنم که افسوس زیادی خوردم ، ندا زندگیمو کرده بود جهنم ، پاشو کرد توی یه کفش که میره المان ، پیش خواهر و برادرش و منم راحت با نرگس ازدواج میکنم اما ، هر چی باشه اون مادر بچم بود ، بدبختی دیگم این بودش که سامع ، خیلی به ندا وابسته شده بود ، من اکثرا خونه نبودم و همین باعث شده بود که اون دو تا بیشتر با هم دمخور بشن

-می فهمم ، من خودم به مادرم و اینو کاملا درک میکنم

لبخند تلخی زد:

-اره ، یه وقتیایی که سامع رو پیش من میداشت و میرفت دنبال کاری ، اصلا نمیتونستم ارومشم کنم ، همش گریه

میکرد و مامانشو میخواست ، با من غریبگی میکرد ، با اینکه پدرش بودم اما به نبودنم عادت کرده بود منم نمیتونستم غمشو ببینم ، وقتی بیقراری میکرد ، انگار دنیا روی سرم خراب میشد ، بالاخره حریف ندا نشدم ، یه شب رک و راست بهم گفتم که طلاق میخواد!

-جدی ؟

-بله ، انگار اصلا خود منو نمیخواست ، فقط دنبال بهونه میگشت ، حتی بچه هم نتونست اونو پایبند زندگیم کنه ، گفتم من فعلا نمیتونم بیام ، باید تکلیف کارم مشخص بشه اما گفتم من میرم و بچه رو هم با خودم می برم!

چقدر زندگی بیرحم بود:

-شما موافقت کردین ؟

سرش را به اطراف تکان داد:

-معلومه که نه ! خیلی جنگیدم ، هر کاری از دستم بر میومد واسش انجام دادم اما احساس پس زده شدن ، بدجور بهم چنگ انداخت ، تهدیدش کردم که سامع رو ازش میگیرم ، گفتم بچم بدون مادرش دق میکنه ، که البته اینو راست میگفت ، پسرش بدون اون زنده نمیموند ، خودشم اینو خوب میدونست ، گفتم از همه حق و حقوقم میگذرم ، فقط طلاقم بده که برم ، حتی جلسه های مشاوره خانوادگی ، نتونست منصرفش کنه ، منم طلاقش دادم و با امروز ، چهار ماه و شیش روزه که من سامع رو ندیدم

جگرم آتش گرفت:

-خیلی متاسفم

نم اشک گوشه چشمانش دیده میشد ، هر چند ، از نگاه کردن به من پرهیز میکرد اما بوضوح دیدم که یک مرد ، چگونه می شکند ! حالا به او حق میدادم که با وجود پول و منزلت اجتماعی ، از نعمت عشق و خانواده محروم مانده بود ...نمیدانستم برای تسلی دلش چه بگویم اما چیزی که در ذهنم میچرخید ، وضعیت نرگس بود ، پرسیدم:

-ببخشید که من اینقدر سوال میکنم ... از نرگس خبری دارید ؟

نفس عمیقی کشید:

-اره ، سه ماه پیش ازدواج کرد!

نمیدانستم چه بگویم ...در طول مسیر بازگشت ، مانند بچه گربه ای لال ، گوشه ای کز کرده بودم ...شنیدنش برایم آسان نبود چه برسد به هضم کردنش ! مقام همصحبتم امروزم ، چنددرجه در ذهن مشوشم بالاتر رفته بود ، اینهمه آرامش و صبوری را ، از کجا می آورد ؟ نمیتوانستم واژه تسلیم را برایش بکار ببرم ، نه او به هیچ عنوان تسلیم نشده بود فقط ، با جریان زندگی آرام شنا میکرد ، هر چند تحمل این شرایط ، صبر زیادی میخواست ...هر بار که دهانم را باز میکردم تا چیزی بگویم ، دوباره مهر سکوت ، لبهایم را به هم میدوخت ...وقتی در موقعیت او نبودم ، حق هیچ اظهار

نظری هم نداشتم ، شاید هم از من نسخه درمان نمیخواست ، فقط برایش حکم یک گوش شنوا را داشتم....

در ذهن خودم ، مشغول کلنجار بودم که گفت:

-راستی ، گفتمی که دنبال کار میگردی ، تصمیمت جدیه ؟

تازه به خودم آمدم:

-من ؟ اهان ، اره دنبال کارم

دوباره در افکارم غوطه ور شدم....

-من یه کار برات سراغ دارم

یکه خوردم:

-کار ؟ جدی میگین ؟

خندید ...با خونسردی تمام گفت:

-بله ، کار با کامپیوتر بلدی ؟

رشته های امیدم پنبه شد ...سرم را پایین انداختم:

نه

بلافاصله گفت:

-البته اون که حل میشه ، کاری نداره

چرا همه چیز را اینقدر ساده میگرفت ؟

-کار چی هست ؟

اینبار خنده اش رنگ بد جنسی به خود گرفت:

-منشی مخصوص بنده میشی!

چشمهایم گشاد شد:

-منشی شما ؟

-کاملا درست شنیدی بانو ، من صبحها که بیمارستانم ، عصر هم میرم مطب ، منشیم دانشگاه قبول شده بهم گفت دیگه

نمیتونم پیام مطب، حالا اگه دلت بخواد میتونی بیای جای اون ، فقط باید به مریضها نوبت بدی ، بقیه کاراشم زود یاد

میگیری ، نظرت چیه ؟

بهتر از این نمیشد....

-تازه مطب ، به خونه بابات اینهام که نزدیکه

وای که اگر اینطور میشد ...نور علی نور بود ...نا خود اگاه لبخندی از سر رضایت ، روی لبهایم نقش بست ...دکتر که

چهار چشمی مرا می پایید گفت:

-پس حله ، این هفته که هیچ ، از هفته بعد روز شنبه ، ساعت چهار بیا مطب ، من خودم هستم ، همه چیو بهت یاد میدم ، کاری هم داشتی با خودم تماس بگیر ،
-نمیدونم چجوری از شما تشکر کنم ؟
-اخمی زورکی بر چهره نشاند:
-باز شروع شد ، من کجا پیادت کنم ؟
-همین جا پیاده میشم بقیشو خودم میرم
-مطمعنی ؟
-بله

ماشین را نگه داشت و گفت:

-بابت امروز خیلی خیلی ممنونم ، لطف کردی اومدی و ببخش اگه با حرفهام ناراحتت کردم ، الان که به زبون اوردم احساس سبکی میکنم ، مرسی که بودی صفورا
خون به صورتم دوید:
-خواهش میکنم این چه حرفیه ؟ این منم که باید تشکر کنم ، بازم میگم شما واقعا برای من مثل یه فرشته نجات هستین ، ای کاش میتونستم کاری بکنم و لی متاسفانه این شما هستی که همیشه گره از کار من باز میکنی و من حتی نمیتونم اینهمه خوبیو جبران کنم

در تمام این مدت فقط به چشمهایم خیره شده بود ...نگاهم را دزدیم....

-فقط باش ، این بهترین کاریه که میتونی برام انجام بدی

دیگر نمیتوانستم حتی یک لحظه دیگه در آن ماشین بمانم ...داشتم از خجالت اب میشدم ...درب را باز کردم و گفتم:

-بازم ممنونم خداحافظ

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه ، به راه افتادم ... میدانستم که حسابی دیر کرده ام ، ساعت تقریبا چهار عصر بود و من هنوز به خانه برنگشته بودم ...به گامهایم سرعت بخشیدم ، همین که وارد کوچه شدم از دور ، دیدم کسی درب منزل مان ایستاده و دستهایش را هم به کمرش زده بود ...چشمانم را تنگ کردم ..اما چهره اش را خوب تشخیص ندادم ...لحظه اول ، فکر کردم که نکند جلال باشد اما جلوتر که رفتم صفا را شناختم ...یک دستش به دیوار تکیه داده بود و دست دیگرش را هم به کمر زده بود ...هنوز چند قدمی خانه بودم که با صدای بلند گفت:

-به به چه عجب ! ازین ورا

آهسته گفتم:

-سلام

از جلوی درب کنار نمیرفت:

-کجا بودی تا حالا؟

-رفته بودم بیرون

هنوز راه عبورم را سد کرده بود:

-یعنی چی که بیرون بودم؟ بچتو ول کردی به امان خدا؟ مگه مامان طفلک نوکرته که برات بچه داری کنه اونم تو این

سن و سال؟

صدای گریه شیرین را شنیدم..قلبم فشرده شد:

-برو کنار

دستش را برداشت و کنار رفت...نمیخواستم به حرفهایش گوش بدهم...انگار دوباره برایش شده بودم همان صفورای

هفده ساله و سر به هوا...وارد حیاط شدم ولی صدایش هنوز در گوشم میپیچید:

-یادت باشه من دیگه بیکار نیستم همش مراقب تو باشم ، حواستو خوب جمع کن ،اگه یار نیستی بار هم نباش خواهشا!

لب برچیدم...صفا هیچوقت مرا درک نمیکرد...گرچه دور از انتظار نبود اما در حال حاضر ، دلم کمی "فهمیده شدن

"میخواست ، آنهم از جانب ، نزدیکان و عزیزانم! نه غریبه ای که تازه ، در حال کشف ابعاد وجودی اش بودم....

شیرین در اغوش صغیه بود...قدم میزد و تکانش میداد تا کمی آرام شود اما فایده نداشت...به محض دیدنش ،

آغوش گشودم:

-سلام مامانی ، چرا گریه میکنی عزیزم

دخترم را غرق بوسه کردم...انگار با من قهر کرده بود...سابقه نداشت اینهمه مدت تنهایش بگذارم ، گریه اش شدت

گرفت:

-نه نه ، دختر گلم عسلم

گوشه ای نشستم و شیرش دادم...صغیه گفت:

-خیس کرده بود ، مامان عوضش کرد اما اروم نشد ، خیلی بهت وابستس

لبخند زدم:

-اره خیلی

همانطور که شیر میخورد ، موهایش را نوازش کردم...خیلی زود خوابید ، انگار ، فقط میخواست مطمئن شود که من بر

میگردم...نا خود آگاه ذهنم به سمت دکتر پر کشید ، سامع او هم به مادرش وابسته بود...اما محبتش را به فرزند ،

درک میکردم...مخصوصا که میدانستم او از محسن ، انسان تر است...شاید مقایسه این دو با هم ، بی انصافی محض

بود... اما تفاوت اشکاری بینشان احساس میکردم....

مادرم از اسپزخانه بیرون آمد:

-اومدی مادر؟

سلام کردم....

-چه دیر کردی نگرانت شدم

در همین حین صفا وارد شد و به دیوار تکیه زد:

-بعله دیگه ، معلوم نیست خانوم کجا رفته ، یکی میخواد که از صب تا شب در خدمت ایشون باشه

نگاهم را از او گرفتم و رو کردم سمت مادرم:

-رفته بودم دنبال کار

چشمهای مادرم از تعجب گشاد شد:

-کار؟

صفیه گفت:

-چرا ابجی؟ کی ازت خواسته بری دنبال کار؟

پفی کردم و گفتم:

-هیچکس ، خودم میخوام مستقل باشم

صفا دخالت کرد:

-کار چی هست؟ کجا؟ مگه تو از خودت بزرگترنداری؟

اخمهایم درهم شد:

-من خودم به اندازه کافی بزرگ هستم نیازی به اقا بالاسر ندارم

مادرم گفت:

-باز شروع کردین؟

صدایم بالا رفت ، رو کردم سمت صفا:

-اون موقع که کتک میخوردم بزرگیتون کجا رفته بود که الان واسه من غیرتی شدی؟ یه دفعه از خودت پرسیدی من

تو اون خراب شده چه روزگاری دارم؟ یه دفه شد بیای از نزدیک وضع زندگی ببینی؟ حالا واسه من ادعای بزرگی

داری؟

با کنایه گفت:

-خودت اینطور خواستی مگه بزور بردنت؟ میخواستی درستو بخونی

کفرم بالا اومد:

-هر چی که خودت درس خوندی! یعنی هر کی تحصیلات نداشته باشه باید بره تو کوره دهات کلفتی کنه و کتک بخوره
؟ از همون اولم دلم نمیخواست ، شما ها ناچارم کردین!

مادرم مداخله کرد:

-اخه مادر ، اگه اونم میشد ، بازم فوت میکرد دیگه چه فرقی داشت ؟
ناگهان ، نفسم بند امد ...با تعجب گفتم:

-چی ؟

به یکباره رنگ از رخسار مادرم پرید ...با دست جلوی دهانش را گرفت ..انگار ، نا خواسته از دهانش ، چیزی که نباید ،
بیرون پریده بود ...با تعجب به صفيه نگاه کردم ...سرش را پایین انداخت ...به سمت صفا چرخیدم و پرسیدم:
-موضوع چیه ؟

چشم از من گرفت و شانه هایش را بالا انداخت ...نگاه های مشکو کشان به همدیگر ، داشت کلافه ام میکرد ...رو
کردم سمت مادرم:

-مامان ؟ کیو میگی ؟

مادرم با ترس و لرز به صفا نگاه کرد و گفت:

-چیز ...هیچی مادر

چیزی نمانده بود صدایم به فریاد تبدیل شود:

-چه خبره اینجا ؟ از کی صحبت میکنین؟ منظورتون کیه ؟

مادرم با رخساری رنگ پریده گفت:

-هیچی دخترم ، جریان خواستگاری منصور خدایامرز رو میگم

صدای ضربان قلبم را به وضوح میشنیدم:

-چی ؟؟؟؟

-یعنی چیز ...خواستگاری که نه ، اخه مادرش بهم زنگ زد و راجب به تو پرسید ، اجازه خواستن که بیان و اینها ، بعد
که با داداشت صحبت کردیم گفتیم که

نزدیک بود دیوانه شوم:

-گفتین که بهتره خودتون به جای من تصمیم بگیرید و ردش کردین اره ؟

-.....

-اره مامان ؟

صفا گفت:

-چه خبره؟ صداتو گذاشتی رو سرت، از اولشم ازش خوشم نمی اومد، اینهمه می اومد خونه و میرفت نگو برای خودش خیالاتی داشته! ما هم گفتیم دخترمون نامزد دارد، اونام رفتن، بعدشم بقول مامان اونم اگه میخواستی، بازم بیوه میشدی! قسمتت همین بوده

اشک گوشه چشمانم خانه کرد... با لبهایی لرزان گفتم:

-چطور به خودتون اجازه دادین؟ چه خیالاتی؟ مگه ازدواج کردن گناهه؟ تو اصلا چکاره بودی که واسه زندگی من تصمیم گرفتی؟ مگه علم غیب داشتین که اونم از دنیا میره؟ حالا بالفرض که این اتفاق می افتاد! فووش یه چند سالی طعم زندگی کردن رو میچشیدم! خدا لعنتت کنه صفا، هیچ وقت نمیبخشمت هیچ وقت! با عجله، شیرین را در اغوش گرفتم و از جا برخاستم، صفيه گفت:

-بجی؟

رو کردم سمت صفا:

-ازین به بعد، هیچکی حق نداره بجای من تصمیم بگیره، همون یه بار که بدبختم کردین کافیه، من یه زن مستقلم و احتیاج به دلسوزی و حمایت هیچکس ندارم، از شنبه هم میرم سر کار، منشی یه دکتر میشم تا منت کسی هم بالا سرم نباشه!

این را گفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم و در را هم پشت سرم بستم...حالا علت اخم و ناراحتی منصور را، می فهمیدم...ای کاش فقط یکبار دیگه، فرصت میشد تا از زخم های کهنه روزگار برایش سخن میگفتم، ای کاش حلالم میکرد، آنهم به خاطر گناهی که هرگز مرتکب نشده بودم...افسوس، گاهی "چقدر زود، دیر میشود....."

ارام آرام قدم بر میداشتم...دلم را پیش دخترم شیرین، جا گذاشته بودم...دکتر گفته بود گاهی که مطب شلوغ می شود، مجبورم تا آخر وقت بمانم، البته خیالم را راحت کرده بود که برای ایاب و ذهابم، هیچ مشکلی نخواهم داشت و خودش با کمال میل، مسئولیت بازگشتم را به خانه تقبل میکند...گرچه دوست نداشتم که بیشتر از این مزاحم شوم اما، فکر اینکه بخواهم به صفا بگویم، دنبالم بیاید و یا اینکه مرا به مطب برساند ازارم میداد، از وقتی فهمیده بودم که زندگیم را با خود خواهیش، دگرگون کرده بود حتی با او حرف هم نمیزدم، انگار اصلا در این دنیا وجود نداشت...نه به خودش کاری داشتم و نه به خانواده اش!

فضای خانه آنقدر برایم سنگین شده بود که به سختی تنفس میکردم...انگار کسی حلقم را گرفته و محکم می فشارد...دلم هوای ازاد میخواست...گرچه خانه پدرم بود اما، احساس ازادی و راحتی نمی کردم، حس کسی را داشتم که سربار دیگران است...وقتی سر سفره می نشستم، معذب بودم، اگر میهمان یا همسایه ای به خانه می آمد، خودم و

دخترم را پنهان میکردم... نگاه های ترحم بر انگیزشان کلافه ام میکرد... با دلسوزی و تاسف، به من و شیرین چشم میدوختند، دلسوزی های رقت بارشان، روح و روانم را ازار می داد... گاهی بدون هیچ گونه ملاحظه ای، و در حالی که که براحتی حرفهایشان را می شنیدم، به مادرم میگفتند " طفلکی چه سرنوشتی داشت " " اخی بچش بی پدر شد و"... گاهی از دستشان سرسام میگریتم... اما هیچ حرفی نمیتوانستم بر زبان بیاورم، نتیجه اش میشد، یک اخلاق بد و غیر قابل تحمل و صد البته عصبی، به گونه ای که حتی حوصله ای برای نگهداری تنها دخترم باقی نمی ماند....

چند بار تلفن را برداشتم تا با دکتر تماس بگیرم، صدایش به من آرامش میداد، اما میترسیدم دوباره مورد سوءظن اطرافیان قرار بگیرم... باز پشیمان میشدم و گوشی را سر جایش میگذاشتم... عمو هم گاهی به خانه سر میزد... کنار پدرم می نشست و پچ پچ میکرد، حتی برای کنجکاوی هم که شده هیچ سوالی نمیکردم... همین که علی ابادی ها را نمیدیدم، خودش، یک خوشبختی بزرگ بود، آنهم در خانه کوچک دلم که با همین دلخوشی های ناچیز آن را آذین می بستم....

مقابل در چوبی مطب ایستادم... روی تکه کاغذی که به درب چسبیده بود عبارت " مطب تعطیل است " به چشم میخورد... خط بسیار خوش و زیبایی که با قلم نی، به نگارش در آمده بود، خنده ای عمیق، روی لبهایم کاشت... میدانستم این دستخط زیبا، متعلق به خودش است... هنوز محو تماشایش بودم که ناگهان درب به رویم باز شد... یکه خوردم و کمی به عقب رفتم... دکتر با خنده گفت:

-به سلام خوش اومدین صفا اوردین ازین ورا؟

سلام کردم... اینجا و در همین نقطه، دنیا پر از آرامش بود و شغف... مات و تحیر نگاهم کرد:

-ترسوندمت؟ بیخشید ولی یه حسی بهم گفت که پشت دری!

خودم را نسبت به حس ششم اش، خونسرد نشان دادم:

-اجازه هست؟

-خواهش میکنم بفرمایید

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

-چقدرم که دقیق و وقت شناسی، کاش همیشه همین طور بمونی

تشکر کردم... درب را پشت سرم بست... پرسیدم:

-امروزم مطب تعطیله؟

با دست اشاره کرد که بنشینم:

-بله، امروزم تعطیله، مراسم تودیع و معارفه منشی جدیدمونه خب

خندیدم... هر چند قبلا به این مکان آمده بودم اما این بار، برایم تازگی های بسیاری داشت... آنقدر متعجب بودم که

ترجیح دادم همانطور ایستاده ، همه جا را تماشا کنم ... چند گلدان جدید در گوشه و کنار ، دست خط های قاب گرفته بر روی دیوار ، پرده های جدید ، از جمله تغییراتی بود که در نگاه اول چشمم را گرفت نا خودآگاه گفتم:

-اینجا چقدر عوض شده!

دستهایم را روی سینه قلاب کرد:

-خب ، نظرت چیه ؟ قشنگ شده ؟

با دهانی که باز مانده بود گفتم:

-خیلی ! فوق العادست!

اول از همه به سراغ دست خط زیبایش رفتم ، همان که درست بالای سر منشی به دیوار کوبیده بود ... اگر شعرش را از بر نبودم ، به سختی میتوانستم بخوانمش:

-این قافله عمر ، عجب میگذرد ... وای خدای من خط خودتونه ؟

لبخند بر لب ، سری تکان داد....

-واقعا محشره ، خوش به حالتون ، کی گفته دکتر بدخطن ؟

قا ه قاه خندید:

-دیگه ، اسممون بد در رفته ، البته اگه تند تند بنویسم مطمئن باش تو هم خطمو نمیتونی بخونی

صندلی را برایم جلو کشید:

-بفرمایید پشت میزتون

-ممنون

اینهمه توجه و احترام ، واقعا برایم ارزشمند بود ... انگار اینجا غم و غصه هیچ معنایی ندارد ، گاهی با خودم میگفتم ،

شاید این مرد قلبی دارد از پولاد ، که هیچ بیشتری در آن نمیتواند زخم عمیقی ایجاد کند .. اگر لب باز نمیکرد ،

کوچکترین شکی برای دیگران باقی نمی ماند ، که دکتر ، اصلا درد و زخمی در روح و جسم خسته اش ، خانه نکرده و

خداوند او را در ناز نعمت فراوان خلق کرده است....

برای منی که داستان زندگی اش را ، میدانستم ، دیدن این روحیه قوی و پولادین ، واقعا تحسین برانگیز بود....

سر رسید بزرگی روبه رویم گذاشت و برایم توضیح داد که برای نوبت دهی ، چه کارهایی باید انجام بدهم ... البته طریقه

روشن و خاموش کردن سیستم را هم یاد گرفتم اما فعلا ، به ثبت دفتری ، اکتفا کردیم و کار با سیستم ، ماندبرای

روزهای آینده....

اولین باری نبود که با او ، در یک مکان تنها مانده بودم ... اما نه تنها ترس و واهمه ای نداشتم بلکه ، آرامشی که در کنار او

سراغ داشتم ... در خانه پدری خودم ، حس نمیکردم ... تنها چیزی که مرا به آن خانه پیوند می داد ، بیکسی ام بود و

البته ، وجود سر پناهی برای تنها امید زندگیم ، شیرین!

روزهای اول برایم سخت گذشت ... نگران بودم ، رویارویی با ارباب رجوع ، برایم تازگی و هیجان بسیاری داشت

... آدمهای مختلف ، با فرهنگ ها و برخورد های متفاوت ، روز هایم را از هم متمایز میکردند....

در طول ساعات کاری ، سعی میکردم تا جایی که امکان دارد ، وارد اتاق دکتر نشوم ، مگر برای انجام کارهای ضروری و

بردن چای که البته ، همیشه با شرمندگی تشکر میکرد ... این کارها جز وظایفم نبود ، نمیدانم شاید هم بود اما او

هیچوقت از من نخواست ، هر چند من با جان و دل اینکار را انجام میدادم....

نهایت سعی و تلاشم این بود که کارم را درست انجام دهم و حق کسی ضایع نشود ... یک روز خانم و اقایی تقریباً مسن

به همراه پسر بچه ای تخس و شیطان وارد مطب شدند ، ظاهرشان بسیار شیک پوش بود ... دفترچه را مقابلم گذاشتند

... مرد ، نیم نگاهی به من انداخت و سرش را بالا گرفت:

-یه شماره میخواستم برای همین امروز

پسر بچه مرتب خودکارم را از روی میز برمیداشت و دستمال کاغذی ها را از جعبه اش بیرون میکشید ، کم کم داشتم از

دستش کلافه میشدم ، نگاهی به لیست داخل سر رسید انداختم ، آن روز مطب از همیشه شلوغتر بود:

-متاسفم ، برای امروز وقت نداریم ، اسم شما رو واسه فردا مینویسم ، همین ساعت تشریف بیارید

مرد ، اخمهایش در هم شد ... به خانمی که همراهش بود ، اشاره ای کرد و بعد خیلی اهسته دو اسکناس ، دو هزار

تومانی لای دفترچه اش گذاشت و سرش را نزدیک تر آورد و خیلی اهسته گفت:

-اینم شیرینی زحمت شما

از تعجب شاخ درآوردم و آنقدر خشمگین شدم که دستهایم نا خود آگاه مشت شد ، بلافاصله دفترچه را مقابلش گذاشتم و

گفتم:

-عرض کردم فردا تشریف بیارید

گوشه لبش به خنده ای کش آمد ... نگاه ترحم برانگیزی به سر تا پایم انداخت و چند اسکناس دیگر هم روی میزم

گذاشت ... دیگر نتوانستم تحمل کنم ، از جا برخاستم و با صدای بلند گفتم:

-بفرمایید بیرون!

ناگهان یکه خورد ! جمعیتی که روی صندلی های انتظار نشسته بودند با تعجب نگاه کردند ، پسر بچه پشت سر آن خانم

پناه گرفت و با چشمهای درشتش مرا می پایید ... مرد اخمهایش در هم شد:

-چه خبرته خانم ؟ چرا شلوغش میکنی ؟ نمیبینی بچه مریضه ؟ گفتم یه شماره میخوام

هنوز از خشم میلرزیدم:

-منم گفتم شماره برای امروز نداریم ، تازه اگر صبر کنید و توی نوبت بمونید شاید ده شب بیعد بهتون نوبت برسه ، این

جمعیتو نمیبینید ؟

با دست محکم روی میز کوبید:

-گفتم همین امروز!

من هم صدایم را بالاتر بردم:

-منم گفتم فردا!

خشمگین نگاهم کرد و با غیظ دفترچه را از روی میز برداشت و رو کرد سمت خانمش:

-بریم

ناوقتی از درب مطب خارج میشدند ... باچشم دنبالشان کردم ... در همان حین مریض از اتاق بیرون آمد و دکتر زنگ را

فشرد ... چند نفس عمیق کشیدم و وارد شدم ... دکتر با دیدن من سرش را بالا گرفت و با نگرانی پرسید:

-چیشده ؟ این سر و صداها واسه چی بود ؟

نزدیک بود بغضم بترکد ... اشک در چشمهای منماکم ، خانه کرده بود ... نگاه ترحم برانگیز آن مرد ، یک لحظه هم از

خاطرم نمیرفت ... دکتر از جایش بلند شد و به سمتم آمد:

-صفورا ؟

لبهایم میلریزد ، اشکی که در استانه چکیدن بود از چشمهایم زدودم:

-هیچی ، یه ادم عوضی اومده بود میخواست بی نوبتی کنه

چشمهایش را تنگ کرد ... نگاهم را دزدیم ... نزدیکتر آمد:

-همین ؟

سرم را تکان دادم ... در سکوت نظاره گرم بود ... پفی کرد و گفت:

-اینطور مواقع بیا به خودم بگو ، بنده از گردن من ، اینجوری اونها میفهمن که من گفتم پذیرش نداریم و داد و هوار راه

نمیدازن

اسکناس های ایبی رنگ ، هنوز توی ذهنم رژه میرفتند ... چطور برخی از مردم ، خیلی راحت میخواستند عدالت را هم با

پول بخرند ... واقعا این چند برگ کاغذی ، حلال همه مشکلاتشان بود ... دکتر دوباره صدایم کرد:

-صفورا ؟ حالت خوبه ؟

به خودم ادمم:

-بله خوبم

-چند تا مریض دیگه داریم ؟

نفس بلندی کشیدم:

-هنوز یه 9 نفری هستن

-اگه خسته ای برو من خودم اینجام

-نه نه ، امروز شلوغه ، می مونم

با تردید نگاهم کرد ... دستهایش را داخل روپوش فرو برد و در حالی که به مست میزش میرفت ، گفت:

-باشه ، مریض بعدی رو بفرست بیاد داخل

خودم را در صندلی ماشین مجاله کرده بودم ...مانند مسخ شده ها ، به رو به رو خیره شدم ، نه حرفی نه کلامی ...کوچکترین اشاره ای باعث میشد که اشکهایم جاری شوند ...چیزی در وجودم به جوش و خروش افتاده بود ...گاهی فکر کردن به گذشته مانند طناب دار ، به دور گردنم فشار می آورد و مرا تا مرز خفگی می کشاند ...هر چه تقلا میکردم ، فایده ای نداشت ...آنقدر کار و زندگی درگیرم کرده بود که از خودم غافل ماندم ...کوچکترین تلنگری شیشه دلم را میشکست ...برخورد آن اقا و خانم ، و پیشنهاد رشوه ، روح روانم را به هم ریخته بود ...با اینکه چند ساعتی از این ماجرا میگذشت اما ، هنوز در ذهنم ، بالا و پایینش میکردم ...نمیدانم چرا ، انگار مقصر اصلی من بودم ...شاید هم این شغل با روحیات من کنار نمی آمد ...شاید هم خسته بودم از همه ...از سرنوشت ، خانواده ، و دوستانی که هرگز نداشتم ..دکتر نیم نگاهی به قیافه نزار من انداخت و گفت:

-نمیخوای حرفی بزنی ؟

جوابش یک نفس عمیق بود و بس....

-چی بهت گفت که اینطور بهم ریختی ؟

-.....

-صفورا ؟

نگاهش کردم ...خدایا مرا چه شده بود ...چرا از زمین و زمان طلبکار بودم ؟ چرا نمیتوانستم این بغض لعنتی را فرو

ببرم:

-من خوبم

با تردید به من خیره شد و ماشین را پر گاز راند:

-خسته ای ؟

به نکته خوبی اشاره کرده بود:

-اره خیلی

-بعضی روزها همین جوریه ، خیلی مطب شلوغ میشه

فقط سر تکان دادم...

-بینمت ؟

نمیشد از زیر نگاه هایش رها شوم ... نمیشد ! با بی میلی چرخیدم:

-مطمعنی حالت خوبه ؟ چشمتا قرمز شده ، چیزی خوردی ؟

به تنها چیزی که فکر میکردم خوردن و اشامیدن بود ... هیچ میلی به غذا نداشتم:

-اشتها ندارم

ناگهان ترمز گرفت ... لاستیک ماشین روی اسفالت جیغ کشید و بعد هم صدای بوق ممتد و ناسزای راننده های پشت سر ... گوشه هایم را گرفته بودم و چشمم را بستم ... دکتر بی توجه به اینکه در اطرافش چه میگذرد با خشم به سمت من چرخید ... دستش را بالا آورد ... احساس کردم الان زیر گوشم خواهد کوبید ! و لی خبری نشد ... وحشت زده نگاهش کردم ... دستش را به پشت صندلی ام تکیه داده بود و من مانند جو جه ای ، احاطه اش شده بودم ... همچنان با غیظ ، خیره ام شده بود ... گره های درهم اش ، هیجان زیادی به من تزریق میکرد ... چیزی نمانده بود از حال بروم ... اهسته پرسیدم:

-چیشد ؟

حتی لحظه ای در چهره اش ، تغییری ایجاد نشد تقریبا فریاد کشید:

-ساعت ده شبه و تو هنوز هیچی نخوردی ؟ نکنه قصد خودکشی داری ؟

خیالم راحت شد که چیز دیگری نیست ...

-پیاده شو!

چشمه هایم گرد شد:

-کجا ؟

طوری نگاهم کرد که زبانم بند آمد ... قدرت حرکت از من سلب شده بود ... دیدم که پیاده شد و ماشین را دور زد

... درب را به رویم باز کرد و گفت:

-میای پایین یا خودم دست بکار بشم ؟

به سرعت برق و باد از ماشین پیاده شدم و و به رویش ایستادم ... قدم به زحمت تا شانه هایش میرسید ... چشمانم

فقط تا قفسه سینه اش بالا آمد و دیگر از ادامه اش انصراف داد ... درب ماشین را قفل کرد و جلوتر از من حرکت

کرد ... من هم مانند بره ای رنجور و قل و زنجیر شده پشت سرش به راه افتادم ...

دلم می خواست همانطور که سرم را به صندلی رستوران چسبانده ام ، بخوابم ... چشمه هایم از شدت خستگی و بی خوابی

به سرخی میزد و دکتر هم حسابی پایچم شده بود که نباید این همه مدت گرسنه می ماندم ... چند موعظه پزشکی هم

در این باره که ، در ساعات طولانی نباید معده را خالی گذاشت تحویلیم داد که به هیچکدامشان گوش نمی دادم ...گاهی سرم را تکان میدادم که بدانند حواسم هست و گاهی هم نا خود آگاه چشمهایم روی هم میرفت و او با ضربه ای که به میز میزد ، دوباره توجهم را به حرفهایش جلب میکرد ...در پاسخ به آخرین سوالمش که پرسید چه میخورم ؟ با التماس گفتم :

-فقط سوپ!

و آنچنان با خشم نگاهم کرده بود که ترجیح دادم سکوت کنم و خودش غذایی سفارش بدهد ...آنقدر هم با اشتها میخورد که انگار نه انگار ساعت نزدیک یازده شب است ، انگار زندگی اش ، از این ساعت به بعد تازه به جریان می افتاد

به زور چند قاشق غذا خوردم ، اگر جایش بود ، همانجا روی میز سرم را میگذاشتم و یک دل سیر می خوابیدم ...بالاخره خمیازه های پی در پی ام ، باعث شد که اجازه رفتن بدهد و من که خیلی هم دیرم شده بود به شدت از این پیشنهادش استقبال کردم ...نمیدانم قیافه ام چطور شده بود که به زحمت جلوی خنده اش را گرفتم:

-میدونم خسته ای ، برو سمت ماشین منم حساب کنم میام

وقتی کیف پولش را بیرون کشید و از میز فاصله گرفت ، در همان حالت خواب و بیداری متوجه شدم که چیزی شبیه یک قطعه کاغذ از لای کیفش افتاد ..دکتر متوجه نشد و رفت ...صندلی را عقب کشیدم و با بی حالی خم شدم ...اما کاغذ نبود چشمم خورد به یک قطعه عکس کوچک ...با کنجکاوی رویش را برگرداندم و در کمال تعجب ، با عکس خودم مواجه شدم ...دهانم باز مانده بود ...عکس را میان مشتم قایم کردم و به سمت در ورودی به راه افتادم ...خواب از چشمهایم به کلی رخت بر بسته بود ...دیگر کاملا هوشیار شده بودم ...

وقتی به ماشین نزدیک شدم ، به عقب نگاه کردم ...دکتر هنوز داخل رستوران بود ...دوباره از فرصت استفاده کردم و زیر نور چراغ برق مشتم گره کرده ام را باز کردم ...با دقت به آنچه مقابلم بود نگاه کردم ... این یک عکس سیاه و سفید و قدیمی بود ...برای چندمین بار زوایایش را بالا و پایین کردم اما با شنیدن صدای پایش ، انرا میان دستانم مخفی کردم ...کاملا هول شده بودم ...دکتر ریموت ماشین را زد و من ، بلافاصله سوار شدم و به سرعت ، عکس را داخل کیفم سر دادم ...دکتر نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-خوبی ؟

هنوز آن عکس مقابل چشمانم بودو کنار نمیرفت:

-هان؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

-معلوم هست امروز چته ؟ خوبی صفورا ؟

خیلی سریع گفتم:

-اره اره ، خوبم ممنون

سری تکان داد و به راه افتاد ...مرتب در ذهنم حلاجی میکردم ...دکتر مدارک خاصی از من نخواستند بود ..البته یک

قطعه عکس و کپی شناسنامه به او تحویل داده بودمولی داخل کیفش چه میکرد ؟

عرق سردی روی صورتم نشست ...دکتر شیشه ماشین را پایین داده بود و به موهایش دست میکشید ، صدایش مرا به

خود آورد:

-صفورا ؟

مانند مسخ شده ها به رو به رو خیره شده بودم:

-بله

-نمیدونم چرا امشب حال و هوای عجیبی دارم ، دلم نمیخواد تموم بشه ، ای کاش بعضی لحظه ها تا مدت ها ادامه پیدا

میکرد

میخواستم بگویم امشب حال و هوای من هم جور دیگریست....

-میدونی ، زندگی به من یاد داد ادمی که میخواد بره باید بزاری که بره ، التماس برای موندنش بی فایدهست ، اما وقتی که

میره انگار ، یه تیکه از روح و وجودت رو هم با خودش میکنه و می بره...

نفس عمیقی کشید:

-کوچیک کردنه ! اینکه خودتو بندازی به پاش و بگی نرو ... با تموم وجود بهش نیاز داری ، احتیاج داری که باشه و

بمونه ، هر چند سالها بدون اون زندگی کرده باشی ولی بعد از اومدنش همه چی فرق میکنه ، زندگیته یه جوری دیگه

میشه ، یعنی خیلی با قبل تر از اومدنش ، تفاوت پیدا میکنه ، خیلی ها میان تو زندگی ادم و میرن ، چه حکمتی هست

امدنشون و چه مصلحتی هست رفتنشون ، نمیدونم اما ، اون یادگاری که برای ادم میزارن ، جای زخم رفتنشون رو تازه

نگه میداره میفهمی ؟

حواسم سر جایش نبود ...چیزی در وجودم ، رفت و امد میکرد ...مرا تا سر حد هیجان میرساند و دوباره بر میگشت ،

امشب دلم بود که حکم میکرد و عقلم ، قوه تشخیص مباحث فلسفی را حد اقل در کوتاه مدت ، از دست داده بود

...برخلاف آنچه که در ظاهرم پیدا بود گفتم:

-بله میفهمم!

شاید این بزرگترین دروغی بود که تا به حال گفته بودم اما ،همین دلگرمی باعث شد ، او به حرفهایش ادامه دهد:

-و اگه اون یادگاری پاره تن ادم باشه چی ؟

آه خدای من ...شیرینم ، جگر گوشه خودمراست میگفت ، از صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر کنارش بودم اما ،

همین چند ساعت دوری هم ، برایم سخت میگذشت ... به سمتش چرخیدم:

-خیلی سخته میدونم

نفس بلندی کشید:

-دیگه طاقتم داره تموم میشه صفورا

به مستم چرخید و آهسته گفت:

-منم باید برم

چیزی در دلم فرو ریخت ... ماشین را آهسته می راند...

-اولش فکر نمیکردم که اینقدر سخت باشه اما الان ، میبینم سامع ، انگیزه اصلی زندگیم بوده همیشه ، اون تعلق خاطری

که بهش داشتم ، کمرنگ که نشده هیچ ، بیشتر و بیشترم شده ، این قیافه خونسرد من رو نبین صفورا ، واقعا از درون

دارم میسوزم

حق میدادم ... به او حق میدادم که در عین سرسختی چقدر مهربان و مسئول است ، اما ، منصفانه نبود ... هیچ چیز

زندگی من ، بر مبنای عدالت حرکت نمیکرد ... دلم او را فریاد میکشید و عقلم نهیبش میزد ... چشمهایم برای چندمین

بار نمناک شد و قطره اشکی که دور از چشمهای او فرو ریخت....

تنها چراغ حیاط روشن بود ... آهسته وارد خانه شدم و درب را بستم ... پنجره اتاق صفا باز و بسته شد ... میدانستم

همیشه زاغ سیاه مرا چوب میزند اما ، از وقتی که با لحن تند و کوبنده ، با او رفتار کرده بودم ، حداقل در ظاهر ، کاری به

من نداشت

پاورچین پاورچین ، خودم را به اتاق رساندم ... در با صدای قیژ باز شد ... زیر نور چراغ خواب ، دیدم که شیرینم

خواهیده ... دلم برای بوسیدن و بوییدنش پر میکشید ... نا خود آگاه لبخندی روی لبم نقش بست ، با دیدنش ، خستگی

از وجودم رخت می بست

همین که خواستم لباسم را عوض کنم ... با صدای هق هق خفیفی ، گوشهایم تیز شد ... وحشت زه به اطراف نگاه کردم

... مجبور شدم لامپ را روشن کنم تا واضح تر ببینم ... صنم روی تختم نشسته بود و آهسته اشک میریخت ... از

ترس آنکه دخترم بیدار نشود ، چراغ را خاموش کردم و خودم را به او رساندم:

-صنم ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟ چیشده ؟

مدام اشکهایش را پاک میکرد....

-تو رو خدا بگو ؟ با احسان دعوات شده ؟ چرا امشب نرفتی خونه خودت ؟

بینی اش را بالا کشید ... نزدیک بود دق مرگ شوم:

-صنم با تو هستم! حرف بزن، قهر کردی؟

میان گریه گفت:

-نه

-خب پس چی؟

اتاق تاریک بود و نمیتوانستم چهره اش را خوب ببینم... بعد از چند لحظه تامل گفت:

-مامان حالش اصلا خوب نیست صفورا

سرم به دوران افتاد:

-مامان؟ چرا؟

به سختی میتوانست صحبت کند... اشکهای من هم در استانه ریزش بود....

-یه مدت بود دچار کم خونی شدید شده بود، اولش فکر کردیم چیز مهمی نیست ولی احسان گفت یه چکاپ کامل

ببریمش، جواب آزمایشهاشم اومده از تهران....

نزدیک بود قلبم وارد دهانم شود:

-خب؟ چی بود جوابش؟

-کم خونی شدیدش ممکنه که تبدیل بشه به سرطان خون، خیلی باید مراقبش باشیم، امروز عصر هم حالش بد شد

بردیمش دکتر، میخواستن بستریش کنن ولی قبول نکرد گفت خوبم و اینها، دیگه آوردیمش خونه، الانم خوابیده،

احسان رو قسم دادم که بهم بگه مامان چش شده، چون دکتر از دوستاشه و میشناسش، فعلا که گفته زیاد جدی نیست

اما نیاز به مراقبت داره، بعد دید دارم غصه میخورم، گفت امشب پیش مامانت بمون

سرم را میان دستهایم گرفتم... مادر عزیزتر از جانم را چه شده بود....

-صفورا؟

-هوم

-میگم تو که فعلا تو خونه هستی، خیلی مراقب مامان باش، نزار غصه بخوره، خیالم راحت باشه که پیشش هستی؟

بغض راه گلویم را بسته بود:

-اره من از صبح تا عصر هستم پیشش، شما ها هم، غروبها بیاین بهش سر بزنید شبها هم که خودم اینجام نگران نباش

-امروز صبا هم خونه بود، نمیخواستم بهش بگم ولی اینقدر اصرار کرد که مجبور شدم، فک کنم یلدا هم شنید، کلی

قربون صدقش رفتم که خاله جون یه وقت لو ندی، نمیخوام مامان خودش چیزی از این جریان بدونه، یلدا هم طفلک،

با چشمای گریون قبول کرد که حرفی از دهنش نپره

دستی به سرش کشیدم:

-باشه ابجی ، غصه نخور ایشالا که خوب میشه

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد:

-مامان به روی خودش نمیاره ، ولی برای تو خیلی حرص خورد ، مرتب گریه میکرد ، میگفت دخترم بدبخت شد ، سیاه بخت شد

نفس بلندی کشیدم:

-بگیر بخواب ، من حواسم هست اگه بیدار بشه و چیزی لازم داشت خودم هستم

صنم را به زور خواباندم و خودم ، کنار شیرین دراز کشیدم ... آن شب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم ... مرتب بالشتم از اشک خیس میشد... حالا که خودم مادر شده بودم ، کاملا درک میکردم که اگر این فرشته زمینی ، نباشد ، چقدر زندگی سخت خواهد شد....

با صدای اذان ، از جا بلند شدم ... چادر سفیدم را روی سر گذاشتم و اول از همه سراغی از مادرم گرفتم ... ناله میکرد ... قرصهایش را دادم و سماور را روشن کردم ... کمی هم اسپند ، دود کردم و بعد از نماز ، سرم را از روی سجده برداشتم و آنقدر اشک ریختم که نزدیک بود از حال بروم....

ساعت نزدیک ده صبح بود ... مادرم شیرین را در اغوش گرفته بود و نوازش میکرد ... من هم مشغول درست کردن ناهار بودم ... سرم بشدت درد میکرد ... خیلی دوست داشتم به دکتر زنگ بزنم و امروز را مرخصی بگیرم اما دلم نمی آمد ... غیر از من کسی در مطب نبود و برای امروز هم ، مریض زیاد داشتیم ... هر نیم ساعت یکبار ، صورتم را میشستم تا خواب از سرم بپرد ... بعد از ناهار فرصتی دست داد تا کمی استراحت کنم ... خیلی کنجکاو بودم که دوباره نگاهی به آن عکس بیندازم ... رفتم سراغ کیفم و درب اتاق را بستم....

حالا در روشنایی روز ، بهتر میتوانستم چهره اش را ببینم ... وقتی دوباره به آن عکس دقت کردم ، تازه متوجه شدم که این عکس من نیست ...! یک خال سیاه بالای لبش داشت و صورتش ، کمی از من لاغر تر بود ، و گرنه آنقدر به هم شبیه بودیم که حتی خودم نزدیک بود در تشخیص ، دچار اشتباه شوم ... در همین فکر بودم که کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم....

با تکان های پی در پی ، چشمهایم را به زحمت باز کردم....

-خاله جون ؟ خاله ، پاشو تلفن کارت داره

کش و قوسی به تنم دادم و با صدایی گرفته گفتم:

-تویی وروجک ؟ کی اومدی ؟

-خیلی وقته ، چقدر میخوابی خاله ؟ تلفن داری

درحالی که خمیازه میکشیدم پرسیدم:

-مگه ساعت چنده؟ کی کارم داره؟

لپم را کشید و گفت:

-ساعت پنج خاله تیلی، نمیدونم یه اقایی هست

مانند برق گرفته ها از جا پریدم... بیشتر از سه ساعت خوابیده بودم... حسایی دیرم شده بود، همین که از جا بلندشدم یلدا گفت:

-خاله این عکسه کیه؟...عه...عکس جوونیهای خودته؟

هراسان برگشتم و عکس را از دستش گرفتم:

-اره عزیزم

با چشمهای پف کرده به سمت تلفن پرواز کردم و گوشی را برداشتم:

-الو؟

-سلام صفورا

آه از نهادم بلند شد:

-سلام ببخشید تو رو خدا من شرمندم الان میام

با آرامشی وصف نشدنی گفت:

-حالت خوبه؟ نگران شدم گفتم نکنه کسالت داری

-نه نه، ببخشید سریع حاضر میشم

همزمان، آن عکس را میان کف دست گرفته بودم و برای چندمین بار براندازش کردم....

-اگه کاری داری میخوای امروز نیا

از شدت خجالت نزدیک بود اب شوم:

-نه کاری ندارم همین الان میام، بازم ببخشید

-پس می بینمت

گوشی را گذاشتم و به سرعت لباس عوض کردم، شیرین را به مادرم و صبا، که با نگاههای مشکوک براندازم میکرد،

سپردم و خیلی سریع خودم را به مطب رساندم...

چند نفر دور میز جمع شده بودند...تلفن مرتب زنگ میزد و دکتر را دیدم که از اتاق بیرون آمده بود و با یکی از

بیماران صحبت میکرد...سلام کردم و پشت میز نشستم...با تعجب نگاهم کرد...میدانستم ظاهر به هم ریخته ام،

افتضاح است...سعی کردم از نگاه مستقیم به چشمهایش بپرهیزم..در جوابم سری تکان داد و به اتاقش رفت...دفترچه

ها را مرتب و به نوبت چیدم و خیلی سریع به کارم مشغول شدم... اما همه افکارم ، پیرامون همان عکس ، می چرخید و می چرخید و می چرخید....

آخرین بیمار ، نوزادی بود شیر خواره ، که هر از گاهی صدای گریه اش ، سکوت مطب را میشکست ، مادرش به نظر خیلی خسته می آمد... دلم میخواست ، هر چه زودتر نوبتش شود اما روز شلوغی بود و تعداد مراجعه کننده هم بسیار... از جا بلند شدم و رو به او گفتم:

-وقتی مریض او مد بیرون شما تشریف ببرید

تشکر کرد... از فرصت استفاده کردم و خودم را به سرویس ها رساندم... دوست نداشتم دکتر ، مرا باین حال و روز ببیند و شروع کند به پرسیدن سوالهای متعدد ، و من هم که جوابی برای کنجکاوی هایش نداشتم... نگاهی به تصویر خودم در اینه انداختم... زیر چشمهایم هاله ای تیره ، نقش بسته بود... سفیدی چشمم به سرخی میزد... مشتی اب به صورتم پاشیدم... دوباره عکس آن دختر مقابلم ظاهر شد... نمیدانم ، شاید از من زیباتر بود... شاید هم ، من در این سالها خیلی تکیده شده بودم... نمیدانم اصلا این مقایسه چه معنی داشت و چرا باید روی چنین موضوعی تا این حد حساس باشم...

با دلی افسرده و غمگین به پشت میز برگشتم... بیمار آخری هم برای ویزیت به داخل مطب رفته بود... همچنان سردرد بودم... سرم را روی میز گذاشتم... بعد از چند لحظه ، درب باز شد و آخرین بیمار هم رفت... بلافاصله تلفن داخلی به صدا در آمد... به دکتر گفتم دیگر بیماری نمانده ، از من خواست تا دفتر را برایش بپریم و من چقدر دلم این را نمیخواست!.....

سرم را پایین انداخته بودم و به توضیحاتش در رابطه با نسخه دوم دفترچه گوش می دادم ، اینکه تاریخ ویزیت را حتما باید در آن قسمت وارد کنم و تاریخ اعتبار بیمه ها نیز همواره چک شود... در تمام مدت ، یک لحظه هم از من چشم بر نمیداشت... " چشمی " گفتم و خواستم بروم که صدایم کرد:

-صفورا؟

بی آنکه برگردم گفتم:

-بله

-وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن!

چیزی شبیه به دلخوری در تن صدایش موج میزد... با بی میلی به چشمهایش نگاه کردم:

-بله بفرمایید

-یه لحظه بشین

-من.....

-بشین!

دنبال بهانه میگشتم....

-اخه دیرم شده

از جا برخاست و به سمت امد... دستهایش را داخل روپوش فرو برده بود و حالا ، از فاصله ای نزدیکتر ، مرا می پایید:

-از چیزی ناراحتی ؟

دروغگوی خوبی نبودم:

-نه ، من خوبم ، با اجازه

دیگر نمیتوانستم بیشتر از این نقش بازی کنم ... به سرعت به سمت درب رفتم که ناگهان با گامهای بلند به من رسید ، راهم را سد کرد و دستش را جلوی درب گرفت....

از این همه نزدیک بودنها می ترسیدم ... چند ثانیه بدون هیچ حرفی نگاهم کرد ... حتی جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم ... نگاه غم زده ام ، تا روی سینه اش بالا می امد و دوباره فرو می نشست ... کمی از من فاصله گرفت و با دست اشاره کرد:

-بشین باهات حرف دارم

چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم ... تعللم را که دید نزدیکم امد ، دستش را به سمتم دراز کرد ، مردد نگاهش کردم ... کلافه شده بود ... پفی کرد و استین ماتتو ام را کشید:

-خواهش میکنم

دلم مرتب می لرزید ... شوری عجیب در وجودم ، به جریان افتاده بود ... روی صندلی مقابلش نشستم ، بی مقدمه پرسید:

-حالت خوبه یا معاینت کنم مطمئن بشم ؟

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نه بخدا من خوبم

خندید ، با صدای بلند ... چقدر خجالت کشیدم ... بعد از لحظه ای سکوت گفت:

-ولی چشمات اینو نمیگه

خیلی دلم میخواست حواسش را از خودم پرت کنم ، اما ظاهرم ، همه چیز را لو داده بود:

-دیشب شیرین ، خیلی گریه کرد ، نتونستم بخوابم

حتی یک لحظه هم چشم از من بر نمیداشت ... یک تای ابرویش بالا رفت:

-خب چرا نیاوردی ببینمش آگه مریضه

لعنت به من که حتی در دروغگویی استعداد نداشتم....

-چیز... خوب... آخه

دستش را بالا گرفت:

-باشه ، نمیخواه چیزی بگی ، حد اقل گوش کن به حرفم ، باشه ؟

با تکان سر گفتم:

-چشم

مانند یک بچه محصل مودب و منظم ، رو به رویش نشستم ... کمی سرش را پایین گرفت و بعد از لحظه ای تامل ، به

چشمهایم نگاه کرد و گفت:

-با من ازدواج کن صفورا!

"هین" بلندی که کشیدم ، باعث شد ناخودآگاه جلوی دهانم را بگیرم ... با چشمهایی که اندازه یک کاسه ، از حدقه بیرون زده بود ، نگاهش کردم ... لبخند کم‌رنگی زد و در حالی که خودش را با خودکار و کاغذی که مقابلش بود سرگرم میکرد ، ادامه داد:

-البته فکر نکن که من ، نمیدونم رسم و رسوم چیه ، می دونم در این باره ، باید اول با خانواده صحبت کنم ولی خب ،

میخواستم در درجه اول ، نظر خودتو بدونم

همچنان مبهوت نگاهش میکردم....

-میدونم شوکه شدی ، هر چقد خواستی میتونی راجب بهش فکر کنی و بعد جواب منو بدی

دست چپم را نا خود آگاه به سمت جیب مانتو ام بردم ، آن عکس هنوز هم همانجا بود ... قلبم فشرده شد....

-این یه تصمیم احساسی نیست صفورا ، باور کن ، از همون لحظه اولی که دیدمت ، میدونستم چی میخوام ، الانم که

فرصتش بهم دست داده.....

نگاهم کرد ... نمیدانم شاید میخواست از زل زدن به چشمهایم ، جوابش را جستجو کند ... یعنی از همان لحظه اول ، پی

به شباهتمان برده بود....

-چجوری بگم ، فکر نکن که اینها همه نقشه بوده ، نه آگه گفتم اینجا با هم کار کنیم ، دلیلش این بود که خودت

میخواستی مستقل باشی و منم ، کتمان نمیکنم که دوست داشتم کنارم باشی که بیشتر همو بشناسیم ، تو این مدت کوتاه ،

من جز خوبی و طینت پاک چیزی ازت ندیدم ، از طرفی شرایط ما همیشه گفت خیلی مشابه هم هست ، هر دو یه بچه

داریم و قبلا یک بار ازدواج کردیم ، با این تفاوت که تو الان کنار دخترت هستی اما من از پسرم دورم ، دیگه لازم نیست

برات بگم که پدر و مادر چقدر خاطر بچه هاشون رو میخوان. خودت بهتر از من میدونی ، سامع جزیی از زندگیمه ، واقعا

بدون اون نمیتونم دووم بیارم ، دارم همه تلاشمو میکنم که طی یکی دو ماه دیگه برم پیشش
 باز هم همان بعض لعنتی ، گلویم را فشرد ...حسی داشتم ، معلق ، میان زمین و هوا ! شرایطمان مشابه بود قبول اما ،
 شباهتم با آن عکس ، به منزله یک خط بطلان بود ، بر آنچه که او میگفت و من باید باورش میکردم...
 -تو رو هم با خودم می برم!
 هنوز انگشتانم ، روی آن عکس میلغزید ...سرش را پایین انداخت:
 -البته اگه جوابت مثبت باشه
 دندانهایم روی هم فشرده میشد و قلبم میان قفسه سینه ام ، بی تاب میکرد ...سکوتم را که دید ، تکیه اش را از صندلی
 برداشت و جلوتر آمد:
 -نظرت چیه صفورا ؟ خواهش میکنم یه چیزی بگو ؟
 دیگر توان مقاومت نداشتم ..از جا برخاستم:
 -ببخشید من باید برم
 -صفورا ؟
 قبل از آنکه بتواند عکس العملی داشته باشد ...دستهای لرزانم ، آن عکس را از جیب مانتو بیرون کشید و مقابلش
 گذاشت:
 -راستی این عکس ، دیشب تو رستوران ، از کیفتون افتاد!
 با ناباوری لحظه ای به من خیره ماند و لحظه ای دیگر مات و مبهوت ، نظاره گر آن عکس شده بود ...منتظر نماندم تا
 حرفی بزند ...به سرعت از اتاق خارج شدم و درب را پشت سرم ، بهم کوبیدم...
 نفس کشیدن برابم سخت شده بود ...اشک بی مهابا ، صورتم را میشست و حتی لحظه ای متوقف نمیشد ...نمیدانستم
 از چه کسی باید گله کرد ؟ از خانواده ام ؟ که باعث جدایی من و منصور بودند ؟ از خدا ؟ که عمر کوتاهی به منصور
 داده بود ؟ از خودم ؟ که ندانسته و نسنجیده ، عمرم را در علی اباد و زیر مشت و لگد های محسن ، تلف کرده بودم ؟ و
 این شباهت ... ؟ دیگر این یکی که گناه هیچکس نبود....
 نمیدانستم چه میکنمچادرم را تنگ گرفتم و به قدمهایم سرعت بخشیدم ...به زحمت تعادلم را حفظ میکردم که
 سقوط نکنمگلویم را بغضی می فشرد که حتی علتش هم برابم مشخص نبود .. به اطرافم کاملاً بی توجه بودم
 ...دیگر نه تاریکی شب برابم اهمیت داشت و نه خلوتی خیابان ...چیزی برای از دست دادن نداشتم ...زندگی ام در
 هوا معلق بود و من خودم روی زمین ، همچون روحی سرگردان به این سو و آنسو میرفتم....
 صدای بوق های ممتد ماشینی ، مرا از گرداب افکارم بیرون کشیدمیدانستم که دکتر ، پشت سرم می آید ..خودش

بارها گفته بود این موقع شب ، تنها به خانه بر نگردم اما ، امشب نمدانم با خودم لج کرده بودم یا او ؟ دلم میخواست تنها باشم ، و باقی چیزها ، اهمیتی نداشت....

ماشین همپای من حرکت میکرد ... صداهای نامفهومی به گوشم میرسید اما سر برنگرداندم ... بگذار هر چه میخواهد بگوید ، دیگر چه چیزی را باید توضیح میداد ؟ ان عکس خودش ، گویای همه چیز بود ... من ، شبیه عشقش بودم ... پس دلش به حال من نسوخته بود ... باید نادیده اش میگرفتم ... همانطور که یک عمر ، خودم دیده نشده بودم....

ناگهان صدای جیغ وحشتناک لاستیک روی اسفالت خیابان ، مرا در جای خود سنکوب کرد ... وحشتزه به دیوار چسبیدم ... وانت بار ، کنار پایم ترمز کرده بود ... چهره کریه جلال ، کاملا قابل تشخیص بود ... سرش را از شیشه بیرون آورد :
- به به ، صفورا خانم ، کجا با این عجله ؟ بفرما بالا

دستهایم نا خود آگاه مشت شدند ... چقدر از این بشر بیزار بودم ... دندانم از خشم به هم میخورد :
- خفه شو عوضی ، گورتو گم کن ، همین الان!

دیگر هیچ ترسی از کسی نداشتم ... اب از سر صفورا ، گذشته بود ... هیچ غلطی نمیتوانست بکند ... دندانهای نا موزونش را ، که از زیر سبیلهای کلفتش نمایان بود ، به نمایش گذاشت ... واقعا با خودش چه خیالی کرده بود ؟
- گستاخ شدی خوشکله ، یعنی بودی از همون اول ، منم عاشق همین اخلاق سگتم!

چشمم به قطعه سنگی که گوشه پیاده رو بود ، افتاد ... آنرا برداشتم و با تمام قدرت به سمتش پرتاب کردم ... دیگر منتظر نماندم که ببینم به هدف اصابت میکند یا خیر ... تنها صدای " اخی " که شنیدم ... دلم را خنک کرد ... به سرعت از مقابلش گریختم ... و شروع کردم به دویدن ... فحش و ناسزایی که از همانجا نثارم میکرد ... به وضوح شنیده میشد ... با خانه ام ، تنها یک خیابان دیگر فاصله داشتم ... باید هر چه زودتر از دست این گرگ وحشی خلاص میشدم ... قلبم تند تند میزد ... نور چراغهای ماشین ، هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد ... تقریبا به سر خیابان رسیده بودم ... همین که میخواستم از عرض آن بگذرم به یکباره جلوی پایم پیچید و همانجا ترمز کرد ، راهم را سد کرد ، جای بدی گیر افتاده بودم ... وحشت زده عقب عقب رفتم ... همین که میخواست از ماشین پیاده شود ، پژو سفید رنگی دقیقا پشت سرش پارک کرد ... میان این همه غوغا ، اضطراب و ترس ... پلاک اشناپش ، آرامش عظیمی به قلبم تزریق کرد ... جلال که دید اوضاع پس است ... پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد ... برای لحظه ای چشمانم را بستم ... و باز هم ، همان فرشته بی بالی که میشناختم ، به دادم رسیده بود ... چشم که باز کردم ، قیافه خشن و دلخورش ، زخم بر دلم گذاشت ... بی مقدمه گفت :
- مزاحم بود نه ؟
برای اولین بار صدایش را بالا برد :
- میدونی اگه نمیرسیدم چی میشد ؟ با کی لج میکنی ؟

جوابی برای سوال های پی در پی اش نداشتم... محکم و کوبنده گفت:

-سوار شو!

دلم تنهایی میخواست... دخترم را... خانه ام را و گوشه ای خلوت و دنج برای ماوا گرفتن:

-میخوام برم خونه!

آنچنان با خشم نگاهم کرد که دهان نیمه بازم بسته شد... با مشت روی کاپوت ماشین کوبید:

-حرف دارم باهات ، میفهمی ؟

چرا این خشونت ها ، برایم خوشایند بود ؟ چرا از این برخورد های تند و نامهربان ؟ دلخور و ناراحت نمیشدم ؟

بیست دقیقه ای بود که در سکوت رانندگی میکرد و هیچ نمیگفت... صدای نفسهای تندش ، گوشم را می ازرد... تا به

این حد او را خشمگین ندیده بودم... کاملاً کنار کشیدم... نمیدانم اسم این حس چه بود ؟ حسادت ؟ اصلاً این حق را

داشتم یا نه ؟ انگار هر دو نفرمان ، مشغول حلاجی سوالهایی بودیم که احتمال مطرح کردنش ، حد اقل در واقعیت ، به

سمت صفر میل میکرد... هر دو ، در حال جنگیدن بودیم... جنگی نابرابر ، که در حال حاضر نه برنده ای داشت و نه

بازنده ای....

بالاخره به حرف آمد:

-اره تو خیلی شبیه نرگسی!

مهم بود یا نبود ؟ اعتراف به چیزی که وجود داشت مثل پتکی بود محکم که جسم و روحم را از هم می پاشید... اما

حالا دیگر کمی دیر بود... رویم را برگرداندم... خیابانها ، تاریک و تاریک و تاریک تر میشد و خلوتی اش بد جور توی

ذوق میزد... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اولین باری که دیدمت خودم از اینهمه شباهت یکه خوردم ، دوباره همه اون خاطره ها برام زنده شد ، یه چیزی تو دلم

ریخت پایین ، نادیده گرفتمت اما ، انگار یکی منو به سمت تو هل میداد ، این همه اتفاقات ، واقعا جالب نیست ؟

هیچ نکته جالبی در این ماجرا نمی دیدم... من شبیه او بودم و بس ، من برای دکتر " او " بودم...

-صفورا ؟ درسته اول شباهتت جذبه کرد ولی اون موضوع دیگه تموم شده ، اون ازدواج کرده و سر خونه زندگی خودش

بلافاصله گفتم:

-موضوع زندگی خودت چطور ؟

سرم را پایین انداختم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-اونم تموم شده ؟

شاید دلخوری در صدایم کاملاً مشهود بود... نگاهم کرد:

-در حال حاضر پسرم برام مهمه ، از همه چیز مهمتره صفورا ، تو خودتم مادری...

دستم را بالا گرفتم ، نمیخواستم این داستان تکراری را گوش دهم:

-اره همه اینها رو میدونم ولی ، سامع داره با مادرش زندگی میکنه غیر از اینه ؟

نفسش را پر صدا فوت کرد:

-درسته ولی....

حالا نوبت من بود:

-من نمیتونم اینکارو بکنم!

باز هم نگاه خیره اش معذبم کرد....

-مادرم مریضه بهم احتیاج داره ، شاید....

چقدر اعتراف کردن برایم سخت بود.....

-شاید من دیگه طمع خودمو از خانوادم بریده باشم اما ، اونها بهم نیاز دارن ، نمیتونم رهاشون کنم و برم پی خوشبختیم ، اینکه برم و دیگه نبینمشون ، اینکه وقتی میخوان ، نباشم کنارشون ، وجدانم رو ازار میده ، من اینجوری نمیتونم با خیال راحت زندگی کنم ، از همه اینها که بگذریم زندگی کردن تو یه محیط دیگه منو میترسونه ، اونم رو سایه یک زندگیه دیگه!

به چشمانش نگاه کردم و مصمم گفتم:

-متاسفم من نمیتونم!

با نا امیدی گفت:

-یعنی واقعا هیچ امیدی نیست ؟

میخواستم بگویم " نه " اما بغض رهایم نمیکرد ...سرم را به اطراف تکان دادم ...بعد از چند دقیقه سکوت ، که البته به تلخی گذشت ..خیلی آرام و شمرده رو کرد سمت من:

-اگه من برم ، برنامه آینده تو چی میشه ؟

-اهمیتی نداره

ماشین را گوشه ای پارک کرد ، شیشه هایش را پایین داد ...باد صورتم را نوازش می کرد:

-برای من خیلی اهمیت داره ، تو دوست داری مستقل باشی ، نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت باشم

اهی کشیدم و گفتم:

-خدای منم بزرگه

در سکوت نگاهم کرد....

-میشه لطفا بریم ؟ من خیلی دیرم شده

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم...چند قدم ، عقب تر از منزلمان پارک کرد و گفت :

-دلم نمیخواست اینطوری بشه صفورا

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم...با صدای بلند گفت:

-صبر میکنم تا بری داخل خونه ، بعد میرم ، مراقب خودت باش

آهسته گفتم:

-ممنون

لبخند تلخش ، بدرقه ام کرد...با گامهایی آهسته به راه افتادم و به این فکر میکردم که شاید اگر نویسنده بودم

...روزی کتابی خواهم نوشت ، با این مضمون که " مردها چقدر زود فراموش میکنند"

اما امروز که در کارگاه خیاطی ام تنها نشسته ام ، نگاهم به دنیای پیرامون کاملا متفاوت است...دکتر یعقوبی را دیگر

هرگز ندیدم...آنش تب تلخ ، وقتی به خانه برگشتم باخبر شدم که مادرم در بیمارستان بستری شده و حالش اصلا

مناسب نیست...تا صبح ، بر بالینش نشسته بودم...دلم میخواست همه زندگی ام را بدهم اما ، خدا مادرم را به من

برگرداند....

اشکهایی که در نماز خانه بیمارستان ، ریخته بودم...دعایم را مستجاب کرد ، تنها با یک تماس تلفنی به دکتر خبر داده

بودم که نمیتوانم تا سه روز آینده ، در مطب باشم و او هم قبول کرده بود...اما روزی که به سر کار برگشتم با جمله "

مطب تا اطلاع ثانوی تعطیل است " مواجه شدم...وقتی کلید انداختم و به داخل رفتم...تنها وجود یک پاکت توجهم را

جلب کرد که با خطی خوش ، روی آن نوشته بود "برای صفورا"

او رفته بود اما ، تمام حق و حقوق مرا تمام و کمال ، برایم کنار گذاشته بود و به جرات میتوانم بگویم ، مبلغش خیلی خیلی

بیشتر از آن چیزی بود که نیاز داشتم....

ابتدا پذیرشش برایم سخت بود، هر چند در نامه خداحافظی اش عاجزانه از من خواسته بود این کمک را برای آینده

فرزندم از او قبول کنم وبگذارم دلش خوش باشد که کاری برایم انجام داده است ، از آن روز به بعد گوشی اش خاموش

بود و من هرگز نتوانستم تماسی با او برقرار کنم ، تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که برای آخرین بار ، کمک و

یاری این فرشته نگهبان را بپذیرم و امروز ، من در کارگاه خیاطی که با سخاوت او دایر شده بود ، روزگار می گذراندم

...و هر روز پس از پایان کار ، روی یک تکه کاغذ می نویسم:

"و خدایی که در این نزدیکیست".....

پایان

ارادتمند ، خانومی ، 6 اردیبهشت 94

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...
